75.–

شود طالع صفای شمس وحدت دردلت ازبر
کنی کر قطعهٔ رنکین اد ایش حفظ در ازبر
ملاحتبخش رحراح سخندان ملاحترا
رحیق جام جامیست یا زلال جرعهٔ انور
بها سرخاه ات شد پاره ازروی جمالت چون
سواد سر رقمرا کردی بر تفریقی اش همسر
هزار وسه صد بابیست نه سالست هجر ترا
که طبعش شد میسر چون بتوفیق خدا خوشتر

داغستان اشرافندن ومرحوم مشارالیهك بندکانندن مرحوم کشفی افندی زاده کاشف بنده‌لرینك‌در

ای کل باغ نبوت فخر آل مصطفی
مظهر انوار حکمت عارف سر خدا
درمقام‌الجمع بر ناقوس وحدت میزدی
دم زدن دشوار در وصف مقامات ترا
مست کردی طالب حقرا بفیض احمدی
میرسید این نشوهٔ فیض منتهای شرقرا
چون لسان‌الغیب کویند حافظ شیرازرا
بس چه کفتن بایدش درشان والای شما
دستکیری ما بشو ای زبدهٔ آل رسول
ابن کشفی کاشف وبحری ترا بادا فدا

معلمين محترمه‌دن داغستانی فضیلتلو رجب خیری افندینك تقریضلریدر

شمع بزم عارفان سید نکاری حضرتی
بر لسان غبیله نظم دلارا سویلدی
سرفراز عاشقان چون عندلیب خوش نوا
صبح وشام کلزار وحدتده ترنم ایلدی
غلغل هو هوی دل عشاقیان
اوج اجلال قبوله عزم اقبال ایلدی
سویلیوب اوچ یوز یکرمی یدی تاریخ طبعنه
خیریٔ ناچیز ثناخوان عرض اخلاص ایلدی

داغستان امراسندن سیادتلو الحاج سراج الدین افندی زاده علمادن فضیلتلو بهاءالدین افندینك تقریضلریدر

بکو ای طبع شیرینتر سخن کویی اکر خوشتر
که وصف همتشرا هیچ طبعی نی‌سزاور تر
چو یادکار قطب‌العارفین سید نکاریست این
سراسر عشق ذوق آور لبالب شوق شیرینتر
حقیقت ومغز معنی راکه در صدق صفا کیشش
حیاتی خضریابی یاروان روح پیغمبر
نظر افکن بنظمش تاکه روح خواجه حافظرا
کنی شادان بذوق عشق شور انکیزیش درسر
مکر هر حرفرا بحد اشارت از سر معنی
مکر هر لفظرا یابی کرانقدر درج پرکوهر
که فیض افشار روح‌القدس کأس بزم لاهوتی
عیان در مصرعش یابی ولبالب جام پر کوثر
رموزات لدنی خود سپهسالار ابیاتست
فصاحت یا بلاغت همعنان شد نظمرا رهبر

که تکرار تکرار جان آورم	ز گفتار زیبا وز تکرار حسن
نکردانم عارض زگفتارخوب	که شد یار سودا ومدد کار حسن
نمیدارم از وصف زیبا قلم	قلم باز بازو ست درکار حسن
کنم طی طغرای زیبا ولی	بنام نکار و بطومار حسن

نکارا ودل آرا بشو دمبدم
بخورشید عارض وبانواز حسن

چه غم داریم ای دل بلطف خدا	که می کشیتم اندر پی مصطفا
شویم ساکن دشت هشت بهشت	بغلمان وحوران عنبر سرشب
باین رضهٔ هشت جنت نشان	بهشت بهشت نام دادم بآن
باوصاف حسن تمامست تا	امیدم چنانست لطف خدا
که با حسن عمرم کند در تمام	شود تختکا هم بدار السلام
الهی کرم کن کرم کن بما	که تا حشر باشیم باآل عبا

پس ازلف مأتین هشتاد هشت
بشد طی گفتار هشت بهشت

الحمدالله تمام اولدی

بکلزار سودا نوا ساز شد — همه شور داران ازهار حسن
دلم طوطی آسا بکوید شرین — سخن تا که میشد شکر خوار حسن
بکاسهٔ طبعم بمینای مهر — بریزد شرابهای اشعار حسن
ز اسباب عشرت ندارد خبر — روانم که تا میزند تار حسن
بامید آنم که آید بشیر — بلطف الهی ز جابار حسن
بیا ساقی کشتم حریق شیاق — کرم کن بده جام سرشار حسن
هوسناك باشیم بکویم لذیذ — زاسرار عشق وز اطوار حسن
برتبهٔ عالی قدم میزند — که می شد ملازم سردار حسن
شهیرست نامش شد آفاق کیر — بسودا که می شد علمدار حسن
زقید دوعالم شداندرخلاص — هر آنکس میشد کرفتار حسن
ز اسرار لاهوت خبر میدهد — کمانی که می بست زنار حسن
سحر وشام باشند ارنی زنان — شرابخوار نشئهٔ دیدار حسن
زآن هرچه می آید ای دل خوشست — که خوبست خوبست هرکار حسن
بدی از صفتهای سابیه است — نمیکشت زانست بدکار حسن
اکر کویم ای دل چه باشد چنین — که عشقست احمد کرمکار حسن
بیا ای مغنی نواسا زباش — که کشتست جانم نوادار حسن
می آرد نوا جوش جوش آوریم — زنیم جوش درجوش مضمار حسن
شویم غرق دریای اسرار عشق — بکویم زعمان زخار حسن
قمر تاب درشب وسحر آفتاب — بکیرند از عکس انوار حسن
جمالی که برعارض یوسفست — نمونهٔ خالیست ز رخسار حسن
چه خوبی که دارد رخ دلبران — شود نیم دانه ز انبار حسن
نمیاشد از کیف وکم اکر — دمادم کند جر جرار حسن
چه میرانی زورق جنونی مکر — بکفت هاتفی ای شرابخوار حسن
چه می کوی ای واصف بیخبر — ز اسرار بی پای افکار حسن
اکر کوی بی پا شود ناتمام — ابد از کهرهای شهوار حسن
ز مقدار سودا ندارد خبر — کسی بس چه دارد ز مقدار حسن
بس آن به که بندم چو جانت بکیر — تمامش بکن ای کهربار حسن
بکفتم که ای هاتفم کوش دار — بتو کویم از فیض کفتار حسن

نکاری که ازوی جهانتاب تاب — می آرد پس از آن شود آفتاب
جهان در جهان هر چه هست زاوست — بجز او فناهست ونیست زاوست
بخانهٔ پیرمغان میرویم — زاخلاص خاص ارمغانی بریم
ببوسیم اياغش شویم سر زنان — بدر بار همت بخواهم زآن
باوصاف حسن شویم کلك باز — بروی سمن می‌شویم جلوه‌ساز
ببازیم پیرکار عنبر نثار — برخسار نسرین شویم مشکبار
ز اوصاف حسن شود خوبتر — می آرد زآن طبع شرین هنر
بکوید ز اوصاف آن بیقرین — بطور غزل باشد اما شرین
بکابانك آهنك شیرین شیرین — هوسناك باشیم بکویم چنین
بکو ای مغنی ز کفتار حسن — بباشیم از آن شکر خوار حسن
حیبانه می کو بکابانك چناك — که می شد روانم قدحخوار حسن
نمیداند احوال ارباب دل — کسی که نمیکشت میخوار حسن
بصحرای سودای خود می کشد — چنانست وآنست کردار حسن
اکر لطف یار شود میزنم — دم از وصف باشد سزاوار حسن
ز صبح ازل جلوهٔ برسرم — بزد مهر کشتم طلبکار حسن
تجلی واحد بدل عشق شد — بشد بی تعدد بدلدار حسن
زعاشق شود رونق دلربا — ز عشقست افزون بازار حسن
شرابهای آتش بشد بیقرین — که می کشت عالم خریدار حسن
هر آنکس که میداد درغار عشق — روان آفرین شد شرینکار حسن
روانم بآنست تادر دلم — اشته‌ست مهرهوادار حسن
نظر باز دیدار دارد خبر — ز اطوار عشق وز اسرار حسن
ببزم نکاران لایق شود — هر آنکس که می شد فداکار حسن
بنام نکارم بصحرای دل — نکارید نقش قلمکار حسن
بلوحهٔ جانست میزدکه تا — ز عشق جکر خوار مسمار حسن
همه شور وشیدا دز آنجا بود — چه صحراست صحرای کلزار حسن
بصحرای سودا زخود بیخبر — بکشتند میخوار بسیار حسن
می افزاید ارباب دل دمبدم — که خالی نباشد چمنزار حسن
نه تنهاست حلاج می کویمت — کشیدست بسیار بردار حسن

تمامست عیارش ندارد غرور   غروری نیاید زعیار عشق
تهمتن نیاید بمیدان او   که می کشت ازجان کمندار عشق
کمانی نباشد گواه آوریم   که آید بمیدان کرار عشق
نمیپرسند از واعظ بیخبر   کسی از رموزات دشوار عشق
که آن جاهل بیخبر از هنر   نمیداند اصلا ز اطوار عشق
نشیب وفرازش بپرس ای رهی   ز آنکس که می شد خبردار عشق
بیا بردر بار پیر مغان   که آنجاست کشاف اسرار عشق
شراب نبات آید از مشربم   دلم تا کەمیشد شکر خوار عشق
بنامم کشیدست کلك ازل   ز آنست کشتم شرابدار عشق
بپایهٔ عالی زدم پا که تا   شدم از گدایان سردار عشق
چه میرانی زخشت بگفت حیرتم   که غایت نمیدارد افکار عشق
بکن ختم زیرا نیاید بسر   اگر خضر باشی تو اسرار عشق
نباشد اگر ساکن عرش وفرش   کشد کم زرد پای زخار عشق
چه می چینی ازدانه هایش چنین   نهایت نمیدآود انبار عشق
که دارد خبر ازسر کوه قاف   که می دید عنقای کهسار عشق
بگفتم که تاهست جان می شود   بشهداب وصف شرنیکار عشق
ولکن بطومار وصفش کنون   کنیم طی با نام مختار عشق
خدایا محمد دمادم صلات   کرم کن که آنست سالار عشق
ازین وصف می‌شد جگر درکباب   بده ای شرابدار کاکنون شراب
شرابی که باشد زحسن بکار   بگویم زاوصاف آن نامدار
دلم در تضرع وقلم درنیاز   چنین گفت ای ناظم حسن باز
بگو از سخنهای حسن شرین   می آریم تحریر او بیقرین

ز حسنی که مجنون صحرا گزین
ز آنست وفرهاده کوه نشین

هشتیم از هشت بهشت نامه حسننامه

بیا ای نگاری شویم درخطاب   بگفتار احسن بنوشیم شراب
می آریم زآن کیف یابیم قرار   بگویم ز اوصاف حسن نگار

اکر لطف مولا شود دستکیر ... بکنم وصف باشد سزاوار عشق

دوی نی تجلیٔ واحد بیار ... بشد حسن واندر طلبکار عشق

بفریاد ارباب دل میرسد ... بوقت ضرورت هنردار عشق

شود دستکیرش زبهر آله ... هوا دار باشد هوا دار عشق

بیابی خبراز حسن آورد ... رسولست احسن کزمکار عشق

بخواب آید ارچشم نابد بخواب ... جنانی که می کشت بیدار عشق

بوقت قیامت می آید بهوش ... کسانی که می کشت میخوار عشق

کروهی بیابان نشین کشت زو ... کروهی روان داد در غار عشق

کروهی بسوختند اندر شیاق ... کروهی فدا کشت بردار عشق

بکشتست آزادهٔ احتراق ... چه غم دارد از نار احرار عشق

فدایش بشو کار بی تا بکن ... شهیدست زیرا فدا کار عشق

نمیآرد اصلا بکار دکر ... بخا طرکه می کشت درکار عشق

بکوای مغنی زبحر طویل ... طویلست طرهٔ طرار عشق

زبهر آلهی بزن تار تار ... بکویم جیبانه از تار عشق

ندارم تسلی وندارم قرار ... که تاهست اندر دلم نار عشق

شود ساکن دشت بازد بخاك ... طلبکار دلدار وبیمار عشق

زند سر زنشها برهمانیان ... هر آنکس که می بست زنار عشق

نمیدارد ایمان اندر جنان ... هر آنکس که می شد درانکار عشق

حقیقانه ایمان اندر درون ... شود باکسی شد در اقرار عشق

نبیند زوالی ونباشد خراب ... بنایی که می کرد معمار عشق

حقیقت نمیباشد اندر فنا ... هرآنچه که می شد بکردار عشق

بیا ساقی میده که زور آورم ... که زورست زورست کرانبار عشق

بکویم زآن عارض تابدار ... شویم مست کاسهٔ سرشار عشق

اکر عشق عشق بکویم روان ... فزاید فزاید زتکرار عشق

اکر نوح باشم نیاید فتور ... بکویم بدمادم زاذکار عشق

خوشست خوشست شرابی حسن ... شرینست شرینست کفتار عشق

بیا ای مغنی بزن ارغنون ... کشیم ارغوانی باشعار عشق

بکویم زاو صاف لعل شرین ... زنیم تیشهٔ تیز بکهسار عشق

بیا ای مغنی الم شد فزون　　منم همچو فرهاد او بیستون
بکلبانك آهنك آهی زنیم　　که بنیاد اورا نه‌جابر کنیم
بیا ای مغنی ولکن رباب　　بیاور بیا ساقی بامی ناب
شرابی بنوشیم ربابی زنیم　　بخانهٔ غم ولوله افکنیم
بیا ای مغنی ربابی بزن　　بدلهای عشاق وجدی فکن
چنان وجد ناید بزیر حساب　　نه ادراك ماند ونه آب حجاب
بیا ای مغنی ندارم کسی　　باشعار از درد کویم بسی
که آلام فرقت نیاید بسر　　بکیر ساز زن پردهٔ خوبتر
ولکن شرابدار در میکده　　بدستش صراحی باین غمزده
کند التفاتی بنیم نکاه　　تو میخوانی از پرده های دوکاه
ز آن حال حالم شود خوبتر　　بکیرم ز آن حال حال دکر
بآن حال خوش میزنم تار تار　　بکویم دمادم بعشق نکار
باوصاف عشقش شوم کلك زن　　شوم غنبر افشان بروی سمن

هفتیم از هشت بهشت نامه عشقنامه

بیا ای نکاری دلم شد کباب　　دکر طور می باید اکنون شراب
زعشق نکاری بکویم کنون　　نکاری که می شد ز علت برون
ز الطاف مولا زنیم جام عشق　　شویم مست سودا زنیم تازه مشق
بکیریم ز پیر مغان یکنفس　　قلم باز باشیم اندر هوس
بر آریم اندر قلم کفت کو　　ز آن کفت وکو می شود مشکبو
بیا رایم از عشق یك دفتری　　می آید ز آن بوی پیغمبری
که عشقست رهبری آید پیام　　ز درکاه دلدار عالی مقام
زنیم جام تازه شویم مست‌یار　　بکویم ز اوصاف عشق نکار
بتحریر آریم شرین بی بدل　　ولکن بباشد بطور غزل
بکلبانك آهنك های زنیم　　ببازار سودا ندای زنیم
ندای زنیم عشقبازی کنیم　　چنین در ندا ساز بازی کنیم
بیا ای خریدار بازار عشق　　مهیاست لؤلؤ اسرار عشق
بکویم بتو یك بیك کوشکن　　ز اسرار لؤلؤ شهوار عشق

بیا ای مغنی شویم در سرور
زنیم آتش اندر فلك افکنیم
بیا ای مغنی بطنبور کو
چنان هو زنیم در هوامست مست
بیا ای مغنی سرودی بساز
نیـازی بر آریم اندر خروش
الهی باین زمرهٔ عشقباز
مقامی کرفتند نزد یکتر
نیازی بمن روزی کن ای‌خدا
بیار ای مغنی دو تاس باآه
زنیم پنجکانه قدح نه فلك
بیار ای مغنی بمضمار زن
نوایی کمی باشد اندر سرور
بیا ای مغنی بشو جلوه‌ساز
بشـاهانه آور نواها می خوب
بیا ای مغنی بیا در طرب
ز آن وجدوحالی بجان افکنیم
بیا ای مغنی بکو مثنوی
بمیدان معنا شویم پایدار
ز اسرار معنی نداری خبر
بیا ای مغنی بشو همنشـین
که مااهل تجریدیم از سیم‌وزر
ولی عشقیا زیم اندر صفا
بیا ای‌مغنی غنای بکن
ز آن راه راه حقیقت شود
بیا ای مغنی بر قصانه کو
نیا زانه اشعار ترخوش بود
پس آن به که جامی بتمر میزنیم

زنیم می کلکون بکلبانك عود
بکلبانك آهنك جامی زنیم
باشعار من میزنیم های وهوی
می آریم خبرتا ز روز الست
بسازی کمی باشم اندر نیاز
بدرکاه طناز کوید سروش
بدرکاه طناز تو بانیاز
ز آن به نباشد مقامی دیکر
نیازانه می باشم اندر فدا
بزن نای او باهوای سکاه
حسد آورد ورشك آرد ملك
نوای لطیفانه در دل فکن
سروری که می باشد اندر حضور
بسازی بیازانه از شاهناز
شویم مست‌وجد شویم پای کوب
که ز ان وجدمی آید اندر عجب
همان خرقه را پاره‌پاره کنیم
کمی چینم از آن کل معنوی
بکویم که ای واعظ خرسوار
ز تو بهترست بزیر تو خر
بما تا بکوی فنعم‌القرین
مجرد ز عالم نداریم خبر
صفا دارد آنکه بباشد بما
غنـای که زان رهنمای بکن
نمونهٔ کلزار وجدت شود
کهٔ رقصانه خوش می شود های هو
خصوصا که سازنده سرخوش بود
بکلبـانك آهنك شـور افکنیم

بیا ای مغنی ولکن بچنك	عراقی بفرما وحجازانه هنك
بیاور شویم مست نالهٔ هی	زآن راه راهی کنیم طی طی
بیا ای مغنی هوای دوکاه	بزن باستای شرین آه آه
زنیم صد هزاران شوری کنیم	که شوریش باندر فلك افکنیم
بیا ای مغنی باآواز زور	دمادم حبیبانه می‌کن سرور
سروری می افزاید اندر دلم	بعرش برین پا زند غلغلم
بیا ای مغنی بضرب اصول	چنان با ز آریم شود در قبول
بنزد حبیبان صد آفرین	بکویند هی هی فنعم القرین
بیا ای مغنی بزن ارغنون	ببازانه اسرار کنز جنون
می آزیم بتقریر شیرین شیرین	فشانیم زآن کنج درثمین
بیا ای مغنی بنالهٔ دف	فرح می‌فزاید وشود غم تلف
بس آن به بنالهٔ دف می‌زنیم	شویم شاد وشادانه هی هی زنیم
بیا ای مغنی بزن تار تار	که با صوت او غم شود تارمار
زنیم با صدایش شراب سرور	درآن حال آریم ندای غفور
درآندم ندایی می‌آید چنین	بنوش ای کدا باتو عفوم قرین
بیا ای مغنی باآواز ساز	شویم مست بی پرده کویم راز
هر آنکس که باساز میخوار شد	بشد مست کشاف اسرار شد
بیا ای مغنی باآهنك زن	بکلبانك آهنك درسنك زن
صدایی که زان می‌شود تارمار	زبهر جنونی می آریم دمار
بیا ای مغنی ربابی بیار	که با صوت اومی شود خوشکوار
بکلبانك اومی زنیم دمبدم	که آلام عالم شود در عدم
بیا ای مغنی شرابی زنیم	باآواز بربط سرور افکنیم
ببزم حبیبان می آریم فرح	زنیم می‌کلکون بزرین قدح
بیا ای مغنی بنالهٔ نی	زنیم خوبتر می‌شود چونکه می
هر آنجاکه بانی شود بزمساز	نماند درآنجا بجز عشقباز
سبب عشقبازیست درد وسرا	بدیدار دلدار نازش نما
بیا ای مغنی زنیم مجلسی	بشرطی که جزما نما ندکسی
طربساز توومن زنیم جام جم	فرحناك بیغم شویم دمبدم

ترا واجب آنست غیر ازین حرامست برطالب عشق دین
شر نیست هرچه می آید زیار کلام لطیفست از کلعذار
بس آن به که ای ساقیٔ دلفریب بعشق عذار نکار عجیب
سحر وشام درکاشن دلربا زنیم جام باشیم اندر صفا
حبیبان کلزار المدار شد همه در علاجش طلبکار شد
بکشتند ازنار غم داغ داغ بدیدند درباغ اندر دماغ
که‌می کفت بلبل بشاخ کای علاج الم نی بجز ازملی
ملی که شود ازرخ دلربا نمیباشد الا زبهر خدا
بیا ای شرابدار این خامه‌را بفرما کند طی این نامه‌را
که خوبست کلزار وفصل بهار ولی بامغنیٔ کلکون عذار
شود خوبتر کار بهتر کنیم باوصاف وی تارو نامیزنیم
بیا ای شرابدار شرابی بیار ولی بامغنیٔ لاله عذار

مغنی شود تار زن ماشویم
شرابخوار سودا هویدا شویم

ششم ازهشت بهشت نامه مغنی نامه .

بزن ای نکاری بتاری بیار بنوع دکر بادهٔ خوشکوار
سفینهٔ شهنامه وسیر بهار شرابدار وجام ومی خوشکوار
خوشست ولکن شود خوشترین بنالهٔ نی وبا صدای شیرین
شرابدار وکلزار اندر بهار دهد روح تازه بنالهٔ تار
بلطف خدا بزمسازی کنیم درآن بزم باساز بازی کنیم
که می بمغنی ندارد فرح فرح با مغنی شود با قدح
بس آن به‌که اکنون زجام نکار زنیم بادهٔ ناب کلکون عذار
بخواهیم همت زپیر مغان بپای عزیزش شویم سرزنان
پس ازاذن پیر مغان میزنیم قدح با صدای شرین نی زنیم
بکلبانك آهنك شرین شرین بکویم دمادم ولکن چنین
بیا ای مغنی‌که فصل بهار کلستان بهست بنالهٔ تار
بزن راه ازآن دلم شاد کن باآواز خوش ازغم آزاد کن

که شادی دل تازه جان آورد … هم اوصاف گل بوی آن آورد
بهارست بادهٔ مل خوش بود … خصوصا که با صحبت گل شود
گلستان بزیبست با سبزه‌وات … زمنقار بلبل می آید نکات
بیا ساقی میدهٔ چو بلبل شویم … بگویم جیبانه خوش دل شویم
دل آراست آراسته می‌شد چمن … بلاله وسنبل بسوسن وسمن
عنادل وقماری طیوران غیر … گلستان نشینند از بهر سیر
عروسان صحرا بشد دلفریب … بیا بید آنجاست کار عجیب
عجیبا نه ای مطرب خوشنوا … بزن چنك می گو زبهر خدا
چو بابل زنیم بادهٔ خوشگوار … بگویم زاوصاف گلگون عذار
چمنزار اکنون بشد در کمال … شرابی بباید ولکن حلال
مرادم ازین بادهٔ معنویست … که روحیست ورشك دم عیسوست
شه گلشن اکنون چوروی نگار … بشد ونرگس تر چو چشم خمار
زنیم جام چشم خماری کنیم … بیاد رخش خوبکاری کنیم
بیا ای شرابدار درباغ گل … عنادل بگشت ست سرمست مل
ملی که می آید زرخسار یار … بجام قدحخوار دارد قرار
زاوصاف گلزار چو برك بهشت … می آید ازو بوی عنبر سرشت
کنیم سیر صحرا بیاد نگار … زنیم خوبتر بادهٔ خوشگوار
بیا ای شرابدار آرد وبهشت … خبر مید هد از اساس بهشت
که باغها مزین وچمنها بزیب … بشد شد هواهای شان دلفریب
بیا ای شرابدر شراب طهور … کرم کن بنوشیم بعشق غفور
مرادم زآن می شراب آله … ثوابست بی‌یا نباشد گناه
بیا ای شرابدار باگوش هوش … شنو تاچه می‌گوید اندر خروش
بفرماید آن هد هد تاجدار … سلیمان گل گلشن گلگون سوار
جیبان گلشن اطاعت کنند … بامر شهنشاه طاعت کنند
طیوران بعشق سلیمان گل … کشیدند بیحد شرابهای مل
بس آن به‌که مایم شراب طهور … بعشق خدا میزنیم چون طیور
درین کار میباشیم اندر قرار … بگلزان سودا شویم پایدار
زعالم بپر سید بلبل زگل … بگفت ای حبیبم تومیخوار مل

کلستان زر افشان می کشت وکل   بی پرده دردست کاسهٔ مل
نیازانه کل می شود جلوه ساز   عنادل دمادم شود در نیاز
پس آن به که ای ساقی جامی زنیم   چو بلبل خوشنام نامی زنیم
بکلزار سودا نکارم نیاز   کند جلوهٔما شویم در نیاز
می ناز نکاران خوشتر شود   نیاز حبیبان بهتر شود
در ختان کلزار سبز قباست   سیهپوش زاغ و زاغن در صفاست
چمن چون زمرد نماید کنون   زنیم ارغوانی زنیم ارغنون
چنین خوش دمی فوت کردن روا   نباشد بباشیم اندر صفا
بیا ای شرابدار اندرصفا   بباشیم که کوید صراحی بیا
که قمری بسوی زند ارغنون   بنوش ای کدا بادهٔ لاله کون
سوسن در کلستان می آورد سر   بکوید بنوش ای کدا خوبتر
دم کل خوشست ولکن وفا   ندارد پس آن به شوی درصفا
بشد نرکس تر چو چشم خمار   بشد تار سنبل چو زلف نکار
بنفشه بکلزار عنبر فشان   بشد مرغ شیدا بشد نغمه خوان
پس آن به که با مطرب خوشنوا   بدامان صحرا شدن درصفا
بصحرا بنو شیم بادهٔ مل   چو بلبل بکویم زا وصاف کل
ز اوصاف کل طبع درکار شد   که عنبر فشانست بوکار شد
چنینست هرکه مقارن شود   بخو شکار کردار اواین شود
کلی با کلی که بشد همنشین   چو کل بو فشاند فنعم القرین
چه کل هست آن کل که کویم زآن   زخوی محمد بکشتست آن
چنینست می داند ارباب هو   که بوی محمد می آید زاو
بیا ای شرابدار کلکون عذار   چمنزار اکنون بشد لاله زار
عنادل بکلبانك آهنك زن   بشد در کلستان غلغل فکن
طیوران کلزار هو هو زنان   قماری بسروان کو کوزنان
بکشتند آن به بکلبانك چنك   زنیم جام با عارض لاله رنك
بمرغان کلزار همدم شویم   زنیم کاسهٔ شاد بیغم شویم
عنادل کشیدست بادهٔ مل   بیا ساقی میده بشادی کل
کشیم شاد بیغم شویم درجهان   دمادم بکویم ز اوصاف آن

حسودان برج حمل کشته اند	بروج دکر ز آن که من بسته اند
شکوفه صفی ولاله درکف اباغ	ستاده شهنشاه کل در دماغ
بیا ساقی میده دماغی کنیم	برغم زمستان ایاغی زنیم
شهنشاه کل کشت اندر دماغ	عنادل بعشقش که میزد ایاغ
بس آن به ایاغی بداغ نکار	ذنیم وقت نوروز در لاله زار
حمل شد نشینی جهانتاب شد	فصول دکر خوار در خواب شد
شهنشاه کل کشت بیدار خواب	بدیدار بنمود چون آفتاب
چه خوابست ای واه بیدار شو	سحر وشام ای دل قدحخوار شو
چو فرهاد می کشت لاله براغ	ز دست شیرینی بدستش ایاغ
بهنکام نوروز شد جلوه ساز	براغی بباغی بشد جامباز
بده ساقی ز ان می شویم جلوه ساز	بشوق نکاری شویم جامباز
بصحرا کهی وکه براغی زنیم	که اندر چمن که بباغی زنیم
بنفشه قدحباز شد ازغوان	بکیرد پیالهٔ رنکین نشان
غنا دل بکوید که ای واه وکل	بکوید بشو مست از می مل
بیا ای شربدار شویم مست مل	که درمستی کویم کجا کشت کل
ایاغش ببوسیم کلام شرین	که می آید از آن شه بیقرین
شهنشاه کل تخت زن در چمن	بشوقش بخوانند زاغ وزغن
عنادل وقاری بشد همزبان	بکشتند همسر وهمداستان
بکویند اوصاف کل دمبدم	زدند بصحرای کلشن علم
چه انصاف باشد چنین خوشدمی	بی باده باشیم وبی همدمی
بیا ای شرابدار بشو همدمم	بهنکام کل کل نفس وخوش دمم
زنیم در کلستان باوصاف کل	سحر وشام سرشار کاسهٔ مل
عنادل بباغست چه چه زنان	براغست کبکان قهقه زنان
قمازی بسروسهی ناله زن	بوصف کلستان زاغ وزغن
بکشتند سرمست بادهٔ مل	بکونید در شوق اوصاف کل
چه انصاف باشد چنین موسمی	که بی باده باشیم اندر غمی
بیا ای شرابدار شو همنفس	زنیم بادهٔ ناب اندر هوس
بکویم بکلبانك اوصاف یار	زنیم می کلرنك درلاله زار

بحق شرابدار بحق شراب   الهی کرم کن دمادم ثواب
شرابدار لطفت شود در دوام   شرابش شود در دماغم مدام
بیا ای شرابدار کویم اکر   ز وصف شرابت نیاید بسر
اکر عمر خضرم شود دردوام   ز وصفش بکویم شود نا تمام
بنن آن بهکه ختمش کنم بی‌الم   می آریم بهار نامه را در قلم
بیار ای شرابدار کلکون عذار   بکویم زکلزار وذوق بهار

در آنوقت می باشیم اندر مذاق
شرابخوار باشم در اشتیاق

پنجم از هشت بهشت نامه بهار نامه

بطور دکر ای نکاری سرور   بسازیم زیرا که مولا غفور
زکلزار وفصل بهار آوریم   مذاقی در آنجا شکر میخوریم
بکلزار وحدت شویم ناله زن   ز نیم بادهٔ مل بر نکین سخن
ز دست نکارت زنیم ارغوان   شرابی شویم تازه رنکین جوان
ز پیر مغان ساغر پر شراب   بنوشیم بکویم زکل بیحساب
شهنشاه خورشید فیروز بخت   ببرج حمل‌را که زد پای تخت
همان شاه ایام نوروز نام   مبارك قدم روز فیروز نام
ز پای سریرش می آورد سر   شهنشاه ایام شد باظفر
همان شاه نوروز فرخ نهاد   بآرایش فرش فرمان کهداد
چمنکاه عالم زمرد لباس   هماندم بشد کشت جنت اساس
بیا ای شرابدار چمنزار شد   فرحبخش ایام خوشکار شد
شرابی ز نیم خوبکاری کنیم   بصحرا رویم جامخواری کنیم
شهنشاه کوکب ز دریای حوت   بدشت حمل کرد عزم ثبوت
ز بریان ماهی بشد کامران   مرادش کباب حمل کشت ز ان
ز سر منزل حوت رحات کزین   حمل خانه می کشت شاه نشین
بیا ای شرابدار ای سوزمند   سرای حمل کشت سلطان پسند
چمنزار از خواب بیدار شد   حمل در چمنزار درکار شد
بیا ای شرابدار شرابی بیار   ز بریان بره او شود خوشکوار
ایاغی ز نیم وقت نوروز شد   زمستان بشد وقت فیروز شد

که‌هر کس که بیند بکوید که این — شرابخوار مهرست مهر مبین
بیا ای شرابدار شرین مقال — شرینتر بکو ازشراب حلال
بکو از مقامات ارباب کل — بکو از کرامات اصحاب مل
ز اسرار کل می‌شویم مست بو — زحالات مل مست کویم بهو
الهی کرم کن شراب شیاق — که در اشتیاقت شویم در مذاق
مذاقی که باوی زنیم چنك وصور — دمادم بباشیم اندر سرور
بیا ای شرابدار کویم زکل — ببادهٔ مل زان شود رنك‌دل
زآن کل که می‌شد بباغ ازل — زآن مل که شد دزایاغ ازل
زکل رنك داریم چون رنك نور — زمل‌مست باشیم اندر سرور
الهی کرم کن شراب کهن — بنوشیم ازوی شویم کوهکن
بزمرهٔ عشاق نازی کنیم — بدامان مهرت نیازی کنیم
بیا ای شرابدار شرابی بیار — شرابی‌که می‌باشد ازحسن یار
بنوشیم ازوی شویم عشقباز — ببازیم چون قیس بی نای وساز
الهی کرم کن شراب ازل — که هرچه بشد در ازل لم‌یزل
بنوشیم از آن شویم دردوام — بکیریم دامان عشقت مدام
بیا ای شرابدار فرخنده حال — زبهر شرابخانه کویم مقال
مقالی‌که باشد ز آن رونقش — شود پیشرو درجهان بیدقش
الهی کرم کن شراب الست — دمادم بنوشیم بکویم زمست
زتوناز ونازش ونیازش زمن — بباشد نیازانه باشد سخن
بیار ای شرابدار ای اهل‌کرم — شرابی‌که از آن شویم بی‌الم
ز تسبیح وخرقه ملولم ملول — بیك جرعه‌را هردورا کن قبول
الهی کرم کن شرابی قدیم — شویم درثنایت بباشم مقیم
دمادم کریم کن که هرکز الم — نکیریم بشکرت شویم دمبدم
بیا ای شرابدار البرزکن — شیرینتر بکویم بتو یك سخن
چوشمس هویداست اندر سما — هویداست عریان ز چون وچرا
ضیاکم نباشد زمهر جلی — هنرکم نباشد ز آل علی
الهی شیاقت‌که میزد قدم — بجانم ز آنست کشتم علی
چوشمس هویدا شدم درجهان — هوایدست خورشید نباشد نهان

شرابیست می آید ازروی یار | ز آنست شارب ندارد قرار

بیار ای شرابدار شیرین مقال | شرابی‌که ازوی نیاید ملال
نیاید ملال از شرابی که او | بباشد دمادم زافکار هو
الهی کرم کن شرابی‌که خاص | چو ذاتست چون ذات دارد خواص
شرابیست چون ذات بیرنك بود | ولی مثل وی درکمالش نبود
بیار ای شرابدار شرابی‌که زان | شود کار بجد نیاید زیان
شرابی‌که اخلاص بیدا شود | خلوص از وجودش هویدا شود
بنوشیم ازآن کنیم کارها | چنان کارکه کفت اهل صفا
که کرکار خدمت شود بیغرض | می آید زمولا عوض درعوض
الهی کرم کن شرابی‌که جان | زآن آن دارد ولی آن آن
شرابیست کاید زجلوهٔ یار | زجلوهٔ باشدکه اندر قرار
بیار ای شرابدار کاسهٔ زر | ببادهٔ رنکین چو خورشید فر
می آریم دمادم زوی تاب تاب | که مه تاب می آرد از آفتاب
الهی کرم کن شرابی که دل | زآن رنك دارد رنکین چوکل
شرابیست مانند وی درجهان | بنیند کز چشم باشد نهان
بیا ای شرابدار تا مشورت | کنیم از بی غم چه کوید خمت
مدد کر کند آن خم پرشراب | چه غم دارم عالم شود کر خراب
الهی کرم کن شرابی‌که ما | بنوشیم ازوی شویم درفنار
شرابیست ازجلوهٔکه کند | دل آرا جبلرا زجا برکند
بیا ای شرابدار دری بازکن | زاسرار شیرین آغازکن
بکفتار می‌آر شرین کلام | زغیر حقیقت مکو والسلام
الهی کرم کن شرابی‌که فر | شرابخوار کیرد زوی باظفر
شرابیست در دل بکیرد قرار | شود قوت شاربش پایدار
بیا ای شرابدار در بینما | ببابد کسی تا شود رهنما
بدرکاه سیمرغ باید کسی | که بودست سالك دران رەبسی
زدامان راهی بکیریم بس | باخلاص خاصش می‌آریم نفس
بجز هدهد عشق نیست نبود | درآن راه رهبر همین اوست بود
الهی کرم کن شرابی هنر | بکیریم از آن شویم درنظر

بافکار تو جام درسرکشیم
بیار ای شرابدار زبادهٔ ناب
زآن شاه عالم فلك انتقام
الهی کرم کن شرابی جنون
شرابیست می‌آید ازچشم یار
بیار ای شرابدار بجام جم
بکویم که ایشان بشد یکزبان
فریدون میخورد زهراب غم
بلا کشت زیرا زآن ظالمان
الهی کرم کن شرابی که زو
شرابست می‌آید از تار یار
بیاور شرابی که چون شیر تو
هنرمند مشهور باشیم بنام
الهی کرم کن شراب طهور
شرابیست خوشترکه یخم شود
بیا ای شرابدار جانم فدا
بیاور شرابی که نام آورد
الهی کرم کن شرابی که شهد
شرابیست اصلا ندارد خمار
بیار ای شرابدار شرابی کهن
بکویم دمادم زاسرار وی
که علم صدف هست حقیقت کهر
هرآنکس که میخوار باشد اکر
الهی کرم کن شرابی زوی
شرابیست میخوار دارد سرور
بیا ای شرابدار اندر هوسر
که رنکین رنکین رنك آورد
الهی کرم کن شرابی چو خور

که می باشد ازآن تلف آتشم
بنوشیم بکویم زافرا سیاب
زبهر سیاوش میکرد نام
بنوشیم ازوی شویم درفنون
شود شاد بش قیس وفرهاد وار
شرابی بنوشم زتور وسلم
بایرج ستم کرد ان ظالمان
منو چهر اما نبود وسلم
می‌آورد دمار دمار جان
بدارند عنبر وشمامه بو
زآنست شارب شود مشکبار
بنوشیم ازوی می‌آریم هنر
بس از مانکویند از ذال وسام
بنوشیم ازوی شویم درسرور
نباشد در آنجا الم کم شود
بجان عزیزت زبهر خدا
زخصمان ما انتقام آورد
ببادهٔ انکور اوضد بضد
زوی هرکه نوشد شود هوشیار
بکویم زعلم لدنی سخن
ولکن باآواز آهنك ونی
زآن نکته میخوار دارد خبر
زاسرار بسیار دارد خبر
بنوشیم سحر وشام شیأ فشی
زبهرش می آیند از راه دور
زنیم از شرابهای رنکین نفس
بنظارهٔ خود چوخور پرورد
که بخشد دل تار ما نور نور

حیاتیست آنکه چوگویم زآن   بتقریر وتحریر ندارد بیان
بیارای شرابدار شرابی‌که پز   بکیریم ازوی شویم جلوه‌کر
بقافان سودا شویم جلوه‌ساز   بکوه وبیابان شویم سیرباز
درین سیرباشدکه کاری کنیم   بصحرای سودا شکاری کنیم
بنوشیم دمادم شرابی‌که بال   کنیم حاصل ازوی شویم لاأبال
باین بال همت بلا حرف لاف   شویم طالب شاه سیمرغ قاف
اکر یار مولا شود کار ما   درین کار سودا نباشد هبا
الهی کرم کن شرابی مدام   شرابی که نه فام دارد ونه جام
شرابیست می‌آید از ذات یار   زآنست می شد شراب نامدار
بیا ای شرابدار فرحساز شو   زبهر الهی قدحباز شو
بیاور شرابی فرح آورد   می‌آید سروری الم میرود
بگیریم دامن سودای می   می آیم ببازی زنیم چنك ونی
الهی کرم کن شرابی‌که تن   زآن بوی دارد چومشك ختن
شرابیست می آید اززلف‌یار   شود شاربان وی عنبر نثار
بیا ای شرابدار شرین سخن   بکفتار شیرین شکر شکن
بتقریر می آر کفتار حق   می آور زآن کل طبق در طبق
ببویم زآن کل دمادم زمل   بنوشیم وباشیم رنکین چوکل
الهی کرم کن شرابی چونوش   بنوشیم ازوی می آیم بجوش
شرابیست می آید از لعل یار   زآن ذوق دارد دل باده خوار
بیار ای شرابدار شرابی کهن   بمیخوار تازه بده نای زن
شرابی کهن تازه جان آورد   کهن سالرا در جوان آورد
بنوشیم بیاین بکویم شیرین   ز اطوار فرهاد کوه نشین
ز سودای شیرین بشد بیقرار   چو وحشی شود وحشی در کوهسار
الهی کرم کن شراب قوی   که می‌آید ازوی دم عیسوی
شرابیست می‌باشد او بی‌سبو   که وی حاصلست زاد کار هو
بیار ای شرابدار شرابی چو خون   بنوشیم بکویم ز قیسی جنون
بشد عاری از جامه واز پیرهن   عجب نی شهیدان ندارد کفن
الهی کرم کن‌که باشد مدام   شراب شیاقت زنیم جام جام

شرابخانه‌را باشراب سازکن　　پس از آن بمیخوار آوازکن
بزم دل آرا بکلبانک چنک　　بیار ازشرابی‌که شدلاله رنک
که‌رندان سودا بصد آفرین　　بکویند برتو فنعم القرین
درآن بزم می کونکارا نکار　　که‌ازفیض تست شدم باده خوار
باین نظم کودست میزن بساز　　بشوق نکارت بشو جامباز
بکیر دامن جام پیرمغان　　بمیخوار میده دمادم زآن
بکلبانک آهنك بهوی های‌هو　　درآن بزم شیرین شیرین بکو
بیای شرابدار شرابی بیار　　شرابی‌که باشد زرخساریار
شرابی کرم کن توای پرهنر　　بکیریم دامان خیرالبشر
بکویم که‌ای باعث انس وجان　　وی‌اسباب افلاك وافلاکیان
باین خاکساران طلبکار تست　　بمیدان سودا فداکار تست
نخواهند ازتوبجز بوی تو　　زبوی که‌می آید ازروی تو
نقابت براندازتانور یاب　　شویم نور یابدمه از آفتاب
الهی کرم‌کن شراب طهور　　بنوشیم بباشیم غرقاب نور
شرابیست می‌آید ازروی یار　　که‌نوشند ارباب هو بیشمار
بیا ای‌شرابدار شرابی بیار　　شرابی که‌می باشد ازبهر یار
شرابی‌که باشد بزرین قدح　　بیزم دل آرامی آرد فرح
الهی کرم‌کن دمادم شراب　　شرابی که‌باشد زرخسار تاب
حلالست شرابی که شد معنوی　　ازین می کرم کن بما باغنی
بیاور شرابی توای خوش نظر　　زنیم درنظر تابکیریم هنر
بمیدان من تانیاید کسی　　هلاکم شود بدکمانان بسی
الهی کرم کن شراب صفات　　شرابی که‌می آید ازوصف ذات
طهورست آن‌می زآن اهل‌حال　　بنوشند شیرین شیرین لاابال
بیا ای شرابدار وای کامکار　　شرابی که‌می باشد اومهریار
زآن بادهٔ مهرحالی کنیم　　چومرغ سحر شاهبالی کنیم
بپروازیم ازشوق آن کلعذار　　بکویم دمادم کای کرد کار
ببالم بده قوتی‌که مدام　　زنیم بال درعشق آن لاله‌فام
الهی کرم‌کن شرابی زذات　　بنوشیم دمادم شویم درحیات

در آنوقت دلکش شویم درخطاب … بکویم که ای خالق آفتاب
زجامم می آید دمادم شراب … شرابی که باشد ز سودای ناب
الهی بآنجام دولت نما … شود سایه اش در سرم چون هما
اکر سایهٔ برسرم افکند … همای مرادم بدامم زند
ای انکس که وصف تو قرآن من … بآنجام میده بفرمان من
که می‌شد مضیاتر از آفتاب … بجز مهر ذاتی ندارد شراب
الهی زجام دل مصطفی … شرابی کرم کن باین مبتلا
شرابی که ازوی بباید حیات … حیاتی که ازوی کریزد ممات
بنوشیم شرابی بکویم زجام … زجامی که می باشیم ازوی تمام
تمامی که نقصان نباشد بوی … شود از دیارش بلامی ونی
الهی کرم کن بما جام جام … زوی جامنامه شود در تمام
اکر لطف مولا شود دستکیر … در اوصاف وصفش شوم بینظیر
کنم نظم اوصاف وی بیحساب … شود بی‌نهایه مجلد کتاب
کتابی که خوانندهٔ وی همین … بکوید که علم لدنیست این
الهی بآنجام پر از مدام … بباشد اکر درسرم صبح وشام
سحر وشام ازوی زنم باده‌ها … بباشم زآلام عالم رها
زآن باده‌ها میزنم جام جام … ازین کار دارم علومقام
مقامی که ازوی نباشد نزول … عروجی شود دمبدم بی افول
اکر جلوهٔ میزند جام پر … شود نیک بختان بدستش اسیر
درآن لحظه کویند ای لم‌یزل … که زین جام شد خوبتر بی‌بدل
نباشیم ازوی جدا ای خدا … جدایی نبینیم زوی هست تا
ازین بحث اکر کویم ای اهل حال … ندارد نهایت وندارد ملال
ولکن که وصفش نیاید بسر … که وصفش برونست زحد بشر

بس آن به که این نامه‌را طی کنیم
زبهر شرابنامه نای زنیم

الرابع زهشت بهشت نامهٔ شرابنامه

اصولی بزن بادهٔ خوشکوار … بنوع دیکر ای نکاری بیار

بنوشیم سرمست بادهٔ جام ‌‌ بگوییم که ای هادی خونبام
بماراه بنما باو میرویم ‌‌ درآن راه صبح ومسا میشویم
که باشد درآن راه باشیم بکام ‌‌ بشکرانهٔ وی زنیم جام‌جام
بگوییم که‌ای قادر ذوالجلال ‌‌ بما بخش می کن زجام جمال
بیا ای شرابخوار بهر صبور ‌‌ بنوشیم ازجام شادی وسرور
درعالم فشانیم زآن جام‌جام ‌‌ فرح درفرح تابیوم قیام
بحمد خداوند ذی‌العز وناز ‌‌ نباشیم سحر وشام بیجامساز
بجام دلم جلوه سازی شود ‌‌ شرابش روانم بسازی شود
درآن حال گویم که ای جلوه‌ساز ‌‌ تودر نازمی باش من درنیاز
ولکن نیازم شود درقبول ‌‌ قبولی که اصلا نباشد افول
بهردم که‌می گویم ازجام دل ‌‌ شدم مست گویا که بادهٔ مل
کشیدم زآنست این‌حالتم ‌‌ ولکن زجامست این دولتم
باین دولتم گشت ازجام‌دل ‌‌ که‌این کیف ناید زبادهٔ مل
زآن جام هرلحظه نوشم شراب ‌‌ که داغست جانم کبابم کباب
من‌ازداغ سودا شدم بی‌فتور ‌‌ من‌آنم که‌در نار دارم سرور
میم وآتشم دمبدم بیحساب ‌‌ شود درمعارف‌که گویم کتاب
کتابی‌که علم معارف شود ‌‌ که‌هرکس که‌میخواند عارف شود
بیا ای طلبکار وی‌گوش دار ‌‌ که‌می‌گویم ازلطف پروردگار
که‌ناهست جانم‌که تاهست جام ‌‌ بنوشم دمادم شوم درمرام
بس ای اهل سودا بس ای اهل حق ‌‌ زگلزار طبعم طبق درطبق
بگیر دسته دسته بسر تاج ساز ‌‌ درعالم بشو چون علم سر فراز
الهی کرم کن بهر صبح وشام ‌‌ که اوصاف جامم شود در تمام
انیسم شود تا شود جام جم ‌‌ باین دو شوم همنفس دمبدم
کنم رقص گاهی باآوازنی ‌‌ زنم گاه جامی شوم مست می
الهی بجامم بده سلطنت ‌‌ شود کار وکردار وی میمنت
بلطفت زنیم جام با شوخ وشنگ ‌‌ بسازیم بگلبانگ آهنگ چنگ
بنوشیم زوی می‌شویم پرشراب ‌‌ سحر وشام بیحد و بیحساب
الهی شودهمدمم جام دل ‌‌ بصحن گلستان درایام گل

خدا سایهٔ جام اندر سرم　　بخواهم که باشد مدام ازکرم
بآن جام پرمی بمن بخش کن　　خدا بنده‌کی امباو نقش کن
بآن جام سرشار کن ازشراب　　کرم کن که‌ازوی کبابم کباب
بیا ساقی ای ساقی جامی بیار　　بجامی که پرباشد از مهریار
زآن جام طبعم فشاند کهر　　شوم ناظم وصف خیرالبشر
بکویم کهای سرور انبیا　　وای شاهد وشاه آل عبا
بتوتاج لولاك شد ازخدا　　بتوخاص الطاف بی منتها
بشکرانهٔ وی بماکن کرم　　غباری زپایت بنه درسرم
بآن خاکپا میزنم برفلك　　بآن افتخارم شود برملك
مدد کرکند جام جم درسرم　　زند تختکاهش زلطف وکرم
شوم همچو تیمور اقلیم کشا　　زامداد وی باشم اندر صفا
زجامی بکویم‌که دردست نیست　　شرابش بمعنیست دردست نیست
اکرچه نمیآبد اندر نظر　　ولکن زآنست نور البصر
خدایا مکن یکنفس فارغم　　زآن تاناباشم ببادهٔ غم
عزیز الوجودست وشرابش چنین　　عزیزست قدرش بداند فرین
که‌مقداروی داند اهل صفا　　که‌ازوی نباشد بیکدم جدا
جدایی نخواهم زوی کن کرم　　که‌هرلحظه میباشد اندر سرم
بیاای مغنی بزن ارغنون　　که‌ازجام کویم فنون درفنون
فنونی زاوصاف وی کافی نیست　　بدرد شربخوار وی‌شافی نیست
خدایا شرابخوار وی دراماں　　نکهدار هرلحظه وهرزمان
شرابخوار وی باشیم اندرهوس　　زنیم نای مستیش هرنفس
خدایا کرم کن بآن جام‌جام　　زنیم کوس کیفیتش دردوام
کنون اهل تقوی بشد درنماز　　بده ساقی جامی شویم درنیاز
بکویم‌که ای‌طالبان بهشت　　نباشیم ما طالب هشت خشت
طلبکار فرش نیم فی‌المثل　　که‌فراش جویم ولی‌بی‌بدل
بیا ای شرابخوار جام جنان　　شرابش بنوشیم ما آن آن
شویم مست آتش الی‌یوم صور　　بنوشیم بکوییم فنعم الغفور
بده‌جام ای‌جامباز جنان　　بکوای غزلخوان روحانیان

بده ساقی مهتاب با آفتاب
بده یعنی جامی بگلگون شراب
چه خورشید رویم زر افشان شود
جبینم چو مهتاب تابان شود

بنوشم زآن مست باشم تمام
بگویم دمادم زاوصاف جام

الثالث زهشت بهشت نامه جامنامه

بیا ای نگاری بطور دگر
زنیم پرده‌یی بامی خوشگور
بگیریم ساغر زدست نگار
بدرگاه مهرش زنیم بیشمار
ببزم سروشان آتش زنیم
بر افلاك فریاد می افکنیم
هواداریم ازمی بگویم هو
که یاهوی وهای کنیم جست جو
بیاری پیر مغان درکشیم
سحر وشام صهباکه دو آتشیم
باوازنی می زنیم خوش‌رین
بگویم در آن بزم شرین شرین
کای ساقی سرشار جامی بیار
بجامی که باشد بهر نگار
می آور بجامی که جان آورد
بمیخوار تاب وتوان آورد
خدا جامساز وجهان ساز شد
زآن جام ساقی سرافراز شد
چه جامست آن‌جام کویم عیان
که جامیست زانست انسان و جان
زآن جام می‌کشت بزم طرب
طربساز ازآن بشد منتخب
زآن جام شد علم اندر صدا
زآن جو می‌شد هوا درهوا
من آنم که اکنون بخوارم زآن
زلطف خداوند بادهٔ آن
شود همدمم دمبدم ای‌خدا
مگردان ازآن یکدم جدا
بیا ساقی میده شرابی زنیم
بگویم ازجام ربانی زنیم
بو صفش بگویم چنك آوریم
زنیم منکروی بتنك آوریم
که انکار وی می‌شود ازعناد
ویااینکه می‌باشد اوجهل زاد
اگر لطف مولا شود دستگیر
بدستم می‌آید بان جام پر
بلطف الهی بدست آورم
سحر وشام ازوی شرابی خورم
شرابی زآن جام که میخورد
سرکیف وی برفلك میرسد
چه جامست آنجام کویم زآن
دلست که دروی شود آن جان
چه کویم ونویسم چه‌از وصف وی
زآن چینم اسرار شیأ فشی

صدا در صد با طرب نی زنیم   نوا درنواساز بامی زنیم
بهوی های اندر فلك ولوله   زنیم درزمین افکنیم زلزله
بده ساقی ز آن بادهٔ بیخمار   که آتش کشم آتشم بیشمار
نباید تعلل دمادم بده   نشاید بهانه چرا وچون منه
که چون و چراها نگنجد مقام   مقامیست درتنك میده مدام
بده ساقی پیمانهٔ جم نشان   زاحوال ماضی بپرسم ز آن
که رستم چه می کرد اسفندیار   زپیکان او کشت زار ونزار
کجا رفت شاهان ساسانیان   چه‌می شد بشاهان سامانیان
بده ساقی آلام دارم صبوح   زنم برسرش موج طوفان نوح
ز احوال افریدیان دم زنیم   زآن حال برداغ مرهم زنیم
بده ساقی جامی زنیم ارغنون   شویم مست می‌کویم از کاف ونون
نه از کاف ونون آنچه می شد ازل   زنیم جام باجام کویم کوزل
بده ساقی جامی باواز عود   باواز خوشتر شویم در سرود
سرودی کنیم خوبتر بی‌الم   بر آریم آیین جمشید وجم
بده‌ساقی آبی‌که زاید زتاك   نمیباشم از غصه اندر هلاك
که میباشم ازقید غم بی الم   طربناك وخرم زنیم جام جم
بده ساقی جامهاکه شد کالنجوم   شود ازهجومش الم در رجوم
زآلام دنیای دون تاکه پاك   بباشیم چوخورشید اندر سماك
بده ساقی بیچون زآن خون رنك   درین کار علت نباید ودرنك
که آلام اکنون جکر خوارشد   زآنست جانم قدحخوار شد
بده ساقی زان می‌که تاب آوریم   بنوشیم دمادم شتاب آوریم
چوکاوه ز دشمن بر آریم دمار   چو ضحاك ماری شود تارمار
بده‌ساقی زان می نداریم عار   که ادراك می‌باشد اندر فرار
بی ادراك درکوه وصحرا شویم   چو فرهاد ومجنون رسوا شویم
بده‌ساقی زان آب وآتش بمن   رود سردوکرم هوا از بدن
نه از سردوکرم جهان بر خوریم   نه از آب وآتش الم میبریم
بده ساقی زآن آب اندر خراب   خراب جهانست آخر زآب
زآن آب میریز درجام من   خرابی می‌آید زآن خام من

زآن داغ می شد دلم تیره تر بیفشان زآن نور خورشید فر
بیفشان بزمم دمادم مدام مدامی که با او نباشد ظلام
بیا ساقی میده زآن آب صاف زنیم چنك بردامن كوه قاف
که شهباز عشقیم می آییم بچنك که عنقای قافی می آریم بچنك
که منظور عشقم بدستم علم بهر جاکه باشم ندارم الم
بیا ساقی میده زآن آب حق زعلم حقیقت بگیریم سبق
زعلمی‌که فیضیست آید بدل زالطاف مولا نماید بدل
لدینست از عند مولا شود که بیدرس وبیبحث پیدا شود
ز احسان حقست از لطف خاص تجلیٔ خاصست ازخاص خاص
بیا ساقی میده باواز چنك بر آریم از بیخ ناموس وننك
نه ناموس وننکم بماند نه‌دین شوم خاص وخالص چومهر مبین
چو مجنون رسوانیم نام خوب چو فرهاد شیدا شویم کوه‌کوب
بیاساقی میده زآب ازل که‌گوییم غزالانه رنگین غزل
جیانه گوییم زشعر شرین در اوصاف دلدار تنها نشین
سحر وشام انشا کنیم بیبدل نمیگوییم الا بوصف گوزل
بیاساقی میده زآن آب کام که می باشد از آن سیراب کام
زآن آب میده شویم کامران چوماهی‌که شد غرق درآب جان
چوماهی درآنجا سیاحت کنیم شویم پاك از قید راحت کنیم
بیاساقی میده زآن لاله گون زنیم تیشه‌ها برسر بیستون
ز فرهاد یاد آوریم داد داد زنیم بردرعشق شرین نهاد
بگوییم زآن قصهٔ غصه‌دار زنیم داغ برگنبد بیقرار
بیاساقی میده از آن مشکبو که می جوشد از آن انوار هو
زآن مشکبو بود مد ازدمم زآن نور هو هو زنم دمبدم
هویدا شود ازدمم بوی هو نمیباشد اندر دلم غیر او
بیاساقی میده زبهر آله زآن مهر چهره وزآن رشك ماه
درونم چو خورشید انور شود برونم چوماه منور شود
کنیم سیرشام وسحر بی الم بهرجاکه باشیم شویم محترم
بیاساقی میده باآواز نی می آریم از دل بکلبانك هی

بیاساقی میده زآن خوشکور … ز علم لدنی بیاریم خبر
خضر کشت غرقاب بحرکرم … زعلم لدنی بکشت علم
سکندر جهانکیر کشت بفر … نمیافت آبی بزور وزر
بیاساقی میده باآواز ساز … شود ساز خاطر شود سازباز
کهسوزانه آهنك وبربط زنیم … همان کوه غمرا زجا برکنیم
پرسیم ازجام کیخسروان … کجا کشت شاهان لشکر کشان
بیاساقی میده بکیریم هوس … بکیریم دامان صاحب نفس
زانفاس خضر وعیسی دمی … بکیریم ونکیریم زقابض غمی
زآن دم دمادم شویم درنجات … نجاتم شود باقی اندر حیات
بیاساقی میده می‌آیم بجوش … زنیم دست برکاخهای سروش
بجبریل کویم سخنهای عشق … عطارد بکیرد زمن تازه مشق
زنیم جام درجام سازآوریم … زنیم زهره‌را با زباز آوریم
بیاساقی میده زآن آب‌خاص … که می باشیم ازآن اخلاص خاص
چوقنبر در اخلاص باشیم علم … براه محبت شویم بی الم
علمدار میخوار باشیم مدام … در آن راه سودا شویم دردوام
بیاساقی میده زآن بیغرض … شویم ذات ساده زرنك عرض
نه‌جوهر عرض ماند اندرسرم … نه زیر وزبر وسر بماند وقدم
می‌آید زاطراف شش مرحبا … بیا ای فدا کار من باصفا
بیاساقی میده زآن پرنشاط … که می باشد از آن روان پرنشاط
نشاط آوریم زان بکیریم‌قدح … زسرتا قدم باشیم اندر قدح
زآن باده یکدم می‌آریم سرور … زنیم دست ذلت بلطف غفور
بیاساقی میده شویم باحظوظ … درین راه سودا رویم در حظوظ
زنیم می کاکون شویم درمذاق … بکویم زاسرار بااشتیاق
بکویم سخنها بکابانك چنك … زنیم کاسهٔ مل شویم لاله رنك
بیا ساقی میده باهل سماع … ز آن شربتی‌که ندارد صداع
ببادهٔ سودا نباشد خمار … ندارد خماری زآن می بیار
که‌آن باده لطفست ازذات حق … بمیخوار آید طبق در طبق
بیا ساقی میده زآن شبچراغ … که می‌کشتم از حسرتش داغ داغ

پس از آن بگویم در آن بزم خوش — بناله مضمار اندر خروش
بیا ساقی میده ز بهر خدا — شویم مست پیمانهٔ مصطفی
ز آن می‌که از آن بباشیم دلیر — ز نیم پنجه ها بر پلنك وشیر
ز آن می که جرأت می آریم همان — ز نیم تیغ بر کردن دشمنان
بیا ساقی میده ز آن آفتاب — پس از مدتی می شویم ماهتاب
شویم نور افشان بایوان حور — بده ما هروی برخسار نور
ز نیم کاسهٔ می بطاس فلاك — قدحخوار باشیم بفوج ملاك
بیا ساقی میده ز بادهٔ ذات — معرا شویم تاز رنك صفات
ز چرکاب تا سوت باشیم صاف — باقلیم لاهوت شویم بخلاف
ز اوصاف خود تا شویم بیخبر — بغیر حقیقت نیاریم نظر
بیا ساقی میده ز آن بی عبث — که جانست باشد روان بی عبث
درین راه سودا عبث نی بزن — در آهنك آتش بجا نها فکن
عبث باشد آنچه شود در هوا — نمیباشد اصلا زبهر خدا
بیا ساقی میده ز آن خوشمزاج — که ازهفت اقلیم کیریم خراج
ز نیم پنجه ها بر سر اهرمن — شود پاك عالم زشور فتن
بیا بیم ز آن می چو خورشید فر — بیا بیم از آن بدشمن ظفر
بیاساقی میده زآن روحراح — که میخواریم از آن شویم‌درفلاح
زآن باده باشیم اندر حیات — زهول فنا باشیم اندر نجات
زآن حال سردرنیاز آوریم — بخاك ذربی نیاز آوریم
بیاساقی میده‌زآن آب سرخ — بنوشیم ازآن شویم سرخ‌رخ
چنان سرخ باشیم بیاقوت آل — دهیم رنك ازما بکیرد خیال
سراهای زردشت ازآتشم — بسوزدکه اوباشد آتش کشم
بیاساقی میده زانکور زاد — خبرداریم ازشوکت کی قباد
زنیم کاسه های لبالب زمی — بیاد آریم ازذوق کاوس کی
تهمتن کجا رفت واسفندیار — بپرسیم زپیمانهٔ غمکسار
بیاساقی میده زراح لذیذ — که‌می آید ازآن فلاح‌لذیذ
بنوشم بکویم زکفتار شور — شویم مست وشوریده تاوقت‌صور
درین حال کویم زکفتار عشق — شویم دردوعالم شکر خوار عشق

فلك بی امانست ای دل بجام / بگیریم زآن بی امان انتقام
وفانیست دردار دوار شو / بجامی درین کار درکار شو
بجامی که ازآن بروزالست / بکشتند ارواح موجودمست
که می دید اندر جهان آدمی / زفرزند آدم بیك همدمی
بس آن به که تاباشیم اندر جهان / زنیم بی الم کاسهٔ جم نشان
اکر جم نماند جامش بماند / زآنجام خوش نام نامش بماند
بطاس فلك هرچه هست غمست / غمست هرچه بیرون زجام جمست
به آنست بیمانهٔ زر کشیم / زآلام عالم قدم درکشیم
بوقتی که بودیم اندر الم / نمیبود همدم بجز ازغمم
ز اطراف شش زد صدا درصدا / یکوشم که می‌نوش باش ای کدا
که میخار میباش اندر سرور / سرورانه میباش اندر حضور

حضوری که اندر قدحخوار شد
بدرکاه دلدار درکار شد

الثانی زهشت پهشت نامه ساقی‌نامه

بیا ای نکاری قدحخوار شو / سرورانه در فکر دلدار شو
که بیباده دردل نباشد سرور / سرور ار نباشد نباشد حضور
حضوری‌که دردل نشد کارکر / نباشد درین راه کار دکر
بس آن به‌که سازیم یك مجلسی / ولکن در انجا بباید کسی
که او اذن دارد ز روحانیان / بشرطی‌که باشد سخاوت نشان
چو دریای اعظم شود در سخا / شود جرعهٔ جام اویم نما
بدستش شود ساغر پرشراب / سحر وشام باشد چومه وآفتاب
درآن بزم رندان شود در سرور / سرورانه باشند اندر حضور
بنوشیم شرابی ز جام نکار / شرابی‌که می باشد او بیخمار
ببوسیم دامان پیر مغان / بخواهیم ازو همت جاودان
اکر اذن باشد بیاریم کسی / بآنوصف سازیم یك مجلسی
درآن بزم خواریم دمادم شراب / شرابی‌که باشد ز سودای ناب
درآن کار باشیم اندر ثبات / ثباتی که میباشد اندر نجات

سخاوت وهنر وداد یاد آورند   کسانی که موصوف آنها شوند
چو حاتم وچو رستم وچو نوشیروان   ازین وصفها اند اندر جهان
ز آنست عالم بیاد آورند   هنرهای ایشان چو گوهر برند
بگویم بتو یك سخن همچو جان   نگهدار آنست اندر جهان
زرنك عدالت وزرنك هنر   وزرنك سخارنك نی خوبتر
بجز رنك عشق که رنك شیاق   برنکیست زانست این چارطاق
ز نست گردون وهرچه درو   زرنك شیاقست رنكان او
بیك حرف آنرا کنیم طی طی   زعشقست عالم همه کل شی
بگفت ای فلانی وای دردمند   ازین قصه ها بودی گر حصه‌مند
بگیر دامن عشق میران علم   سحر وشام می باش باجام جم
که هرجا شود جام جم سلطنت   در آنجاست آنجا شود میمنت
چه حاصل ز پرهیز زنیم جام می   که جز از خدا در فنا کل شی
بس احوال عالم چنینست بس   زنیم بادهٔ ناب اندر هوس
فلك بی امانست آن پر جفا   که نه چشم شد هفت سر اژدها
به آنست کورش بنالهٔ نی   بجام زمرد بتریاق می
بسازیم زنیم چنك با ارغنون   شود سرسری هفت سرسر نگون
امان درزمان نیست زیرا امان   نمیاشد اندر سرای زمان
به آنست زان بی امان انتقام   بگیریم دمادم زنیم جام جام
ای آلام کش وی دل تا بناك   بمیدان عالم وبعرصهٔ خاك
نه کاوس کی ماندونه تخت آن   ونه از رستم سیستان نشان
بس آن به که شاهنشه کیفیات   وهنرمند دوران سر مسکرات
شود همدم ما بسایهٔ آن   ز آلام عالم شویم درامان
جهاندار در خاك می‌شد نهان   نهانست درخاك شاه جهان
گدا وشاه می شد که اندر فنا   به آنست بهتر شدن در صفا
صفا ازصراحی بخواه ای گدا   که گر خواه دولت بخواه از هما
درین دار بیغم نمیگشت کس   بجز جام جم شاد آنست بس
بگیر دامن جام جم شاد شو   دمادم ز آلام آزاد شو
نمیاند شاهان اندر جهان   زان به نباشد زنیم آن آن

همه پهلوانان گردن کشان   بدرگاه زورش بشد سر زنان
بسی مرد از تیر او کور شد   پس از کوری آن مرد در گور شد
نهایت ندارد هنر های او   نیاید بسر کار بی پای او
تهمتن بگویند بی رنك آل   زاولاد ارسام فرزند زال
هنر های او دیده گردون دون   بمکاره‌گی او بشد سر نگون
ندارد هنر بهرزانست این   بسر کرده کازرا بباشد بکین
بحیلهٔ گردون بسیار شیر   بدست روباهان می‌شد اسیر
چنینست بسیار شیری بال   دهد آن بد افکار بدست شغال
شغاد فتنهٔ کرد آن شیر نر   گرفتار دامش بشد بیخبر
چنین پهلوانی که عالم ندید   بمکر فلاك کشت او ناپدید
ولی آن هنر مند خوب‌کار کرد   که خونی خود درچنار خوار کرد
پس ازمدتی اردشیر ژیان   بدید آمد از نسل ساسانیان
بایران زمین زد بشاهی علم   طوائف بکشتند اندر الم
ولکن نمیداد مهلت قضا   بدست قضا کشت او بینوا
بشاهی که شاپور زد خوش قدم   پس از اردشیر او بشد محترم
اگر شاه عالی بشد بیبدل   خلاصش نمیشد زدست اجل
در آندم که شاپور دم درکشید   شهنشاهی آندم بهرمز رسید
شهنشاه میگشت اندر جهان   نماند آخر ازویك نشان
بگویم زاوصاف بهرام گور   بشد او شهنشه بقوت وزور
هنرها می‌آورد اندر عجب   زآنست میگشت او منتخب
کمندار عالم بدستش اسیر   زبون گشت ازوی همه تیرگیر
نگنجد عددهای صیدش بحد   که بیحد گوران در سیخ زد
ولی از پی صید صحرا نورد   بشد شاه آندم قضا کار کرد
که آخر بصحرای گوری بدید   زآن گور آن گوری در گور شد
بگفت ای فلانی تمامش کنیم   بنوشیروان اختتامش کنیم
همه حکمداران اندر جهان   گدایست درنزد نوشروان
که او شاه عدلست وسلطان‌داد   شهنشاه دادست وعدالت نهاد
اگر زین جهان رفت دادش بماند   بدادش درین دار یادش بماند

شهنشاه کی خسرو نیك بخت   بشد مالك وملك وتاج وتخت
ز افراسیاب آن شه نامور   زخونخواهی شد دروغا جلوه‌کر
خدا کرد آنرا بدستش اسیر   شهنشاه می کشت دمارکیر
پس از آن آن شاه خورشید فر   چو خورشید عالم بشد نامور
بلهراسیب اوتاج وتختش تمام   بداد آن شهنشاه عالی مقام
مقام دکر کرد شاه کزین   مقامی که باشد بعزلت نشین
زبهر عبادت بشد درخفا   بطاعات مولا بشد دربقا
پس از وقتی لهراسیب تاجدار   بشاهی فرزند داد قرار
که کشتاسیب اکنون بشد در جهان   حکمدار ایران شه کامران
ولی پور کشتاسیب شهریار   بتختش طمع کردآن نابکار
زدنیای فانی باولاد خود   تلف کرد کویا که اصلا نبود
بپوری که شد درجهان نامدار   چوخورشید مشهور اسفندیار
پس ازجد بهمن بشد تاج کیر   ولی کشت دردست ماری اسیر
همایون پس ازوی جهاندارشد   بتدبیر ایران بدرکار شد
زنی بود اما بشد دادکر   باطوار شاهی همایون نظر
پس از مدتی کشت داراب شاه   بشد تخت شاهی باو جلوه‌کاه
درآن جلوه‌کاهی قرارش نشد   زدست اجل پایدارش نشد
بشاهی شهنشاه دارا قدم   بزد لیك آخر بشد درعدم
زکبر دماغی بآن تاجدار   بدست سکندر بشد تارمار
پس ازشاه دارا زایرانیان   نشد شاه تا اردشیر ژیان
همه ملك ایران پراکنده شد   بدست طوائف افکنده شد
سکندر چو خورشید می شد بنام   ولکن نمیکشت اوشاد کام
اکر سلطنت کرد اوبی نظیر   بدست اجل زود می شد اسیر
نیرزد بچیزی نشد میمنت   بکوتاه عمری چنین سلطنت
چه کویم زشاهان ایرانیان   ویا حکمداران یونانیان
زحال سکندر وافراسیاب   هویداست کشتند اندر تراب
می آریم بمیدان یك داستان   بلی بود مشهور اندر جهان
بلی لیك درجنك شیرژیان   چو خرکوش بکریزد از کر آن

ز طوفان می‌کشت عالم خراب — زآن طائفه نیست غیراز تراب
بتقریر شرین می آورد جام — که این مردمانست زاولاد سام
زشاهان اول چو خورشید فر — درعالم که می یافت جمشید ظفر
زضحاك تختش بشد نار مار — دماغش بشد تلخ زآن ماردار
چو ضحاك می‌کشت تخت نشین — سیه بخت با اوکه می شد قرین
ستم کرد ظلمش جهان‌کیرشد — همم عالم زآن ظلم دلکیر شد
بلطف خدا کاوه زان ماردار — می آورد دمار دمار مار
بامداد کاوه می آورد فر — فریدون چو خورشید شد باظفر
درآن تخت شاهی بشد برقرار — چه خوبست اکر بود او پایدار
خدا داد با او سه‌اولادنر — چو خورشیدی ومه مشتری درنظر
بنامان ایشان سلم وتور — وایرج نهاد آن شه بی فتور
ولکن بحیلهٔ آن دولئیم — بشد تخت ایرج باقلیم کم
فریدون بدردش بشد داغدار — زایشان میخواست آرد دمار
پس از مدتی جفت ایرج تمام — می آورد طفلی منو چهر نام
باو داد تاج وتخت جدش — هم اقلیم وکنجینهٔ بیحدش
باوداد لشکر بکفت ای پسر — کزیشان میخواه خون پدر
بلطف خداوند او شیر نر — بر آورد زیشان خون جکر
فریدون میرفت در زیر خاك — منو چهر درخاك شد خوانباك
ز اولاد ایشان چه کویم خبر — همه کشت درخاك زیر وزیر
ز شاهان کاوس کی کی قباد — کلاه شهنشاه برسر نهاد
قباد کی اول بزد قبهٔ — بخاك عاقبت کشت چون حبهٔ
بزد کوس کاوس ابن قباد — ولی عاقبت کوس می‌شد بباد
سیاوش فرزند کاوس کی — درآتش زکید زنی دادهی
هویدا تراز شمس او بی کناه — بشد زآن سبب کشت زن روسیاه
شهنشه باوخوش نکرد نکاه — بتوران زمین زان سبب کرد راه
بدرکاه افراسیاب جاکرفت — بدامادی آنرا شهنشاه کرفت
ولکن ببیهوده افراسیاب — بخوناب او کشت اندر عذاب
پس از شاه کاوس بایران زمین — نبیرهٔ او کشت تخت نشین

بکویم تو بشنو ز من یك نفس | که وقتی که بودیم اندر هوس
در آنوقت بودیم در مجلسی | ز اغیار اصلا نبودی کسی
ولی بود مجلس بصحرای باغ | شرابهای کلکون اندر دماغ
بکلزار زیبا شهنشاه کل | نشسته بدستش شرابهای مل
شقایق شاهانه در کف اياغ | ستاده بپیش شهنشاه باغ
کند بازبانها سوسنهای تر | بوصف شهنشاه کل خوبتر
ستایش کند نرکس خوش نکاه | ولی منست در وصف آن پادشاه
عنادل در بن باغ اندر دماغ | که شاهانه شهنامه خواند بداغ
قماری بسر وان کویند کو | شهنشاه علم ندیدیم او
کبوتر در آن باغ کوکو زنان | بمدح شهنشاه می بود آن
در آن باغ طاوس جلوه کنان | بپای سریرش بشد زر فشان
طیوران در اوصاف او جلوه ساز | بخوانند در پردهٔ شاهناز
در آن باغ خوشتر درآن بزم خوش | حریفان بودند اندر خروش
شهنشاه ساقیٔ مست دماغ | بیک کف صراحی وبیک کف اياغ
ببزم حریفان دوار شد | حریفان سرمست قدحخوار شد
در آندم‌که نوبت بمن روکشاد | بکفتم‌که ای‌ساقیٔ خوش نهاد
بیکدم اکر اذن باشد بمن | کنم عرض باجام جم یك سخن
که جام اهل حقست حق آن‌او | که از حق تخمیر شد جان‌او
بهر چه بکوید بکوید زحق | بهر چه بجوید بجوید زحق
بکفت ای شرابخوار سودا بکو | ز آن جام جم هرچه خواهی بجو
شودکه ازبن کفت کوای پسر | شرابخوانهٔ ما شود خوبتر
بس از اذن شاهی ستاده بپا | چنین عرض کردم باآن پادشا
بکفتم‌که ای جام کلکون شراب | کجا کشت سهراب وافرا سیاب
بکفت ای فلانی که افر اسباب | بخون غرق وسهراب اندر تراب
بکویم زاطوار کردون دون | که اودونترست بشد سرنکون
زآدم بخاتم دخی حالیا | بدست بدآید زآن بیجیا
شنیدی تو از قصهٔ هابلی | که می کشت مقتول بیقابلی
چه می‌کرد کردون با نوحیان | چه می‌کشت احوال طوفانیان

بکویم که ای دل دری بازکن | بکفتار اسرار آغاز کن

دربیان سبب هشت بهشت نامه

بیا ای نکاری شکر شکن / زطوطی شرنیتر شویم درسخن
زدست نکارت زنیم یك قدح / قدحخوار میباشیم اندر فرح
بدرکاه پیرمغان سر زنیم / ایا غش بهو سیم وجان افکنیم
بکیریم ز آن یکدم عیسوی / نمایم ز آن دم ید بیضوی
پس از آن بکویم آهنك زن / بیا ای قدحخوار بشنو ز من
المناك بودیم غرقا ب غم / نه نی بود ونه چنك ونه جام‌جم
خیالی بر آمد ز لطف خدا / بکفت ای المناك وی بینوا
بتو از نصایح بکویم بسی / که بیغم بعالم نباشد کسی
ولی ادم آنست صبر جمیل / کند کل شود نار اوچون خلیل
اکر پند هایم بکیری چو جان / ز شاهان اول شویم قصه خوان
ز احوال عالم شوی باخبر / ازین قصه ها درتو باشد اثر
اکر حصه داری شوی بی الم / سحر وشام می باشی باجام جم
شنیدم حکیمانه کفتار او / چو طوطی بکشتم شکر خوار او
شدم ذوق آور ز پند شیرین / ندا کردم آما ندای چنین
بیا ای خیال نصایح نما / بکوشا هنامهٔ عبرتنما
ز آن قصه هایی شیرین برخوریم / بیاران زان ارمغانی بریم
بکفت ای انیسم اکر جلوه ساز / شود در سرم لطف چون شاهباز
درین دشت شاهانه کاری کند / چو شهباز طبعم شکاری کند
بکویم ز عشق نکارت شیرین / زنم تیشه بربیستون بیقرین
زنم جام از دست پیر مغان / درین شهر باشم شه کامران
زنم کوس شاه ولی بینظیر / اکر لطف مولا شود دستکیر
بکویم ز پندی چو الماس به / زآن در سرت تاج عبرت بنه

الاول زهشت بهشت نامه شهنامه

زنیم تاج برسر بیك بسمله / بشکرش بخوانیم صد حمدله
صلات وسلام بر محمد روان / کنیم بعد از آن باولاد آن

هشت بهشت نامهٔ سیدنگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند فتح کلام / کنیم بر محمد بگوییم سلام
بارواح اولاد آل عبا / بارواح اصحاب صاحب صفا
فرستیم دورودی شویم درنیاز / نیازانه گوییم که ای چاره‌ساز
بدرگاه لطف تواستاده ام / بشو دستگیرم که افتاده ام
بیاساقی میده زآن خوشگوار / کنیم دمبدم شکر پروردکار
سحروشام ازشکر خواریم شکر / نمیباشیم اصلا بکار دیگر
بحمد خدا گشت ازحق کرم / سحروشام این نظم شدشکرم
غریب دیارم کسم نیست بس / خدابا منست وبمن اوست بس
بلطف خداوند هشت بهشت / بغلمان وحوران وعنبر سرشست
شود آن‌من کارم آنجا بود / نظرگاه دیدار مولا بود
بیا ساقی زان جام عنبر سرشت / بنوشیم بگوییم زهشت بهشت
بنامی‌که اول زهشت بهشت / نوشت قلم شاهنامه نوشت
دویم‌که طلوع کرد ازغیب زاد / قلم‌ساقی نامه بوی‌نام‌داد
سویم ازعدم‌که بعالم فتاد / قلم جامنامه نبامش نهاد
چهاریم سرآورد که ازعدم / شرابنامه میداد نامش قلم
درعالم‌که پنجیم بزد پاقلم / بهارنامهٔ سامی می کرد علم
ششیم درجهان‌که بشد درخرام / مغنیٔ نامه بوی گشت نام
درعالم که هفتیم علم زدقلم / بوی عشقنامه نوشت علم
باقلیم هستی‌که هشتیم نهاد / قدم حسن‌نامه بنامش فتاد
برتبهٔ شاهان عدالت نشان / برتبهٔ ساقیٔ فیض فشان
برتبهٔ جامی که شد پر شراب / برتبهٔ می‌که بشد فیضناب
برتبهٔ ذوق بهار دلان / برتبهٔ سوز مغنیٔ آن
برتبهٔ عشق‌که شد درازل / برتبهٔ حسن که‌شد بی‌بدل
بلاقید قهروحساب ای‌خدا / کرم‌کن بهشت بهشتت بما
بیاساقی میده دمادم زمل / شویم خنده‌زن شادباشیم چوگل

هستی یك ماهوشی لیك بپشش علمی | میرود از پس وی لشکر جرار جمی
چه کنم صحبت ازوی چه زنم لاف دمی | فهم رازش نکنم او عربی ومن عجمی

لاف مهرش چه زنم اوقرشی ومن حبشی

میشوم شام وسحر درهوسش اشك فشان | بیقرارم شوم اندر طلبش پای زنان
نای وارم بنواداری اویم بفغان | ذره وارم بهواداری او رقص کنان

تا شد اوشهرهٔ آفاق بخورشید وشی

بهواداری اویم که هوایش بسرم | کشت بی او نشود لحظهٔ شام وسحرم
لحظهٔ نیست زوی فرقت مد نظرم | کرچه صد مرحله دورست پیش نظرم

وجهه فی نظری کل غداة وعشی

از فرح دادن مشقش زمن مست مپرس | نشئهٔ کاسهٔ ذوقش زمن مست مپرس
لذت شکر شوقش زمن مست مپرس | صفت بادهٔ عشقش زمن مست مپرس

ذوق این می نشناسی بخداتا نچشی

کار آنست که باشم قدح انداز صفات | میخورم شام وسحربادهٔ از کاسهٔ ذات
تا نیاید بسرم جرعهٔ از کأس ممات | مصلحت نیست مرا سیرازین آبحیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

عشق راهیست که ای میر نکاری بروند | باده خواران محبت که ندارند کزند
زمرهٔ طالب دیدار در آن راه شوند | جامی ارباب وفا جزره عشقش زوند

سر مبادت کرازین راه قدم باز کشی

اگرچه هست هوشت هوشر اسر مست ومفتون کن | دل اندر زلف لیلی بند وکار از عقل مجنون کن

که عاشق ازبان دارد مقالات خوءمندی

هر آنچه حافظ شیرازی میکوید شود معقول | که در نزدش نباشد چیزی تا که میشود مجهول

بس ایاز چه این کفتار در طبعش بشد مقبول | الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول

پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

سحر دلدار میا آمد قدح انداز بی پرهیز | بکفت ای عاشقم وقت صبوحست سحر برخیز

بد وکفتم بانفاس مسیحای روان آویز | بسحر غمزهٔ فتان روا بخش ودرد انکیز

بچین زلف مشك افشان دلارامی ودلبندی

شدم اندر خیال هست سالم آن زمان در نیست | الی ستین کفت حیرتم از فکر بایدایست

چه فرمای که دنیا بیوفا هست وحکمت چیست | جهان پیر رعنارا ترحم در جبلت نیست

زمهر او چه میجوی ودروهمت چه می بندی

خیالم دمبدم با شهد کفتار شکر خندیست | شفای درد جانم شراب لعل کانقندیست

درین میدان جاندادن بلعل یار پیوندیست | درین بازار اکر سودیست بادرویشی وخرسندیست

خدایا منعم کردان بدرویشی وخرسندی

بخواه ای دل خداوندت کرم ابخش ذوالجود ست | تمنا کن تماها در آن درکاه موجودست

مقاصد را طلب در صبح ودر شب کار بهبودست | دمای صبح و آه شب کاید کنج مقصودست

بدین راه وروش میروکه بادلدار پیوندی

با شعار نکاری باز میرقصند می غلطند | بکفتارش شرین بی ساز میرقصند می غلطند

با بیاتش چنین درباز میرقصند می غلطند | بشعر حافظ شیراز میرقصند می غلطند

سیه چشمان کشمیری وترکان سمرقندی

تخمیس غزل ملاجامی قدس سره

در دلم هست هوای وهوسی ماهوشی | که چنین مرتبه خورشید نشد جام کشی

غم ندارم که در آندم که شود کش مکشی | لی حبیب وعربی ومدنی وقرشی

که شود درد وغمش مایهٔ شادی وخوشی

بالکه بر کردون کردان نیزهم

ای حبیبان فرح افزون اما | انکه پمانش بشد شبخون ما
درفراقش اشك شد جیحون ما | یاد باد آنکه بقصد خون ما

عهد را بشکست وپمان نیزهم

کرچه میشد راحت شبهای وصل | رفت کرچه لذت شبهای وصل
قطع شد شکر نعمت شبهای وصل | چون سر آمد دولت شبهای وصل

بکذرد ایام هجران نیزهم

تار شد روزم زفکر تارها | فکر زین کشتم بزیر بارها
نی رهایم نیم دم زین کارها | نقش خالش نور چشمم بارها

آشکارا ریخت وپنهان نیزهم

از غم فرقت کنونم دلفکار | کشتم ازنیران حسرت بیقرار
ای شرابدار روانم آشکار | عاشق از قاضی نمیترسد بیار

بلکه ازیرغوی سلطان نیزهم

در جنون سید نکاری فایقست | هرچه میکویم بحقش لایقست
عاشق ومشتاق وشیدا شایقست | محتست داندکه حافظ عاشقست

واصف ملك سلیمان نیزهم

تخمیس دیکر

شدم فرهاد شیدا ای شرین روی شکرخندی | تمنا میکنم شهداب ناب لعل کاقندی
بجام نار مهری تا بوقت شام افکندی | سحربا باد می کفتم حدیث آرزو ومندی

خطاب آمدکه واثق شو بالطاف خداوندی

نمیدارد نهایت عشق زان معنا بشد ممتاز | نیم قادرکه کویم اشتیاق دلبر طناز
که وصف آرزویش نیست درامکان ای دمساز | قلمرا آن زبان نبودکه سرعشق کوبد باز

ورای حدتقریرست شرح آرزو مندی

بکیرد امان سودا منزلت البرزها مون کن | بیفشان خون دلرا و دیده را دریای جیحون کن

هرچه می آید ز دلدارم همه طیبست طیب | نیك ویابد هرچه می آیدازوزیبست زیب
کر چنین‌ست‌که میکویم ولکن ای حبیب | حال ما در فرقت جانان وابرام رقیب

جمله میداند خدای حال کردان غم مخور

غم مخور سید نکاری دردلت‌که‌هست یار | غم نمیخوارد هر آنکه دردلش‌باشدنکار
من چنینم لیك کوید عارف پروردکار | حافظا در کنج فقر خلوت شبهای تار

چون بو دوردت دعای درس قران غم مخور

تخمس دیکر

خوفم ازیارست وآمان نیزهم | فقرم ازیارست واحسان نیزهم
هجرم از یارست قربان نیزهم | دردم از یارست درمان نیزهم

دل فدای او شد و جان نیزهم

نیست چیزی میشود اشهر زحسن | هرچه هست میشود کمتر زحسن
چست درعالم شود خوشتر زحسن | این‌که میکویند آن بهتر زحسن

یار مااین دارد آن نیزهم

مغز دلدارست واغیارست پوست | آشکارا و مخفی هرچه هست زوست
عالم دارین ظل وعکس دوست | هردو عالم یك فروغ روی اوست

کفتمت پیدا وپنهان نیزهم

کوش کن شوریده میکویم سخن | حفظ کن نادیده میکویم سخن
تا مکو بیهوده میکویم سخن | دوستان درپرده میکویم سخن

کفته خواهد شد بدستان نیزهم

مایهٔ تابم رخ جانانه ریخت | آب شرمم لعل در افشانه ریخت
اشك چشمم کوهر یکدانه ریخت | خون ما آن نرکس مستانه ریخت

وآن سرزلف پریشان نیزهم

اعتباری نیست در دور زمان | کشت زیرا دور چرخ بی امان
این سخن کشت هویدا بی کمان | اعتمادی نیست درکار جهان

میشود غنچهٔ کامت خوب خندان غم مخور
وقتی می آید شود منظور جانان غم مخور
روی مطلوبت شود آخر نمایان غم مخور
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود آخر گلستان غم مخور

در طریقت صبر می‌باید صدای صدمکن
این‌که می‌گویم اجابت کن بجانش ردمکن
ترك می‌باید ولی ترك هوای قدمکن
ای دل غم‌دیده حالت به شود دل بدمکن

وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دم مزن از حال هجرانت مشو فریاد زن
بس مکن فریاد این گفتار تو بشنوز من
چون دمی می آید عارض مینماید یاسمن
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور

دست زن بردامن امید این کاریست طیب
چونکه در الطاف رحمانی نباشد حرف ریب
دورباش از نا امیدی آنکه بدکارست ضیب
هان مشو نومید چون واقف نیی از سر غیب

باشد اندر پرده باز یهای پنهان غم مخور

یار اگر دردل نیاورد بیاد مانگشت
دهر ظالم گر بیك لحظه بداد مانگشت
طالع نا ساز گر یکدم بشاد مانگشت
دور گردون گرد و روزی بر مراد مانگشت

دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

درطریق مهر تا که پای همت میزدم
بهر زانست باین گفتار گویم دمبدم
ذوق میدارم ز خارش دمبدم نایدندم
در بیابان گر زشوق کعبه خواهی زدقدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گر می آید دمبدم موجی بموجی میزند
گر درخت باد بانت روزگاری بشکند
زورقت گر باد بیدادی بگرداب افکند
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند

چون ترا نوحست کشتیبان زطوفان غم مخور

در خیالم بود صبح وشام اما بر مزید
مژدهٔ میداد تا که زین خیالاتم برید
آنکه میدیدست راهی پای این ره یا ندید
گرچه منزل پس خطرناکست مقصدناپدید

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

شکر که آن محنت بیحد شمار آخر شد

تخمیس دیگر

نباشد نار عالم سوز مهر مهنکار آخر ... ازین آتش شود برباد البت مهردار آخر
امید آنست آن شهباز میباشد شکار آخر ... دلا چندم بریزی خون زدیده شرمدار آخر

تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

من آنم حمد للمولی که بادلدار بنشینم ... که غائب نیست یکدم از نظر هر لحظه می بینم
نیم فارغ زلعل شور انکیزش که با اینم ... منم یارب که جانا نراز لعلش بوسه می چینم

دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

دمادم نور افشاند بمادر نار سوزی بخش ... بجانم پرتو اندازد بمهرومه فروزی بخش
رموزی در دلم ریزد بلطف خود رموزی بخش ... مراد دنی وعقبی بمن بخشید روزی بخش

بکوشم قول چنك اول بدستم زلف یار آخر

بکویم حسبةً نه پندی لیك شاه پند ... دهد لذت بعاقل دمبدم همچون شراب قند
اکر مجنون نیی البت شوی باین سخن خرسند ... چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند

زهمت توشهٔ بردار خور تخمی بکار آخر

دلا شاهنشین دانم نخواهد شد سرایت لیك ... مزین عمرش این دانم نخواهد شد سرایت لیك
چنین خانهٔ زین دانم نخواهد شد سرایت لیك ... نکارستان چنین دانم نخواهد شد سرایت لیك

بنوك كلك مشك آمیز نقشی مینکار آخر

اکر بیدار میباشی چو شمس الدین تبریزی ... جکر سوزی دمادم آتش اندازی و خونریزی
چنین باشی اکر شام و سحرها شور انکیزی ... دلا در ملك شبخیزی کر از اندوه نکیریزی

دم صبحت بشارتها بیاردزان دیار آخر

شدم غرقاب حیرت نازنینی و هچه عیش آورد ... که اندر ناز میزد جلوهٔ حالات پیش آورد
ندارم تاب ای سید نکاری جامی خویش آورد ... بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد

تو کوی تائبم حافظ زساقی شرمدار آخر

تخمیس دیگر

عاقبت درقدم باد بهار آخر شد

روی مطلوب که می‌بود پسندیدهٔ غیب | درپس پرده‌که می‌بود نظر کردهٔ غیب
دمبدم بود منورکه زآن دیدهٔ غیب | صبح امیدکه شد معتکف پردهٔ غیب

کوبرون آی‌که کار شب تار آخر شد

حمد مولا که می آید ز صراحی قلقل | وز کلستان می آیدکه صدای غلغل
شاد وخندانه باین نظم بخواند بلبل | شکر ایزدکه باقبال کله کوشهٔ کل

نخوت بادیٔ دی وشوکت خار آخر شد

آن جکر خوارهٔ فریاد چو آه بلبل | آن جفاهای فراغی‌که زآن شد غلغل
آن الم های جدای‌که همه درمشکل | آن پریشانیٔ شبهای در ازغم دل

همه درسایهٔ کیسوی نکار آخرشد

کرچه شوریدهٔ کی امشام وسحرازطابست | کرچه داغ دلم از فرقت روز وشبست
کرچه از حسرت دیدار دلم بی طربست | کرچه آشفته‌کی کار من از زلف ولبست

حل این عقده هم ازروی نکار آخر شد

وقت‌که باده نبودی ونبودی آهنك | بود از غم قدم شادی جانم درلنك
پیش از بود زغصه همه کارم درتنك | بعد ازین بر درمیخانه روم بادف وچنك

قصهٔ‌غصه‌که دردولت یار آخر شد

کرچه بودست بدستم قدم جام هنوز | برلبم هست لب کاسهٔ کلفام هنوز
صحبتم بود بدلدار کل اندام هنوز | باورم نیست زید عهدی ایام هنوز

قصهٔ هجرکه در وصلت یار آخر شد

التفاتت بمن غمزدهٔ تو دلشاد | کرد ومیکرد زآلام دو عالم آزاد
بودم از دست خمار آه دمادم برباد | ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد

که بتدبیرتوتشویش خمار آخر شد

حق مکر اد نکاری هوسی حافظ را | اهل حق داد مکرکه نفسی حافظ را
کرد امداد مکر داد رسی حافظ را | در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

من که اندر هوس باده شدم تارك ننك | من که با شوق شکستم قدح زهد بسنك
من سحرها که زنم حلقهٔ میخانه بزنك | من که شهپاره تقوی زده ام با دف وچنك

تا کهان سر بره آرم چه حکایت باشد

تاکه هستیم کمر مهر خدا می‌بستیم | خدمت دار سلاطین جهان میرستیم
میخورم شام وسحر شاد شوم تا هستیم | تا بغایت ره میخانه نمیدانستیم

ورنه مستوری ماتابچه غایت باشد

طالبانت ید بیضاست محبت طورست | کرمت بادل ایشان خدایا نورست
واعظ ارباب قرابت نزند مهجورست | زاهد ار راه برندی نبرد معذورست

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

مغ بمیخوانهٔ دل تا قدح مهر براند | شد بغارات باین خانه بجز یار نماند
چاکر چشم نکارم که بمادرس بخواند | بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند

پیرما هر چه کند عین عنایت باشد

سوختهٔ نار نکارم مددای محرم راز | قدحی تا نکند زور مرا سوز وکداز
تشنهٔ می الستم نکنم میل نماز | زاهد عجب نماز ومن مست نیاز

تاخود اورا بمیان باکه عنایت باشد

از سر شوف دلم میکده هارامیرفت | کاه با شعر وغزل کوهر یکتامیسفت
تابم ای میر نکاری بازین غم می‌خفت | دوش ازین غصه نخفتم که حکمی میکفت

حافظ ازباده خورد جای شکایت باشد

تخمیس دیکر

خورشید بخت بزد جلوهٔ تار آخر شد | شد الم فرقت خورشید عذار آخر شد
غم دیدار بدیدار نکار آخر شد | روز هجران وشب فرقت یار آخر شد

زدم این فال کذشت اختر کار آخر شد

فرح بلبل شوریده که میشد نا بود | آه دلسوز که درفرقت کل می افزود
این همه جوروجفا که بزمستان می‌بود | آن همه ناز وتنعم که خزان می فرمود

اینها که بگویم همه‌جا دست بدستند | فریادکه ازششِ جهتم راه ببستند
آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت

ای ماه بیا از پی ما مصلحتی کن | وزبهر ملاقات بما مشورتی کن
از پی ثواب کرمت مسئلتی کن | امروزکه دردست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه‌سود اشكِ ندامت

برزخم جگر ای دل مرهم زنی ازعشق | دردست قدح دمبدم ای‌یم زنی ازعشق
ایزا بکوای خم کش وی‌یم زنی ازعشق | ای آنکه بتقریر وبیان دم زنی ازعشق
ماباتو نداریم سخن خیروسلامت

جان میدهد عشاق بتکبیر احبا | گیرند بگردن همه زنجیر احبا
بس آه مکن ازالم تیر احبا | درویش مکن ناله زشمشیر احبا
کین طائفه ازکشته ستانند غرامت

درمیکدهٔ مهر دمادم بمذاقی | میزن می کارنك بکلبانك عراقی
برگیر باین پند بعمرت همه باقی | درخرقه زن آتش‌که خم ابروی ساقی
برمی شکند گوشهٔ محراب امامت

در هالهٔ مهر تو من ای ماه هلالم | بلکه نه هلالم‌که بفکر تو خیالم
اصلا نزنم دم زهنر بسته مقالم | حاشا که من از جور وجفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست وکرامت

چون مهر نکاری نکند خلق تو حافظ | مسرور شود ازالم کلفِ تو حافظ
پیوسته کشد سلسلهٔ الفِ تو حافظ | کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شداین سلسله تاروزقیامت

تخمیس دیکر

خدمت میکدهٔ مهر کرامت باشد | هرکه این کار بکیرد بسلامت باشد
بس من وتوبه زصهبا چه روایت باشد | من وانکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

درسایهٔ تو نشد زوالم

میخوار مدام جام عشقم — سیراب شراب تام عشقم
سرمست میمدام عشقم — الله حق تمام عشقم

پروردهٔ مهر مه جمالم

عشاق کلاب عشق بویند — ازمن که طریق دور پویند
جز بادهٔ جام من نجویند — جز وصف کمال من نکونید

زیرا که جنون بی‌مثالم

کرشام وسحر بکویم اشعار — از غیب معارفست واسرار
هرآنکه بکشت زین خبردار — انکار نکرد شد باقرار

کزلطف خدا بکشت قالم

اززلف تو بوکه بویم ای دوست — ازمی لبت که جویم ای دوست
دربارکهت که پویم ای دوست — از وصف لبت که کویم ای دوست

کشتندز لطف لایزالم

ای میر نکاری وقت وصلت — بادهٔ دلم بشد محبت
هر وقت بما میاست قسمت — اما که زشوق وقت فرقت

افزون شیاق دروصالم

تخمیسات بعض غزلیات حافظ شیرازی قدس سره

یارب کرمی پیك می آید ببشارت — یارب خبرخیر دهد ذوق بشاشت
یارب مددی هجر می آید بنهایت — یارب سببی ساز که یارم بسلامت

باز آید برهاندم از چنك ملامت

در هجروی ای دیدهٔ دواشك ببارید — بروجه من دلشده ونقشش بنکارید
ای باد براه کذرش بار کذارید — خاك ره آن یار سفرکرده بیارید

تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

این طائفهٔ خوب که از خوبیکه مستند — درقید منندهمه حالات که هستند

از من بشنو یاهو | آید زدلم کو کو

پروانهٔ یارم من
شیدای نکارم من

مخمس

در مهر تو ای صنم هلالم | امانه هلال بل خیالم
اینست ببین چه حال حالم | از بادهٔ عشق مال مالم

سرمست فتاده پایمالم

تا که بسرم فتاد سودا | کشتم بهوای زلف بی پا
احوال من شکسته ای وا | ای ماه بکویم آه کویا

در فکر خیال خال خالم

مانند تو نیست کرچه درناز | اما نکهی بما بینداز
ای آنکه بحسن شد سرافراز | شهبازم لیك تیز پرواز

تا عشق توشدکه شاهبالم

می کشت کمال من هویدا | در نزد جنون زلف لیلا
ای آنکه ببست حسن بی‌پا | در عشق تو در کمالم اما

درنزد توکر نشد کمالم

کشتم بدر شیاق ساکن | شد مسکنم افضل الاماکن
اکنون منم افقرالمساکن | کر مور محقرم ولکن

از جام جمت بشد جلالم

از مهر رخت کلاب بویم | از لعل لبت شراب جویم
از بهر وصال تو بپویم | اشعار شیرین شیرین بکویم

از وصف لبت که شد مقالم

ای خوب جمال وخوش خصائل | وی حسن شهیر بی‌اماثل
هرشیٔ که در کمال زائل | اما که منم بعشق کامل

شیدای نکارم من

میداد بمن مولا   از مهر خودش بپا
منظور بشد دریا   از چشم بشد صحرا
غرقاب شدم آما   دیدم دربی همتا
از شوق دلم هیها   میزدکه ز طبعم تا
منظوم شد این معنا   این بیت بشد پیدا

پروانهٔ یارم من
شیدای نکارم من

ای طالب خوش مشرب   جیمی نشود مطلب
اینست همین مذهب   کفتار نیم بی تب
امداد شد از کوکب   تاپر شدم از غبغب
اندر دل من رب رب   هریوم شود هرشب
یکدم نرود ازلب   آن که زچه این یارب

پروانهٔ یارم من
شیدای نکارم من

من رندی میخوارم   دیوانهٔ بی عارم
هرلحظه شرابدا رم   در سایهٔ دلدا رم
مشکل نشود کارم   شرین شود اشعارم
از فکرت بیدا رم   از دل نرود یارم
تکرار بتکرا رم   از لطف کرمکا رم

پروانهٔ یارم من
شیدای نکارم من

ای میر نکاری کو   آن کاکل عنبربو
رشك آور دستنبو   تاکه بسرم شد او
کردم بهوایش خو   زیراکه می آید زو
بوی دم یك آهو   از فرقت آن دلجو

فرمود مبارك باد | کز طور بیاور یاد
آنکس که باین بنیاد | می کرد بتو میداد
ازشوق دلم فریاد | میداد چنین میداد
در تربت من دلشاد | اینرا بکیند اوراد

پروانهٔ یارم من
شیدای نگارم من

دلدادهٔ دلدارم | لب تشنهٔ دیدارم
فرهاد شیرین کارم | مجنون هوا دارم
دیوانه و بی عارم | هر لحظه جگر خوارم
هردم شود آزارم | سرتا بقدم نارم
آنست همین کارم | این میشود از کارم

پروانهٔ یارم من
شیدای نگارم من

آندم که شدم بیدل | هوشم بشد ارزائل
درکار شدم کامل | درسایهٔ آن کاکل
اندر سرمن قلقل | مینا بکند پرمل
خندانه شوم چون گل | تا مست الستم دل
سرتا بقدم جزوکل | اینرا بکند غلغل

پروانهٔ یارم من
شیدای نگارم من

کوهکن سودا یم | سوزانهٔ عذرا یم
سرگشتهٔ سلما یم | دیوانهٔ لیلا یم
مجنون هویدا یم | آوارهٔ صحرا یم
میخوارهٔ بی تا یم | هیها بکندنا یم
ازذل بشود ها یم | نی بیهده دعوا یم

پروانهٔ یارم من

خوانند ترا باصطلاحی

ای بار خدای عالم آرا | وی کار نمای بی تمنا
وی جلوه نمای در تجلا | در فکر تواند جمله اشیا
در ذکر تو اند جمله محضا | زانست که ای خدای بی تا

مرغان چمن بهرصباحی
خوانند ترا باصطلاحی

ای آنکه زتست قول لولاك | وی آنکه زتست خلق افلاك
ای آنکه زتست مرکز خاك | وی آنکه زتست زهر وتریاك
ای آنکه زتست باك وبی باك | از تست نبالهٔ طربناك

مرغان چمن بهرصباحی
خوانند ترا باصطلاحی

ای میر نکاری طربساز | درساز بکوکه ای کرمباز
بی بانك ویا ببانك شهناز | بیرقص ویا برقص درباز
در ذکر تو اند جمله بی ناز | در شوق تو با طرب باآواز

مرغان چمن بهر صاحی
خونند ترا با صطلاحی.

ترجیع بند

مشتاق عذارم من | آشفته وزارم من
رسوای بازارم من | دیوانهٔ غارم من
بی نام وبی عارم من | سرکشتهٔ تارم من
اندر سر دارم من | آتش کش تارم من
پرنار منارم من | ای جان داغدارم من

پروانهٔ یارم من
شیدای نکارم من

کفتم چه شد ای استاد کشتم بسر اوتاد

خوانند ترا باصطلاحی

ای بارخدای لایزالی	وی صاحب حسن ذوالجمالی
ای غالب عرش ذوالجلالی	وی حاکم مشیر والی
درذکر تواست برکمالی	زانست همین کلا ابالی

مرغان چمن بهر صباحی
خوانند ترا با صطلاحی

ای آنکه زتست خورشید وماه	وی آنکه زتست نای درآه
ای آنکه زتست گاه وبیگاه	وی آنکه زتست خواه نا خواه
ای آنکه زتست قلب آگاه	از عشق تراست ای شهنشاه

مرغان چمن بهر صباحی
خوانند ترابا صطلاحی

ای آنکه زتست جمله پیدا	وی آنکه زتست لفظ معنا
ای آنکه زتست حسن سودا	وی آنکه زتست عشق زیبا
ای آنکه زتست هر تمنا	وای آنکه زتست جمله اشیا

مرغان چمن بهر صباحی
خوانند ترا باصطلاحی

ای آنکه زتست نشئهٔ جان	وی آنکه زتست ذوق انسان
ای آنکه زتست آب حیوان	وی آنکه زتست گل وگلستان
ای آنکه زتست مرغ بستان	وی آنکه زتست جمله پران

مرغان چمن بهر صباحی
خوانند ترا باصطلاحی

ای انکه زتست نام بهبود	وی آنکه زتست بود ونابود
ای آنکه زتست جود وموجود	وی آنکه زتست حد ومحدود
ای آنکه زتست ود مودود	وی آنکه زتست صوت داود

مرغان چمن بهرصباحی

حرکاتی وسکناتی که زمن بنماید	خبرم نیست ز آن که نظری نیست زمن

وله

هرکجا باشم ای ماه نباشم بیتو	بتو باشم بهمه گاه نباشم بیتو
تا که ای‌ماه طلبکار وگرفتار توام	بتوام کام وبیگاه نباشم بیتو

وله

مطربا پردهٔ زن بهر خدا یار بگو	نه‌که یکبار بهر لحظه وبهر بار بگو
تاشود مجلس روحانیی مامطلع نور	همه دم از مه رخسار پر انوار بگو

وله

ای طربساز بزن ساز بگویم الله	دست دردست زنم باز بگویم الله
ساز کن ساز که با ساز بگویم یا هو	باز در پردهٔ شهناز بگویم الله

وله

ساقیا کاسهٔ سر شار بیاور آگاه	باش در وآزهٔ اکرام بنزد الله
هرچه آید بدلت وهرچه مرادت گردد	خواهی شرم وحیا ازدر مولا هرگاه

وله

ناله‌زن گشت دلم ازپی‌می ای ساقی	میرود ازپی‌می بی‌سروپی ای‌ساقی
آتش فرقتم افزون ندانم آیا	بچنین حال بگو آه بکی ای‌ساقی

وله

نای‌زن گفت بهنگامهٔ نی‌ای ساقی	که‌شود کشف وکرامات بمی ای ساقی
بس‌ز آنست‌که میخوار شوم تاهستم	نیست درکارمن دلشده‌کی ای ساقی

ترجیعات

ای آنکه زتست کیف راحی	وی آنکه زتست می وصراحی
ای آنکه زتست هرفلاحی	وی آنکه زتست هرصلاحی
ای آنکه زتست صوت صاحی	وی آنکه زتست ذوالجناحی

مرغان‌چمن بهرصباحی

بروای دل بدر خیمهٔ لیلا بنشین	بکوای ماه منم آه دیوانهٔ شوق

ولە

نیست بیجا کرم آید زدل دلبر شناك	لعل رنکین بلا شبهه‌می آید از سنك
شکر ازدرج دهانش که می آید چه عجب	قند شرین بلاریب می آید از تنك

ولە

هرچه می آید زید یار نباشم دلتنك	شکر وزهر شیرنی وی نباشد بیرنك
هرچه آید زید یار نماید یکسان	لعل رنکین وسیه سنك بباشد همسنك

ولە

ساقیا وصف کن از شعشعهٔ کاسهٔ کل	بلبلا پردهٔ زن خنده زند غنجهٔ کل
طوطی طبع ز وصف لب دلدار شرین	کومی آید بطرب ساز زند مطرب دل

ولە

محرق یار سحر وشام نباشد بی کل	باورم نیست اکر کو بتو کوید بلبل
کار سودا بهمه حال عسیرست آما	یار اکر یار شود هیچ نماند مشکل

ولە

عرش دلرا صنم خاص که می ساخت‌حرم	کشت محروم زوی زمرهٔ خوبان وحشم
کشف این حال چنینست که محروم شود	آشکارا ز حرمخانهٔ سلطانی خدم

ولە

ای که از آب لبت زنده شود عظم رمیم	بخش کن تاز غم موت بباشیم سلیم
من سودا زده ای ماه بدامان کرم	زده ام دست بده کام دهدکام کریم

ولە

کامل کارم اکرکه بنمایم مجنون	که بغمزهٔ دل آویز تو کشتم مفتون
نزنم صوت نیم نیم که از بادهٔ تو	کشتم ای ماه‌دلا رام لبالب مشحون

ولە

تاشدم عاشق شیدا خبری نیست زمن	فانی کشتم بهوایت اثری نیست زمن

شاهراهیست محبت بحر مخانهٔ کام | میشود واصل مطلوب طلبکار سماع

وله

دارد اهل قدح از کاسهٔ سرشار شعاع | دارد اهل نظر از جبههٔ دلدار شعاع
ازمه ومهر اکر چه شود عالم پرنور | مهرومه دارد از خال سیهکار شعاع

وله

هرچه غیرست بدلدار نباشد نافع | عمر درکار دیکر میشود البت ضایع
عمر بی‌یار ندارم‌که مسلم میشد | بمن دلشده فیروز ومبارك طالع

وله

کشتم اندر هوس خال مدام اندر داغ | نشوم آه بده ساقی مدام اندر داغ
بچنین خال معینم که شود جزدستی | دستکیرم که شود غیر زجام اندر داغ

وله

غلغل انداز شود بلبل شیدا در باغ | لیك این ولوله در باغ نباشد در زاغ
عشق‌کاریست چنین حال عجایب دارد | که بداغست طلبکار وبیکار بیداغ

وله

اکنون ای دل ز تعشق نزنم کلهٔ لاف | که باین بودم اول ز حروف نون وکاف
منزلم کشت بالطاف الهی دائم | عشق بی‌لاف‌که سیمرغ بباشد ذرقاف

وله

سینه بی‌صاف شود بمی سودا بی‌لاف | که وی از بادهٔ بیغیش نباشد شفاف
این‌سخن کرچه هویداست چو خورشید | شد در انکار باین قول‌که شد بی‌انصاف

وله

ساقیا خیزبده ساغر سرشار زعشق | شور میشد بسرم وشد بدلم نار زعشق
من ازین حال چه کویم وچه نویسم‌که‌بتو | اشکارست سحر وشام کشم بار زعشق

وله

رحم کن برمن سودا زدهٔ سوزانهٔ شوق | منم ای واه سراسیمه وپروانهٔ عشق

در ره عشق هویدا بنماید واجب | بر درمیکدهٔ مهر زبادهٔ خلوص

وله

مخلص مهر طلا ومنکروی خام رصاص | تا که اخلاص نمیکرد نباشد زرخاص
خاص آنوقت شود بادهٔ بیغش مدام | میزند تا که چووی میشود ازژنك خلاص

وله

جوهرست عاشق شیدا ولی اغیار عرض | محض از عالم انسان شد عشاق غرض
مخلص عشق صحیحست سلامت باشد | لیك ارباب غرض زار ونزارست ومرض

وله

میکند خور بدر عرض معلایت عرض | یعنی از خاك پیت ذرهٔ میخواهد قرض
کرچه ای ماه بتو چیزی نباشد واجب | لیك بر مائل چشمت نکهی باشد فرض

وله

کرچه در مذهب میخوار نباشد مشروط | چیزی اما که بمی چیزی نباشد مخلوط
کار میخوار اکر ضبط ندارد اما | کار کر میشود آن کارکه باشد مضبوط

وله

درکه پرمغان جای نشاطست نشاط | خانهٔ عشرت آنست درین کهنه رباط
لیك عشاق در آن خانهٔ شادی باشند | تاکه این عرش برینست و مینست بساط

وله

عاشق ازصحبت اغیار نمیدارد حظ | بلبل ازخواردل آزار نمیدارد حظ
حظ ازجور وجفاکار شرنیکار آنست | لیك بیکار ازین کار نمیدارد حظ

وله

کار دلدار شرنکار بباشد محظوظ | نکتهٔ اهل شکر بار بباشد محظوظ
شکر وزهر دل آرام ندارد فرقی | هرچه می آید از یار بباشد محظوظ

وله

میزند بادهٔ روحانی شرابخوار سماع | میزند پا بسر چرخ شرابدار سماع

این همه کشف وکرامت که می آید زدلم	حاصلست همه دم از می تکرار نکار

ولە

ساقیا بهر خدا کاسهٔ سرشار بیار	ازبی دفع فراغ لب کنار بیار
عاشقان بر سرکویت نکرانند بیا	جام سرشار بده کاسهٔ تکرار بیار

ولە

ای که پامال توأم بهر ازانم که عزیز جان فدا میکنم از بهر جانانم که عزیز
آشکار او نهان عاشق شیدای توأم بهر زانست هویدا ونهانم که عزیز

ولە

دردم شهر شباطست هوای نوروز	بهر زانست که شد ماه مبارك فیروز
مژدهٔ میدهد از یوسف موسم بهار	چشم روشن شود از مژدهٔکه روح‌فروز

ولە

نیست اندر دل من غیر ز دلدار هوس	تا که میزد دلم ازیار دل آرام نفس
نی عجب درکویش ارحاسد بدخواه شود	چون کلستان دل آرام نباشد بخس

ولە

جز خیالات مددکار نمیدارم کس	جززهوی های هوادار نمیدارم کس
بر طرف تا که شود غم مددی میخواهم	جز زاشعار شکر بار نمیدارم کس

ولە

وقت که عاشق میخوار می‌آید بخروش	جوش وجنبش فتدآن‌لحظه بخرکاه‌سروش
بهمان لحظه بکوید همه اقبال خوشت	یاورتست بنوش ای قدح انداز بنوش

ولە

عاشق آنست که یك لحظه نباشد بیعیش	لیك درعیش مدامی که نباشد بیغیش
عالم اربا بقدم میزند وآشفته شود	فکر بایار زآن کار شود بی تشویش

ولە

رندآنست که هر لحظه زبادهٔ خلوص	میزند تا که شود مظهر سادهٔ خلوص

وله

کشت افسرده قدحخوار چه حاصل ازیخ	تا کشایند بده بادهٔ از ساده زیخ
بعد زان بادهٔ از ذات بده محو مجاز	میشود تا که بیاییم نجات ازبرزخ
نای غلغل بزند بلبل شیدا در شاخ	چنك قلقل زنم‌ای عاشق سودا درکاخ
ماباین حال نباشیم اکر شام وسحر	باشیم اندر نظر اهل صفا در کستاخ

وله

کف‌زنان وقت سحر برسرمن یار آمد	کوییا جلوهٔ زد خور بدم تار آمد
کفت کل روی کشادست زین ایهام‌شیرین	کوییا در بدنم روح دیکر بار آمد

وله

آنچه میدیدم از مهر توای ماه ندید	کس زنم آه که کس آه چنین آه ندید
آنچه آمد بسرم آه نه یعقوب وایوب	دید ای واه چنین درد کدا و شاه ندید

وله

جام دردست نکارم که سحر باز آمد	کفت برخیز که خورشید ضیا باز آمد
کرد تقریر که ای بخت فرحساز بناز	که بپامال سرت سروسر افراز آمد

وله

خیل وقتیست ز دلدار نیاید کاغد	آه ازچه ز کرمکار نیاید کاغذ
طوطئ طبع سحروشام بکوید ای واه	ازچه از لعل شکر بار نیاید کاغذ

وله

ای همه کار شرین وی همه رفتار لذیذ	از همه جان وجهان لعل شکر بار لذیذ
لذتی از لب تو چشمهٔ حیوان خواهد	ای سخنساز شرین وی همه کفتار لذیذ

وله

ای بت ناز اکر کشت رخت حمراتر	کشتم از بلبل شوریده فزون شیدا تر
کرچه اولیست نکاهت زنکاه لیلی	لیك مجنونیتم کشت ز قیس اولیتر

وله

همه اسرار دلم ازلب کلنار نکار	کفت کویم همه ازلعل کهربار نکار

وله

ای لب لعل توسر چشمهٔ دجلهٔ حیات | هرکه میزد بلعابت نزندمی ممات
من اکر کویم ازین بحث نمیدارد کس | باور الاکه مکر میدهدالله ثبات

وله

ساقیا خیز می آورمی ازکاسهٔ ذات | میشویم محو نکوییم زحالات صفات
بادهٔ ازکرم لطف جهانسازبده | تارهیم ازغم دارین بیابیم نجات

وله

ساقیا ازمی کلکون همیباید بحث | وزطلبکار جکر خون همیباید بحث
کربکویی همه ازعاشق ومعشوق بکو | زین قبیل ازمن ومجنون همیباید بحث

وله

نوشم ازبادهٔ سودا کنم ازیارم بحث | میزنم می وکنم ازلعل شکر بارم بحث
صحبت غیرنیاید بدلم تاکه زنم | بادهٔ مهرکنم ازلب دلدارم بحث

وله

ای که باخاك رهت شدهمه عالم محتاج | ازغبار قدمت عرش برین دارد تاج
از پی ذرهٔ ازپر توذات بی تاب | زئران قدمت ماه وسراج وهاج

وله

ای که ای سرورعالم بتو میداد خراج | یعنی میشد بتوسر بازبسر باشد تاج
هرکه درعرصهٔ مهرت سرخود دادبباد | محض بازار خریدار خودش داد رواج

وله

نوشم ازبادهٔ صهبا وزنم می صبوح | از زبانم نرود لحظهٔ توبهٔ نصوح
هرکه آید بدزم ذوق روان میدارد | شکر ایزدکه دهد خاك درم نشئهٔ روح

وله

ساقیا میده ازان بادهکه افزاید روح | شارح شوق شوم نام نهم روح شروح
پاره پاره شوم ازتارك سودا نشوم | کرده ام توبه ولی توبهکه توبهٔ نصوح

وله

در مجلس میخانه کنون طرفه نگاه   میکرد نگاهی که شدم اندر آه
میگفت دلم نعره زن اندر حیرت   سبحانك سبحانك الله الله

وله

دل گفت بپیمانهٔ جم استاده   همم‌مشرب وهم‌مذهب ولوح ساده
مایم درین دیر نشاید هرگز   بیعیش بیك لحظه شدن بی باده

وله

من نمیگیرم در عالم سودا عاری   که زنم بادهٔ گلرنك بصوت تاری
میدهم نام بگیرم قدح باده بدست   تا که در دائرهٔ مهر شود بازاری

وله

دردست سحر وشام بگیرم جامی   سرشار همینوشم زان گلفامی
نام وناموس درین راه شود بیقدار   یار اگریار شود هیچ شود بدنامی

وله

ای قدحباز بیامیزیم ازبهر خدا   میشویم مست زنیم پاره فقر وفنا
میشویم درنظر انکه بسازد سیمرغ   نظرش خیمه زنیم تابسر قاف بقا

وله

آرزوی دلم ای آب‌لبت شهد شفا   رشحهٔ ازلبت اکرام‌کن ازبهر خدا
تافراغم شوداز فکرت کونین مدام   میشوم مست بتوباشم درشهر بقا

وله

آرزویم زلب لعل شرابست شراب   که‌دلم زآتش هجران کبابست کباب
مانعم غیر زخود نیست بدیدار بلی   محض این هستیم سخت نقابست نقاب

وله

دلم ازفرقت دلدار خرابست خراب   بخت آلودهٔ ماحال بخوابست بخواب
میرویم ایدل شوریده بدرگاه مغان   میزنیم چارهٔ ماحض شرابست شراب

وله

ای لعل کهربار وای عارض آل	میکشت دلم محترق شمع جمال
از بهر غم خال ورخت شام وسحر	در جام دل تنك کشم خون خیال

وله

میکند جلوهٔ غنچه بهوا ای بلبل	میزنیم نای نوای بصفا ای بلبل
مبتلای الم آتش سودا کشتیم	میکشیم جام که زانست دوا ای بلبل

وله

ای ساقی بیا آتش سودا همدم	کشت باماچه‌کنیم کرنه زنیم کاسهٔ جم
در سرش ولولهٔ افکنیم از نالهٔ جام	میخوریم شام وسحر شاد شویم درهمه‌دم

وله

تا که میکشت بزلفین سمنسا هوسم	کاه بیکاه می‌آید بوی کل از نفسم
میزند نالهٔ دل قافلهٔ عشق رود	مست ومدهوش می‌آید که نوای جرسم

وله

کرچه سرمست لب لعل شرینم اکنون	لیك از دائرهٔ عشق نباشم بیرون
بیخودم کربمی مهرینم بی ادراك	عاقلم کر بشر ابدار نکاهم مجنون

وله

سالها کشت دلم در هوس باده کشان	بهر زانست که میشد نفسم ذوق فشان
کرچه میکشت دل عاشق شیدا بسرور	نی عجب کشت‌که او شام وسحر جام‌زنان

وله

من نمیدارم آرام نکارا بیتو	میخورم خون جکر ای رخ حمرا بیتو
هرچه میخوارم اکر شهد مصفا باشد	میشود زهر والم چشم خمارا بیتو

وله

در دل شور اکر شام وسحر مشکین‌مو	میشود خانهٔ عشاق شود عنبر بو
بوی هو از نفس عاشق شیدا آید	شود از فکر دلش وذکر زبانش یاهو

وله

کشتم از آتش سودای شیرینی در داغ	داغ در داغم حیفا بسرم نیست اياغ
ساقیا وقت شرابست کبابست کباب	چکرم بادهٔ کلرنك ببايد درباغ

وله

سینه در میکدهٔ مهر نباشد بیداغ	لاله بیداغ نمیباشد اصلا درباغ
درکوی یار شود عاشق شیدا واغیار	باغ بی بلبل شوریده نباشد بی زاغ

وله

قلب در بارکه یار نباشد بی‌صاف	سینه صافان باین قول بکوید بی لاف
منکر مهر اکر رد کند بی شبهه	سینهٔ صاف نمیدارد او بی انصاف

وله

قاف عشقست مقام دلشیدا بی لاف	بی کذافست که سیمرغ نباشد بی قاف
بلبل شور بکلزار بکوید از عشق	مصحف مهر بایوان بخواند خطاف

وله

ای طلبکار درین راه ببايد ازعشق	در دلت کاه وبیکاه ببايد از عشق
در طریق طلب ای راهی بلا شك باور	کن باین قول که والله ببايد ازعشق

وله

سر منزل در دست سحر وشام عاشق	بهر زانست نمیباشد بجام عاشق
آتشزده میکشت سحر وشام مدام	میکشت قدحخوار وبد نام عاشق

وله

از بهر توای مظهر قول لولاك	میکشت نمایان وجود افلاك
افلاك نمیبود اکر ای مهر منیر	محبوب نمیبودی بنزد مولاك

وله

بیعشق دلانیست در آدم ادراك	بی می نشود خالی جنان از اشراك
دامن مهر همیکیریم میخوار شویم	تا شویم محو زاشراك شویم اندر پاك

شهرهٔ شهرم چون خورشید عالم مشهور	نام بدنام درین شهریمن شد مخصوص

وله

درمشرب خوبان جفاباشد فرض	درمذهب عشاق وفاباشد فرض
کرجورو جفادلبر دلخواه کند	زان جوروجفا ذوق وصفا باشدفرض

وله

ایدل نکنم دردجکر خوارم عرض	هم داغ دل زار باغیارم عرض
دربارکه دلبر آکاه شود	کستاخی اکر میکنم اسرارم عرض

وله

میخانهٔ عشقست قدیم وکهنه رباط	محض زانست شود عاشق شیدا بنشاط
عشق میزد بدلم داغ بشد خوبترین	میشود خوبترین لوح بنقش وبنقاط

وله

ازدلم شام وسحر نار نباشد ساقط	ازلبم صبح ومسایار نباشد ساقط
دردلم ذکر نکارا ونکارا باشد	ازلبم شکر تکرار نباشد ساقط

وله

یارآید بسخن لیك نباشد ملفوظ	مصلحت استکه اوهرچه کند بیملحوظ
هرچه دلدار کند دلبر دلخواه شود	کار وکردار شیرینست وزهرش محظوظ

وله

منچه میکویم احوال دلت ای واعظ	نیست در کلشن عشاق کلت ای واعظ
صفحهٔ روی توبیرنك نماید زیرا	نیست در میکدهٔ مهر ملت ای واعظ

وله

ای عاشق دلتشنهٔ حسن صانع	کر مرد رهی چیزی نباشد مانع
از ساقیٔ سودای الهی میخواه	اما که نشو بچیز اندك قانع
درشوق رخ یار بسوزم چون شمع	در فرقت دیدار بسوزم چون شمع
پروانهٔ لعل لب کلنار شدم	در حسرت پرنار بسوزم چون شمع

ذرهٔ کمترم اما که هوایت دارم | یکنظر کن بمن ای ز کل شیٔ اکبر

ولە

نروم از در میخانهٔ سودا هرکز | رو نکر دانم از بادهٔ صهبا هرکز
کرمدد کارشود ساقیٔ سودای الست | نرودا ز لب جانم لب مینا هرکز

ولە

وقت ایام حمل کشت که شاه نوروز | کشت غالب بزمستان بفتح فیروز
درچمنزار بیاساقی حملهای کباب | میخوریم بامی کلکون بشعر دلسوز

ولە

ناشدم مست الست می صهبای هوس | نزنم جزخیال رخ دلدار نفس
درخرابات اکر باشم یا درمسجد | کسم افکار نکارست نباشم بی کس

ولە

کف زنان رقص کنان باده فشان باشم بس | بردر میکدهٔ پیرمغان باشم بس
غیرازین کارنیاید بخیالم هرکز | یاازین کارهویدا ونهان باشم بس

ولە

میشوم بادل پرمهر بکوی مهوش | میخورم تاکه بیك جرعهٔ جام لعلش
حالیا قسمتم ای ساقی نمیشد می ریز | سوز درسوزم درجان منست اتش

ولە

مهر دلدارمی است ای دلشیدا بیغش | رشهٔ آب لبش نوش ولکن بثیش
هرکجا باشم بی باده نمیباشم چون | ذوق اندردل میخوار نباشد بی عیش

ولە

ای قدحخوار بکلفام ببايد اخلاص | آر در دائرهٔ جام ببايد اخلاص
کرهمیخواهی بهرجاشوی همچون خورشید | پرتوانداز سحر وشام ببايد اخلاص

ولە

داغ در دائرهٔ مهر بمن شد مخصوص | درد آتشزدهٔ دهر بمن شد مخصوص

بس چنین کامل اوصاف شد ای بی انصاف	یعنی ای واعظ خراز چه شود قدح قدح

وله

ای ساقی بعشق رخ کلکون ولب سرخ	میده که شوم عاشق دیوانهٔ رخ
بچنان اسب قدحرا بدهم جلوهٔ باز	ندهم باز بفیلان وبفرزین وبرخ

وله

من دز آندم شوم ای دل بدر مل کستاخ	میکنم توبه ز آن مرغ چمن اندر شاخ
میکند نالهٔ دلسوز شود خنده زنان	کل بر سر کلبن بزند رنکین کاخ

وله

در سایهٔ مهرت ای ساقی جانم دلشاد	بی شبهه شوم کرکنی یکدم امداد
اکر امداد کنی برمن بیچاره دمی	میزنم شام و سحر کوی بمیدان مراد

وله

حمدلله در بن دائرهٔ کون وفساد	تمکین بدلم لطف کر مکارم داد
از کر مکارم اکر لطف نبودی هرکز	غم همیبودی نمیبودی روانم دلشاد

وله

ای شهد لب رشك دهجان لذیذ	نیست چون شهدلبت چشمهٔ حیوان لذیذ
هر که کوید که ازین آبحیاتست الذ	نچشیدست زشهد لب جانان لذیذ

وله

ای آب لب شهد شرین وجان الذ	وی روی شرین وکیفیت آن الذ
شربت چشمهٔ حیوان وکوثر خوبست	لیك آب لب ازین خوبتر از آن الذ

وله

همتی یکنفس ای قالع باب خیبر	باشم اخلاص کشت همچو غلامت قنبر
موجهٔ بحر معارف طلبم از لطفت	کن عنایت بمن ای ساقیٔ حوض کوثر

وله

هو سم هست بعرش تو ولکن بی پر	چه پرم کر بهوایتکه نسازم شهپر

منظور شود روی نگارم هردم | گفتار شرین میکنم آما بی‌اب

وله

جانم بدر یار که یارم هست | المنةلله در آن بارم هست
سکبان دربار شدم شام وسحر | بیکار نیم شام وسحر کارم هست

وله

کس‌خبردار نباشد زدل باده‌پرست | که‌خبر دارد از آن کس‌که‌بشد مست‌الست
دست میداد مرازلف نگارم اما | شکر ناکرده شدم دولت‌من رفت زدست

وله

ای آنکه وجود توبعالم باعث | ازبهرتو مخصوص شدعالم حادث
باعث تشریف تو بعد نبی آنست | که‌شوی جمله کمالات کذشته وارث

وله

ای‌که نکهت شد بجنونم باعث | کشتم اکنون بفرهاد ومجنون وارث
که‌کهی کوه‌وکه دشت نشینم زیرا | لی‌مقامین همین نیست مقام ثالث

وله

ای آنکه بشد راه توشاه منهاج | مخصوص بتوکشت مسلم معراج
پرتوانداز بعالم توی محضا زیرا | لمعهٔ روی توشد مایهٔ شمس وهاج

وله

ای لعاب دهنت مایهٔ معجون علاج | لطف کن قطرهٔ زیرا که منم سؤمزاج
زمرهٔ شاه وکدا از تو بخواهند مدد | کیست از خوف خدابا تو نباشد محتاج

وله

ای ساقی بده بادهٔ کلفام قدح | لحظه لحظه که نکیرد دمی آرام قدح
شوم از کیفیتش شهرهٔ آفاق مدام | همه انیست بکویند که بد نام قدح

وله

درپارسد کویم اکر مدح قدح | در حد نکنجد که کند شرح قدح

بجز کار سودا نشد کار من | کز آنست رسوا شدم نامدار
مقام بلند از چنون یافتم | که در ظل سودا بگیرم قرار
روانم که تا هست هست شیاق | بآن کار سودا شدم پایدار

الٓهی غریبست کرم کن کرم
بحمزهٔ رسوای عشق نکار

قطعه

ز کور منکرانم مار میجوشد که هر لحظه | زماران پرشودازوی که زهرمار میجوشد
دمادم پرزعقرب مور موزی میشودکورش | می آیدلحظه‌لحظه‌جعل بحد خوار میجوشد
پیاپی ازپی انکار منحوسش همی آید | بوی ناخوش‌از کورش کزان‌مردار میجوشد
می آید از مزارش صوت کالصوت‌الحمیراما | بداند اهل‌دل این کار از انکار میجوشد
دلا عبرتماست کارذی‌الانکار زان کردار | نماید مرقدش پرزاتشست زار میجوشد
مکرکه حفره‌ایست ازحفرهٔ نیران‌کورش‌که | دمادم زار ازوی ناراندر نار میجوشد

بدست منکرسودا که از کورویش‌بی‌پا
می آیدبوی کندیده زوی می‌دار میجوشد

الرباعیات

ای‌دل بدر میکدهٔ مهرخدا | هرشام وسحر مست بگوای مولا
خواهشم ازتوتوی غیرازین کامم نیست | هرچه غیرست بآن کام شودبی معنا

وله

طالب وصل حضور توام‌ای بارخدا | هدهد لطف تومخصوص کنم راهنما
من‌طلبکار وصالم تومدد کارم‌شو | یك‌لحظه ازین کارمده راه‌جدا

وله

شارب بادهٔ مهرست روانم یارب | مائل می مرادست جنانم یارب
مطلوب‌ده نیاز داران توی | وصلست بده مطلب جانم‌یارب

وله

هرلحظه شوم ازرخ دلبردرتب | پرمی‌شوم ازنکهت سیب غبغب

دشمن دین ابن سفیان پلید
طائفهٔ اشقیا قوم یزید

ابن عاص ابن حکم مردود دین
یعنی وی اعیان وی لعنت گزین

جمله‌اخوان شیاطین پلید
لعنت‌الله علیهم اجمعین

قطعه

جمله بی ترس خدا هست خدایا مددی
سفرم کشت خدایا بخدایت نظری
نظری برمن بیچاره بفرما که فزون
کار فرما که درین کار ظفر یاب شوم
نصرتی کن کرم ای قادر مطلق که عدو
دشمنم کشت بچنکال من از لطف خدا

مددی کن‌که بآن طائفه در جنك شدم
کن کنم جنك بآن قوم بآهنك شدم
بندها هست درین راه‌که درتنك شدم
تاج فتحی بسرم نه که بی اورنك شدم
شود آشفته از آن پیش که درجنك شدم
منم آسوده از آن قید نه‌در چنك شدم

تا که درعرصهٔ سودا زده ام یانفسی
حمدلله نه‌بی جنك ونه‌بی چنك شدم

قاطعه

بسودایت ای بت شدم مست تا
فراغم نشد از خیالت دمی
بچشمم توی محض چون پادشاه
پیالهٔ چشمت که زد جلوهٔ
بهالهٔ مهرت شدم تا که من
زرافشان زلفت که تادست داد

بگویم صمد صد نگویم صنم
ز عشق تو میزد دلم تا که دم
شود در نظر وی نباشد حشم
بشد در عدم جلوهٔ جام جم
بغیرت ندیم که گویم منم
بسیم وطلا شد هوا در عدم

بسودای زلف توسر بسته‌شد
بگویت که تا حمزه میزد قدم

قطعه

دل زار آشفتهٔ مهر یار
بآن زر فشان زلف تادست داد
بزلفی که آنرا که حبل‌المتین

فقیرست کامش خدایا برآر
هوای طلاشد همان تارمار
بگویند از آن شدم کامکار

کن لعن باین کروه مرتد
ای مرد فدائی در فدائی

قطعه

ای دل بنال که این ماه ماه محرمست — اعزای شاه دین وتجدید ماتمست
جانها فدا شوند درین ماه پرملال — زیرا فدا درین ماه فدای اعظمست
درین ماه پرملال حسین سربریده کشت — فرزند کزیدهٔ مرکز عالمست
اوصاف وی چه کویم وتعبیرش چه میکنم — جکر کوشهٔ زهرا وفرزند خاتمست
چه کویم چها کشیدازدست ظالمان — آنکه بنزد خدا معظم ومکرمست
لعنت بدشمن وی یعنی بسفیانیان — بنزد ارباب حق فرض مقدمست
طرف دار اموی بنیران میرود — لکن ز شیطانیان دخول وی اقدمست
خصم آل محمد خصم ویست که وی — ابلیس است اکرکه ز نسل آدمست

آنکس که بخصم آل خصمست بخلاف
فردا یعنی بمحشر پر سرور بی غمست

قطعه

دشمن آل عبا طائفهٔ مروانی — لعنت الله علیهم همه کشتند لعین
همه این طائفه مردود الهی کشتند — که همه منکر حقند همه منکر دین

قطعه

لایق لعنت شد الحق بی شقاق — آنکه زعاوالکلب میشد اشتقاق
بی کمان از حق میکشتند دور — ابن سفیان لشکرش بالاتفاق
زمرهٔ شیطان ازین طائفکان — در حذر باشند بی شك وبی نفاق
در جهنم زمرهٔ نمرودیان — لعن کویند باین قوم نفاق

قطعه

لعن الله علی طائفهٔ شیطانی — ابن عاص ابن حکم سکبچهٔ سفیانی
این کروهان زمرهٔ مردود خداوند شوند — لعن الله علیهم وعلی مروانی

قطعه

آنکس که شهنشه غیوران	میکشت که میرسد بفریاد
آنکه شه ملك لافتا شد	میکشت بداد داد معتاد
درداد وسد بزن ندایی	امداد کند بکن ستمداد
فی‌الحال رسد اکر هو یدا	یا مخفی کنی ندای در داد
پروردهٔ غیرت الهی	می شد هنرش بشد خدا داد
جز لطف خدای لایزالی	در فن هنر ندارد استاد

سلسلهٔ عشق وخط ممتاز
علم همها بوی‌شد استاد

از وصف حسن نماید احسن	ابیات شرین وشرنتیر اشعار
ازو صف حسن بکویم ای جان	چون قند مکررست تکرار
آن آنکه بکشت سبط اول	زانست که شد رئیس ابرار
آن آنکه محمد از وجودش	شکرانه سرور کرد بسیار
آن آنکه بنام او می آورد	جبریل زجانب کر مکار
آن آنکه بشد شهید اکبر	بازهر ز دست قوم کیندار
یعنی که زدست ابن سفیان	سر دفتر اشقیای فجار
زانست که شد ازین لعینان	مولا همه خلق جمله بیزار

معلوم زوصف دشمن وی
در نار شود بخشم جبار

قطعه

ای خامهٔ کار وصف نامه	کن وصف حسین مبتلایی
فریاد بزن بیاد آور	سلطان شهید کربلایی
آن‌کیست بکویم آن‌که میکشت	مستغرق لجهٔ بلایی
آنست‌که ازوجود وی شد	پرنور عیون مصطفایی
کافیست بوی باین‌که میشد	فرزند حبیب کبریایی
ازجانب حق نام وی‌شد	نه‌نام که نام دلربایی
ای‌خامهٔ مبتلای احمد	کن لعن بقوم پرجفایی
آن قوم‌که شد مهین احمد	که کر دبآل وی ازایی

بانام تو عفو عفو طغرا

قطعه

ای کلك زبان پاره پاره — در وصف محمد است درمان
ازو صف محمد است امداد — امداد بخواه شو در آمان
از بهر وی است ملك افلاك — از بهر وی است هفت عمان
آنکس که بشد بداغ احمد — موسوم بشد بحر غفران
آنکس که بشد حبیب آلش — میشد بره رضای رحمان
حشرم بکن ای خدای عالم — باآل محمد کر مکان
آنکس که بشد عدو آلش — دشمن وی است وعدو یزدان
آنکس که بشد عدو مولا — میکشت لعین وانیس شیطان

از بهر خدا ازین کروهان
میکشت بعید اهل ایمان

قطعه

سر نامهٔ آل مصطفائی — بی مثل چو آفتاب تابان
زهرای حبیب کبریائی — جانست ولی نه جان پنهان
آرام که دل محمد — وی است زوی نباشد امکان
دردست وی است روز محشر — طغرای شفاعتش بنسوان
در مرتبهٔ بلند باشد — مخصوص وی است همچو خور شان
آنکس که زجزء مصطفی شد — در منزل وی نباشد انسان
در زهد مثال وی نباشد — دو صبر کسی نباشد این سان
از آل وی است آل احمد — همرازوی است شاه مردان

مهدیٔ محمدی از آنست
زانست جهان‌شود پرایمان

قطعه

بی شبهه کند که ای قتاده — از شیر خدا بخواه امداد
امداد زوی طلب کن آما — در شك مشو شوی که دلشاد

قطعه

کافی در کافیست این مدح بشیر کرد کار	لافتا الا علی لاسیف الا ذوالفقار
دراحد میکشت این وصف بآور از بلند	کفت جبریل امین از جانب پروردکار

قطعه

ای دل چه روا محنت امداد کند البت	تبریزیٔ سید قاسم وشمس‌الدین تبریزی
ایا می‌آید که درسایهٔ شمسین	دردست تو میباشد پیمانهٔ لبریزی
در مجلس ماباشد شیرین شرین کفتار	درصحبت وی باشد سرمست چو پرویزی

ماطائفهٔ رندان در مجلس معصومان
پرهیزی کنیم اما محضا که ز پرهیزی

قطعه

مینماید راه سودا بی سقط	بی خطاهست نمیاشد سقط
کس نمیدیدست چون سودا طریق	مستقیم راهی نباشد زین نمط

قطعه

کعبه وبتخانه یکسانست اندر کوی عشق	سجده کاه‌خاص اندر دین مادر کافرست
ذوق دارم دمبدم بی منتها در حیرتم	ذوقی که بی بادهٔ انکور اوبی ساغرست

قطعه

ای طبع شرین وای شکر خا	میخوار شکر بو صف مولا
حمدانه بکو کلام شیرین	حمدانه شود کلام احلا
در بارکهش بکو بزاری	بازار بکو بکو خدا یا
الحمد ز غیر تو نخواهم	بسیار وقلیل هر چه بادا
غیر از تو خدا خدا نخواهم	غیرت نشود بفکرم اصلا
جز ازتو نباشد اشتیاقم	جز از تو نی است در تمنا
تا حسن رخت که جلوهٔ کرد	مغلوب شدم باآن تجلا
کن عفو قباحتم خدایا	یا سهو شود ویا این عمدا

ای یار بکش بنامهٔ من

صحبت عاشق ومعشوق برمز باشد بلی　　درمیان دوستان نباشد صراحتی
طبع بسایهٔ سروی بشدکه پروزده　　سلیس شد ز آنست ندارد زکاکنی
از نظر الهی ز فیض محمدی　　شرم سلامتست که دارد سلاستی
اوصاف لطیف شد دیوان ترم تمام　　ازآنست‌که دارد تماما لطافتی
دلیلست هویدا بحسن خاتمه ام　　آنکه بحسن عشق بباشد حکایتی
مستغرقم بشکر ز آنست که مدام　　از آمنست التجا وز مولا کرامتی
الم مخور هرآنچه کردهٔ درین دیار　　نکاری بلطف حق حواله کن غایتی

دیوان من ز لطف کرمکار بی‌زوال
بدریای سلامت غرق بشد نهایتی

سنه ١٣٠٠

رباعی

الله ومحمد وعلی میکویم　　هر لحظه بکفتار جلی میکویم
اوراد من اینست اینست اینست　　الله نبی ولی میکویم

المقطعات

هرکجا باشم نکارم قل هوالله احد　　نی پناهم دردو عالم غیر الله الصمد
لم‌یلد یاشد انیسم هم ولد یولد دخی　　مونس بی مثلم ای دل لم یکن کفوا احد

قطعه

شعله زد نورت جهان درکرم شد　　درید دارد آهن نرم شد
باده‌ها ازرنك لعات مختفی　　لاله‌ها درکوه زان در شرم شد

قطعه

بندهٔ آل عبا نکاری دلفکار　　غلام شاه بها اسیر عشق نکار
مستغرقست بعشق نکاری بی همتا　　ناراحتست ز شوق دلبران هزار
مشتاق بدیدهٔ که ندارد سینهٔ　　زآنست که باشد همچووی بیدار
ربود زدست وی مهار چنانش داد　　بدست چشم کرمکار نکاه شیرین کار

دست بطرهٔ لیلازد که شد مجنون
آه چه چاره کنم ز حمزهٔ بی عار

تماشای جمالت کرم کن باین گدا | بحسن محمدی بحسنای احمدی
فارغم مکن زتو غافلم مکن دمی | بزیب محمدی بزیبای احمدی
جنونیتیم بتو بسودای خاص کن | بماه محمدی بلیلای احمدی
یارب سروریتم بدردت زیاده کن | بدرد محمدی وببلایای احمدی
یارب بیخش جرمم تماماً بلاحساب | باآل محمدی وبزهرای احمدی
اکرام بی‌نهایه همچو حاجتم بکن | ببخش محمدی وعطایای احمدی
مرا بجاه گدای خدا سربلند کن | بجاه محمدی بپایای احمدی

خدایا بنکاری نظر کن بلا نظیر
بسیر محمدی وباسرای احمدی

ای معدن مرحمت وی رحمت آیتی | اکرام کرامتی واکرام شفاعتی
خدایا چند سالهاست شدم اسیر خبیثث | بدرگاه توآرم زنفسم شکایتی
بدرینی حیرتم ازین کارکه مدام | ازمن قباحتی وزتو اجابتی
درین حیرتم عطا صدا کرد کای گدا | هرکس باوصاف خود کارکند غایتی
کار خدا ای گدا کرامتست مدام | گدا کیست‌که کاری کند بی‌قباحتی
غمم مخور زکار خود زیراکه شام وسحر | کار خدا ای گدا عطا بی‌نهایتی
ازین مژدهٔ عطا شاکرانه سجدهٔ | کردم زلطف خدا بشدکه هدایتی
خدایا باین گدا فتادست بینوا | لطفت اکر نکند که کند حمایتی
خدایا مقیم کن مرا باماتت | یعنی بعشق ذاتی که کردی کرامتی
خدایا زلطف توبشد هرآنچه بشد | من‌که امکه بکیرم در عالم شرافتی
تمنای گدایت بجا آر بایقین | بردار درین دیار بدار سلامتی
بنام عزیزت ای اول کل شی | مختوم کن اخرم بحسنا سعادتی
پناهم باطف تو وبرحمت عالمین | استنادم نی ست خدا بسیادتی
بندهٔ آل عبا نکارئی بینوا | بینواست بینوا خدایا عنایتی

خدایا زلطف تو سفینهٔ اشتیاق
تمام شد بشادی زآنشد بشاشتی

از طرف الهی بشدکه هدایتی | بعشق شدم زوی نی است فراغتی
نیست بحسن اخراز آن شدکه هویدا | نیست بعشق غایت نباشد نهایتی

میشود شام وسحر هرنفسم مشك فشان | تا شدم همدم آن کاکل کلبوی دمی
دل بهر جا که بخواهد بهمان جای شود | خوبتر طی مکانست که او بی قدمی
همه خوبان بدرکاه نکارم باشند | تا که میزد بکلستان ملاحت علمی

سینم ای میر نکاری بنکارش مملو
پرنیان بو قلمونست ولی بی قلمی

ای دل دردزده بادهٔ لیلا تاکی | پیکرت کشت براکنده تمنا تاکی
کاکات کشت سفید تاب وتوانا زائل | در سرت تاب هوا وکاسهٔ سودا تاکی
تاب درتاب چوکیسوی نکارم کشتی | بس هوای لب مل وقامت بالا تاکی
هرچه در عالم وعالم همه فانی فانی | تو درین فانی عجب مطلب دنیاتاکی
همدمانت همه در وادیٔ خاموشانند | تو درین جا چه کنی میشوی کویا تاکی
فارسی وترکی غزلهای توکشت شایع | این همه شعر دری وترکی مقفاتاکی

تاکه هستم شوم ای میر نکاری عاشق
تا شوم باقی نکویم که تولا تاکی

درسایهٔ الهی هستیم زمحمدی | از لطف لاتناهی هستیم زمحمدی
سعادت ابدی نصیب ماستکه ما | نیستیم زسفیانیان هستیم زمحمدی
حاشا زمعاویه وزنهار زقوم وی | نیستیم زیزیدیان هستیم زمحمدی
شکر کنانیم باین دولت عظماکه ما | نیستیم زپلیدیان هستیم زمحمدی
هدایت هو یدا بشد آن ماکه ما | نیستیم زمروانیان هستیم زمحمدی
آن ما هدایتست ضلالت بغیر ما | نیستیم زعنیدیان هستیم زمحمدی
ختم مابحسن ست آزنکه بلطف حق | نیستیم زمردودیان هستیم زمحمدی
صلاحست کارما خیر مینست که | نیستیم زشریریان هستیم زمحمدی
اهل هدایتم ونه اهل ضلال کیم | نیستیم زشیطانیان هستیم زمحمدی
مخصوص سعادیتم وخاص هدایتیم | نیستیم زلعینیان هستیم زمحمدی
شاکریم شام وسحر نکاری باآنکه ما | نیستیم زنیرانیان هستیم زمحمدی

ازین قوم نفرتم نیست زبهر عناد
هست زبهر خدا وزبهر محمدی

یارب اجابتم کن بحسنای سرمدی | بعشق محمدی بسودای احمدی

جهان تاهست تاهست روانت
منه ازدست خود سرشار دستی
وجودت تاکه موجودست دائم
بکش بادهٔ سوادی الستی
چنان می باشد اندر شرب ثابت
نمی آید بیاد از هستی ونیستی
کمال رند در نفی وجودست
زوالش میشود درخود پرستی

بحمدالله ای سید نکاری
دمادم میشوم درنفی هستی

باده ها میخورده ام بردم همی
جرعه جرعه تا شدم دریای می
دمبدم درخال میباشد خیال
دور نزدیکست نزد اهل طی
لحظه لحظه جان شیرین میدهد
در زبانم ودر دلم اذکار حی
کر سپاسش میکنم دائم رواست
لطف بیعدود میبینیم زوی
در طریق مهرش ای دل خنده زن
واجبست جان همیدادن علی
بند بند آتش فتد در جان من
تابکو شم که می آید آه نی
داغ میدارد دلم بیچیز نیست
در جنونست مکر میخورد کی
در هلاکم باغمش یا عامری
از قدم افتاده ام یا اهل حی
کاروان رفتست ای لیلای دل
من پیاده لیك افتادم زپی
وقت امدادست امداد الامان
یکنفس از بهر هو میکو که هی
احتراقت دردلم باشد مدام
اشتیاقت میکشد جانم همی
ای نکارم احتراقم تا کجا
ای حبیبم اشتیاقم تا بکی

دردرت سید نکاری صبح وشام
لطف کن کوید خدالله شئی

کر بیکمی بمن دلشده باشد کرمی
از تو عالم شود ار خصم ندارم المی
کو سلیمان زمانم که طیوران صف زد
بر سرم تا که بعشق تو کشم جام جمی
انچنان بیخودم از بادهٔ سودا از خود
خبرم نیست چه کویم خبر از کیف کمی
بادهٔ نیست چو عشقم بهمه میکده ها
نیست جامی چو دلم وخانهٔ نی چون حرمی
جام آنست نبینند ونیاید بنظر
باده آنست بنو شند نباشد بغمی
از پی کیف دمادم خم سرشار شود
در سرم از پی آنست زنم چنك خمی
تومن شرك درین راه نشاید هرکز
هستی ونیستی بره یار بباشد عدمی

اکر میخواهی ای‌دل روشنایی | منه ازچشم روی مهلقایی
بیار ای‌باد ازکاکل نسیمی | خبرمیده ازآن مشك خطایی
بیا ای‌ساقی باجام کل اندام | ببازای چنکی باآواز نایی
سه‌کاهی سازکن تاراستانه | بچنك آور بزن تای دوتایی
دوکاهی پرده زن درشاهنازی | بکو ازیار بابانك ستایی
بیار ای ساقی کلفامت شوم‌مست | که‌میکویم زوصف دلربایی
بهرشام وسحر وصف شریتش | بکویم میشوم درقند خانی
بسازای مطرب سازنده سازت | بشعر خواجو بانظم سنایی

بزم شاه خوبان ای نکاری
نمیکویم بجز بیت‌شهایی

قرارم نیست میکویم دمادم | نیازنه بهانك نی‌ثنایی
غریق عفو میکشت‌ست جرمم | نمیبینم در آنجا جز عطایی
فراوانست الطافش چه‌باشد | بنزدش ای دل مجرم خطایی
نمیدارم بجز ازمهرش همدم | نمیآید زدستم جزدعایی
تمنایم رضای تست یارب | مرادم ده‌اجابت کن‌دعایی
دلم اندر نیازست روانم | طلبکارست ازلطفت رضایی

بحق آل احمدکن اجابت
که‌یابم باسکانت آشنایی

اکرکویم کسی کوید چه‌کویی | بکویم کفت کوی ماهرویی
نمیدانم چه باشد لیك دارد | پری پیکر نکارم خوبخویی
بهرجایی شود دلدار لکن | نمیبینم شوم در جستجویی
بشد درکردنم کاکل حمائل | شدم سرمست ازآن مشکبویی
مرادم شد میسر ازخرابات | درآن درکارمن شد آبرویی
شودرخسارت ای‌دل همچومن کل | اکر شام وسحر باملی بشویی

مقامت کرشوددر تارکاکل
دمادم ای‌نکاری کل‌ببویی

دلاتاهست میخانهٔ هستی | منه‌ازدست جام می پرستی

چنین حالت که میبودیم در عالم | چومن هرکز نبودی شهریاری

بیا بشنو غزلهای جدیدم
بکو صد آفرین سید نکاری

شدم بی مثل اندرعشقبازی | چنان که یار شددرجلوه سازی
نیاز اندر نیازم تا که میشد | نکار نازنین درباز نازی
مجرد کار مااینست دائم | وی اندر نازمن اندر نیازی
نیاز اندر نیازم کرنباشد | چه باشد سودم از خشکین نمازی
شکاری همچو ن نی‌است لکن | چوچشم وی نباشد شاهبازی
درین عرصهٔ سودامن زمجنون | برسوایی ندارم امتیازی
نه‌تاب آردفلك نه ارض طاقت | اکر ذرهٔ میکویم زرازی
بشوق شاه دارین شهانه | ترنم میکنم باشا هنازی
عراقی میزنم در وقت دمساز | بکویم از مقامات حجازی

نکاری در کمالست آفرین باد
که‌وی بی‌مثل شد درعشقبازی

دلم تا که ربودست نکاری | زد ستم رفت آندم اختیاری
قرارم نیست آرامم نباشد | که تار وی نمیدارد قراری
نباشد صبح وشامم بی ترنم | که میدارم هوای کلعذاری
مرا ارزانی شد کلزار سودا | ولی این دولتم از لطف کاری
نباشد خالی از بیدل قار اباغ | که بی بلبل نباشد غنچه زاری
خوش آنوقتی که بودیم در قارا باغ | نکارم در برابر در کناری
دلم در نار در نارست لکن | چنان ناری نباشد در مناری
روانم درتبست می طبد تا تقدیم | تأخیر بیاور ساقیا آن خشکوا ری
شدم اندر هوای تاربی‌تاب | بزن ای‌مطرب ای‌خوش لهجه تاری
چومن اقبال یارآنست دایم | که‌می باشد دمادم یاریاری
بحمدالله شد ازلطف مولا | دمادم یار یارم ای‌نکاری

ندارد غم چومن ای‌شعر شیرین
که دارد چون تورنکین یادکاری

بپایش می فشانم جان اما — نمیکوید زحرف مرحبایی
بهر جا باشم انجا یار باشد — نمیبینم ز دلبر خالی جایی
مرامت کر وصالست دمادم — دلا همت همیباید بهایی

اکر سازنده باشعرم نواها
کند درساز میبازد نوایی

بساز ای مطرب خوش لهجه سازی — تغنی کن عراقی که حجازی
ترنم کن بیزم عاشقانه — حقیقت راباسلوب حجازی
نیاز داران میبا شند بیجان — چنین کر میکند شهنازی نازی
کند تأثیر در دلدار فریاد — اکر باشدکه در سوزی وکدازی
روانم میشود در سوز مطرب — بسازد ساز کر باشا هنازی
بکیر دامان سودا کر بخواهی — کمال معنوی مجنون طرازی
شکارم شد تذر وحسن تاشد — بدستم زلف چین شاهبازی
که تاب آرد درین عالم نکارم — می‌آرد همچو خور کر جلوه‌بازی
نکاری درپناه مهر دائم — بخواه ازلطف حق یك چاره سازی

کواکب را اکر جرار داند
فلوسی میکند کردن درازی

انیسم در کلستان در بهاری — بحمد الله میشد کلعذاری
شقایقها شکفته کل مطبق — نکارم باده کش در لاله‌زاری
بیا ای‌مطرب از شعر عراقی — حجازانه بکوزن تار تاری
خوشست آهنك باابیات رنکین — بکنج باغ در ظل چناری
شراب مل خوشست لیك، خوشتر — شود بانازنینی در کناری
عذارم لاله کونست درین باغ — که می نوشم دمادم لعل جاری
باین جوشش که در می است باچنك — که‌می نوشد نمیباشد قراری
جنانم در مذاقست نکارم — بجانم تا که میزد ذوالفقاری
خیالم در قارا باغست دائم — که هر لحظ کنم فریاد وزاری
خوشا آندم که هر شام وسحرکاه — بدستم بودی زلف زرنکاری
مشامم بودی از بوی دل آویز — دمادم پر زمشك تار یاری

روانم داغ داغست که اکنون | باکرامت روا اینست ساقی
سقاك الله من روح سقانا | براح باقی از کأس دهاقی
بصهبایت دعای خیر دائم | بکویم تا که هست روح باقی
بیا ای مه بما بنما عذارت | که بجدست زیرا اشتیاقی
بر آرم انتقام از افتراقت | اکر باشد بتو یك اتفاقی
شود برباد چون وصل عزیزت | رسد کر بد نظر با افتراقی
چه میکویی بجز دلدار ای دل | چها کردست باجانم فراقی
قدح خورت مهیا جام سرشار | بده ساقی بزن مطرب عراقی
بیا ای چنکی باشعار خواجو | بیفزاید که در جانم مذاقی
بزن بانغمهٔ شهناز سازت | ببانك خوش بکوشعر عراقی
شود جانم بجانانم ز لعلش | ازل میشد چنین عهد وثاقی
امید آنست از لطف کرمکار | که باشد بانکارم اعتناقی

بکویم ای نکاری درد هجران
بشعر حافظش یوم التلاقی

دلم تا شد ز کیسوی هوایی | شدم مستغنی اندر بینوایی
بدست زلف دلبر تا اسیرم | صفامید یدم اما در جفایی
روانم تا که هست اندر طریقش | شود سرباز ومیباشد فدایی
دلم در بزم واعظ میشود تنك | خلاصم کن خدا از تنکنایی
چه انکارست ای واعظ چه انکار | که میخوارم بلی اما خدایی
صراحئ مذاقم در دو عالم | بشد اکبر ز فضل کبریایی
بکوید از کمال عشق فرهاد | برو از کوه بشنو صد صدایی
بیا ای ساقی دردم شد فراوان | کرم کن ازلبت شهد شفایی
سرم در خاك پای مهر بانت | شود هستم که ثابت دروفایی
تملق باسك دلدارمی کرد | بجا آورد جانم آشنایی

چه میکویم ز اوصاف نکاری
که هست شاه درزیی کدایی

زیارم هرچه می آید مذاقست | جفا کر میکند باشد صفایی

اکر بختم شود یارم بر آرم	در آغوش روانم آرزویی
مشو واعظ مرو ازباب دلدار	اکر میخواهی ای دل آب رویی
شوی البرز تمکین عاقبت کر	کنون از بهر او در جستجویی

نمی آور بچشمت خواب وخواری
کر ای سید نکاری کام جویی

بدرکاه توکردم التجایی	خدایا نیست جز او ملتجایی
بجایی میرسد آخرطریقم	اکر لطف تو باشد رهنمایی
کدای بارکاهت هست بیحد	ولی نیست بچو من کمتر کدایی
چه غم دارم زهول حشرتا هست	سرم در زیر پای مصطفایی
نمیبینم بجز از خیر خیرست	همه درسایهٔ خیرالنسایی
بحمد لله کامم کشت حاصل	بکیرم تا هوای مرتضایی
چه باشم کر سرافرازم کهدانم	شدم پامال شوق مجتبایی
نه تن ماند ونه جان کر یادم آید	بلای شاه دشت کربلایی
درین دشت بلا بعد از حسینی	که میدیدست چون من مبتلایی
خداوندا بحق آل احمد	ندارم تاب بردار این بلایی

نمیدارد نکاری تاب بردار .
خدایا بار درد مبتلایی

کرم ازتو نیاز از بندهکانست	اجابت از تو وز مسکین دعایی
فزونست زصد درد بلایم	بیارای ساقی جام چارپایی
بزن ای چنکی چنکت بانواها	که میکویم کنون شعر نوای
زاوصاف نکارم طبع شیرین	همی کوید بنظم جانفزایی
نیارم تاب آتش دردرونم	فزونست شوم در هوی هایی

هلاکم میشود اندر فراقش
مکر میباشد الطاف خدایی

بیارای ساقی باآهنك راقی	شوم سرمست ومیبوسم عناقی
مزین است اکنون مجلس جام	بیا ای نازنین باطمطراقی
زصهبای رواتجشت کرم کن	زحد بکذشت زیرا احتراقی

نشستاست درشاخ گل بلبلی   که اندر خیالش هوای گلی
بخندید گل گفت ای بوالهوس   چه میشد که گشتی چنین مائلی
قراری نمیداری آیا چه شد   زچه میشد این نعرهٔ غلغلی
بگل گفت بلبل که ای خنده زن   زبادهٔ آنت مگر غافلی
بوقت ازل ساقیٔ لم‌یزل   بجام تو میداد مارا ملی
زآنست درباغت ای بیخبر   زاحوال خود ساختم منزلی
رخت را اگر دیدی صد مرتبه   زیاده زمن میشدی مائلی
بگستاخی میگفت بلبل زچست   نگارا که میگشت خونین دلی
بگفت شه دلبران چمن   شنیدم که آوازهٔ جل جلی
زآواز اندر دلم آتشی   می‌افتاد میگفت که‌ای سائلی
روانم بصاحب صدا مبتلاست   زآن آتش افتاد اندر دلی
زآن آتش سوزناك ای حبیب   نماند سوختند جزء وکلی
زآنست میگشت رخسار من   چوزر سرخ دارم عذار ملی
تراهرچه میداد لطف ازل   مراداد بیفرق الحاصلی

نگاری نمیدارد احوال عشق
نهایت چه میرانی این محملی

من وتو چه باشم وآنیم چه   تجلای لیلاست گر عاقلی
بگلزار سودا صراحی بکش   بشومست آوازهٔ قلقلی
ببستان سودا بزن جام‌جم   نمی‌آر درچشم عقل کلی
بزن برسرعقل پامال کی   بکش‌مست سرشار جام ملی

گل کام درباغ حسنا ببوی
دمادم بگیر دامن کاکلی

چنین گر مینماید آن رویی   نمیبند کسی از عقل مویی
پری پیکر جونم گرد اما   دلم سازنده شد از زهره رویی
نگارم گر چنین کاکل فشاند   شود ناهد وشان آشفته مویی
نمیباشد بزم عاشقانش   بجز اوصاف لعلش گفت وگویی
دلم در جوش اندر چار موسم   نمیباشد از آن کم های هویی

هویدا میشود ازت چه خورشید ضحی ای دل | چنین که میشوی با نالهٔ دلسوز دمسازی

ز انکار بدافکاران نه آید کار زیرا که
توای سید نگاری در دو عالم شمس ممتازی

بزیر سایه ات می آرد ای لعلاب گلقندی
نکاهت مصر و خوارزم و خراسان و سمرقندی
چنین گر مینمایی جلوهٔ عالم شود مفتون
که میباشند در تسخیرت ای دلدار دلبندی
اکر دیدهٔ خمارت چنین می فرحریزد
همه سرمست میباشد نمیباشد خرد مندی
صدا در بزم میخواران می آید مکر غوغا
در آنجا میشود شوری مکر ای بت توافکندی
زشوقت ای شکرخندی زطبعم شهد میارد
دلم در بزم میخوارت نمیریزد بجز قندی
دلم میخوار وشکر خوار طبعم کشت میریزد
دمادم شهد اسراری بشوقت ای شکرخندی
بشعرم درد مندانه بکوای دل حبیبانه
بدرد آرز و مندی اکر با یار پیوندی
امیدم آنکه مطلب میشود حاصل که منظورم
شود کالغنچهٔ کامم بباغ آرز ومندی
تمنا میکن ای دل یا مکن کامت شود حاصل
شود منظور مطلوبت بالطاف خداوندی
بهر چیز یکدمی آید ز آن دلدار خرسندم
که از لطفش یمن ارزان میشد روز خرسندی
خلاصت میشود از قید عالم میشوی احرار
کرای سید نکاری دل ز زلف یار میبندی
بنظم طبع رقاصم در آن مجلس که می سازند
برقص آید فلکها کرچه بی روحند هر چندی

بزم زهره شورش می فتد در بزم میخواران
که اشعارم بلب آرد نکار لعل خوشخندی

یار با ما می نشیند یکزمان باشد همی
بزم ما از صحبتش بزم روان باشد همی
طالع ار یارم شود از غیر فارغ میشوم
کار من محضا بدست دلستان باشد همی
امیدم آنست اندر لطف دلبر میشوم
یارم اصحاب صفا و اهل جنان باشد همی
بختم ار یاور شود در کوی جانانم شوم
باسکانش دمبدم نشئهٔ جان باشد همی
بارکاهم پر مذاقست که در میدان او
باده خواران محبت و می کشان باشد همی
جاذبست بادهٔ جامم که در بزمم مدام
طالب مجذوب وسرخوش و پافشان باشد همی
نشئهٔ جامم چنین کر دلربایی میکند
بارکاهم مجمع اهل دلان باشد همی
جام کردانی چنین کر میکنم بازلف چین
در کمند کاکلم اهل جهان باشد همی

حمدلله ای نکاری تا که میکشت روان
همنشین کلب جانان در امان باشد همی

از فراق رخ جانسوز بهر شام وسحر
در تمنای لب نوش روانم هردم
میشود سیل سرشکم چو فراتی وارسی
میکشد نالهٔ زنبوری وسوزمکسی

قطع امید مشو مین آکاری زیرا
وقت باشد که می آید بنظر ملتمسی

نشستم بلبل آساتاباغ آرزو مندی
روانم تا که هست تا که هست باغ میخانه
دل آرایت شودمنظور چشمت در تماشایش
بیادر بارکاه جام جم میباش زیرا که
پریشانم کرم کن ای صبا ازدرد هجرانم
جنون چشم لیلایم زپندم قابلیت نیست
جهان در صحبت فرهاد مجنونست می آید
بکوای مطرب خوشخوان از اشعار مجنونی
بزن چنك حبیبانه بکواز عشق مردانه
نه کار ناز کانست درین میدان سر بازی
بیا ای جانخواران محبت چون می افشاند
بشیراز ارفتد راهکذارت ای صبا میکو
که میکفتی الا ای یوسف مصری درین کفتار
الا ای غافل ازاحوال یوسف ازچه شد مشغول
شرابم ذوق میباشد بالطاف خداوندی
بنای ناله مینوشم شراب آرزو مندی
اکرشام وسحرای دل خلوصانه کمربندی
درآن درکاه نه دربان میباشد نه دربندی
بکو سرکشته و آشفته اکربا زلف پیوندی
که مجنونی که میدیدست اجابت میکندپندی
صدا از کوه واز صحرا که انیست خردمندی
بکوا زکار فرهادی چه میکویی زاسفندی
چه حاصل باشدار میکویی ازغوغای هنرمندی
ببـاید مرد اما مرد کراری هنر مندی
نکاری درمعارف شعرشیرین و نظم چون قندی
بحافظ راچراخودرا درین تشویش افکندی
خطامیکرد اقلامت بس این نظم چه می بندی
دلت درطرز میکفتی کجا شد مهرفرزندی

الا یالیت شعری ازچه وجه انشاد میکردی
خیال عالیت ازچه درین کفتار خرسندی

اکر آنماه طنازی بیکدم بودی دمسازی
شکارش میشود عالم بماچون خورهویداشد
مهیا ساقی وسرشار قدح در بزم شاهانه
کرمسازست ساقی نوش کن ای دل جیبانه
اکرچه حسن مستغنیست ازسودای ما اما
مکش قیدسرای دیوانه دل زیرا که مردانه
ازین عالی ترین همت که میداری نمایدزین
بجلوهٔ خوشش بخشم خجندی شهر شیرازی
ازین چشم چپ اندازی چنین جلوهٔ شهبازی
بس ای چنکی بزن آهنك درپردهٔ شهنازی
بکن سجدهٔ شکرانه درین بزم فرحسازی
زسودا میشود البت مه طنازدرنازی
شوی سردار اکر باشی درین میدان سربازی
دلا همچو سهی سروی بلندانه سرافرازی

مطرب زمان بهارست ساز ساز کن
با ساز میخوریم بآهنك میزنیم
بانای خوشنوا نواساز میشویم
درصبح وشام شویم مست کاری میکنیم
ساقی بیا ساغررا پر شراب کن
مطرب ز زلف حکایت ندارد نهایتی
بیا نکاری درین کلستان بی ثبات

ساقی بیار موسم کل بادهٔ ملی
میکشیم صراحی باآواز قلقلی
میزنیم چو بابلی نواهای غلغلی
صراحی قلقلی زنیم باهل دلی
دستم بکیرکه نیست کنونم تحملی
بس زین مکو بعالم نکنجد تسلسلی
ساغر بکیر باچنك سرورانه خوش دلی

مشو هوای خاکی بشو چونکه خاکرا
نباشد تکاثفی ونباشد تخلخلی

ای معدن مرحمت وی رحمت آیتی
کاه ز طنز واعظ وکاه زارباب کین
لطفا بمـاوقهرا باعدای مادمی
ز جور سك رقیب واز واعظ کلب
تجربه‌را چه حاجت که از صوفیٔ جرب
از موز یان جذر واجبست زین سخن
از حاسدان عنایت نباشد که در جهان
زین کروه خلاصم نباشد مکردمی

برات خواهم زتو زبهر براتی
بعمری ندیده ام بیك لحظه راحتی
بکو ز بهر خدا للوجوه شاهتی
بجد الم‌کشیدم ندارد نهایتی
واجبست احتراز نباشد سرایتی
از واعظان زمانه کردم کنایتی
ندیده است کس زعقرب رعایتی
از جانب الٓهی رسد عنایتی

صبر نکاری جمیل واجبست پی کمان
که در عالم سودا نباشد شکایتی

مژده‌ای دل‌که می آید چو خضر داد رسی
دمبدم از طرف غیب صدا می آید
امید آنست که از بهر الٓهی بخشد
غم مخور از شب تاریك که ایمن نزدیك
حمد لله چنان ازمی سودا مستم
نقطهٔ دائرهٔ هالهٔ مهرش باشم
همچو خورشید کنم طی منازل بد می
میکند طی مراحل چو صبا روح که دل

که بنزدیك می آید بتو امداد کسی
این صدایست دهد مژدهٔ از داد رسی
قوت روح می آید که مسیحانفسی
شاد میباش که از بهر تو آرم قبسی
که نه از میر کشم دغدغه ونه از عسسی
تا بآ نماه که می کرد روانم هوسی
تا که دارم که درین راه بمهرش فرسی
میزند نالهٔ جانسوز وزار جرسی

زند دست و پا زند صراحی قلقلی

درشاهراه نشسته بشاهانه رهروی	میکفت کجایی ای طلبکار معنوی
راهنمون سیمرغ حاضرست بی کمان	هد هد براه نشسته باتاج خسروی
ای راهی کجا کجا بکوش هوش بیا	که در بزم الٓهی ز اسرار بشنوی
میخوار شو دمادم زبهر خدا مکن	کاری زبهر دنیا واز بهر اخروی
بزم مزینست باآواز نوش نوش	بکلبانك نای وچنك وبغزلهای پهلوی
خوبتر آنست که درآن بزمکاه خاص	میخوری نای زنی با بیات مثنوی
اندر سرم کلاه قرار نمیکیرد	زدرد فراق که نالد نای مولوی
بیا ببین که حقیقت وظیفه‌اش احباست	که در بزمکاه ماست خلیفهٔ عیسوی
نار مهررا بخواه که مهر منیر شو	کز نور کنایت است همین نار موسوی
ای تشنهٔ شعشعهٔ نور محمدی	چه خواب سحری چو خورشید نمیروی

ساقی وظیفه هایش دمادم زیاده کن
که داغدار محمدیست نکاری زهروی

ای مصحف الهی زوصفت کنایتی	کمال حسن یوسف زحسن تواتی
از هر طرف اکرچه بکویند واصفان	ز وصف جمال تو ندارد نهایتی
شرینتر حکایت زلعل تست ازین	شرینتر نباشد بعالم حکایتی
فکر کسی نرسد بکنه کمال تو	مکر ز لطف خدا می آید در ایتی
دستم اکر نکیری که کیرد ز غیر تو	ای آنکه درشان تست لولاك خطابتی
کار کرامتی که نماید زعاشقان	ز تست زتو باشده کار کرامتی
تماشای جمالت میسر همیشود	اکر ز سایهٔ تو رسد عنایتی
زغیر تو نی است زجنت مراد من	بغیر تو نباشد بجان تو حاجتی
اشعار من نبودی شرین ای شرین عذار	زشهد اوصاف تو بدارد حلاوتی
محضا زوصفت ای جان کلامم ملیح شد	که بی وصف تو شعرم ندارد ملاحتی

نکاری کیست باشد مدام شرابدار
زلطف تست چنین که بافت شرافتی

در صبحکاه ترنم همی کرد بلبلی	یعنی خوشست بادهٔ مل موسم کلی
درباغ کل بس آن به که هرلحظه بادماغ	میخور ببانك چنك وبآواز جل جلی

از بحر کرم خواه فراوانکه اندك | کرخواهی تو باهمت ادنی بدر آیی
کرطالب لیلا شوی چون قیس جنون کار | بی شبهه تو از عقل هو یدا بدر آیی
بانیم نکه یم رخش کر بنماید | ازعار تمام ای دل شیدا بدر آیی
اندر طلب دلبر هر جای اکرجا | میکیری توبه ورنه تو بیجا بدر آیی
مستغرق دریای محبت نشوی کر | بی درکر نمایه زدریا بدر آیی

پروردهٔ شهرابهٔ سوداشدهٔ کر
چون میرنکاری تو شکرخا بدر آیی

در کلستان دو عالم چو تو یارا یاری | نیست زیرا نشود چون توکل کلزاری
بیتو آرام ندارد دلم ای آفت جان | بیتو آرامکه داردکه شوی دلداری
بدل نیم نکه جان هزاران باشد | کفت سوداو چنین ساخت شرین بازاری
یار آنستکه هرکس‌که شود پامالش | کیف داردکه به‌از کیفیت سرداری
ساقی آنستکه هرجانکه انداز شود | میشود مست مدام ازنکهش میخواری
حمدلله که دیوانهٔ لیلا کشتم | چونکه دیوانهٔ او خوبتر از هشیاری
بروای دل بخرابات بکیر دامن جام | چو جم از جام اکر کار مدامی داری
غیر ازتو صنا کیست بعالم کیرد | چومن دلشده یك طوطیٔ شکرخواری
کرچه درعالم حسنا چو نکارم نشود | لازم البت دخی ای میر نکاری یاری

مردم آزار مشو چونکه بنزد عقلا
مرد آنست کزوکس نکشد آزاری

در شاه نشنی کل بکلبانك بلبلی | میزد بصبح ناکاه چنك غلغلی
چنین‌که خوار خبیر نباشد زکیف‌که | بکلبانك غلغلی نزد بادهٔ کلی
شکرکه شام وسحر منم بلطف خدا | بیاد لعل بسی زنم بادهٔ ملی
عقل نماند بسر زکیف شراب بس | کجاست ساز زنان کجاست اهل دلی
کارم بزلف کره‌کیرفتاد شام وسحر | عجب کیست کند حل باین کار مشکلی
همین مراد آنستکه ناید زبهر آن | در پیچ پیچ کاکل دلم‌ساخت منزلی
درنار مهر جکر بشد کباب کباب | بسوی شرابخوانه بکش حادی محملی
مزینست چنان شرابخوانهٔ دل | که چشم عالم ندید چنین خاص محفلی

مرد میر نکاریست‌که درعالم مذاق

آه ای عشق فسونسازکه اندر عالم   کس نداندکه چه‌کاری وچه قماری داری

هردم ای میر نکاری که‌شوی باده فشان
ظاهرست که می چشم خماری داری

ای‌که در مجلس ما روحفزا می‌آیی   خستکانرا توهمه عین شفامی آیی
طائر قدسی ویا این که مسیحا نفسی   مرده کانرا همدم روح فشا می‌آیی
مست ومیخوار تو باشد همه‌عالم‌که چنین   نکه انداز بناز عشوه نما می آیی
ما که آیم سایه براندازی بما چون‌خورشید   آشکارست‌که از بهر خدا می‌آیی
باچنین جلوهٔ ای ماه مبین تا که رود   ظلمت ازما زپی کشف دجا می آیی
بکدا خانهٔ ما ای شه شیرین حرکات   محض از بهر کرم وبخش عطا می‌آیی
ماجنونیم هوایی تومکر خنده زنان   دست‌زن ای‌پری سیما بصفا می‌آیی
نیست امثال تو زیرا بنمایی بیچون   مکراز عالم غیبی وز بقا می‌آیی

خنده زن میر نکاری برهت جان بخشد
ای که در مجلس ما روحفزا می‌آیی

ای دل زار مکرلاله عذاری داری   در برت که تو چنین داغ هزاری داری
داغ درداغ سیه وسرخ که درسینهٔ تست   آشکارا که بدل لاله عذاری داری
غم عالم نخوری مست خرامی خرم   چومن دلشده کر مهر نکاری داری
چون دو کیسوی دل آرام سوادالوجهین   میشوی کر بدل آرامی قراری داری
کاه ازخال می آشامی وکه ازعارض‌خوب   ای خوشا بخت می لیل ونهاری داری
ای‌که از مدح وازذم نشاد ونه غمی   درکمالی نه نشاطی ونه غباری داری
ای‌که اندر نظرت شادی ندارد فرقی   ازغمی خوب هنر وخوب عیاری داری
صد نیازانه سلامی بسلیمی برسان   ای صبا درکویش ارکشت کذاری داری

درکلستان ملاحت چو تذرو زیبا
افرین میر نکاری‌که شکاری داری

ای دل اکر از عالم سودا بدر آیی   ازدائرهٔ همت لیلا بدر آیی
جائیست در آنجا شوی بامی ملامت   هر لحظه کر از خانهٔ رسوا بدر آیی
معلوم شود رتبهٔ ارباب ملامت   آندم‌که زکونین معرا بدر آیی

هرگاه داغ وداغم هر لحظه با ایاغم   اما نه پای دارد این کار نه حسابی
دردست جام دارم لله باده خوارم   در دین ما نباشد غیر ازین ثوابی
منظور کس نباشد طوبی اکر بیکدم   جلوهٔ مینماید سروم بآب تابی
با لطف کر بپرسد حالم بکویم اما   با قهر کر بباشد مشکل شود جوابی
لعلش بیادم آمده آتش بجانم افتاد   ای چنکی زن ربابی ای ساقی‌ده شرابی
میشد روانم آباد میخورد تا که دلشاد   از دیده اش شرابی واز غمزهٔش خرابی
آنجا که باشد آن‌مه غیرش بچشم ناید   درعین آفتابی چه قدر ماهتابی
ناید زمن دل آرا ابیات رنکین اما   موزون کشت قدش منظوم شد کتابی

بی شبهه ماهتابست رخسارهٔ نکاری
زیرا مطابق افتاد باروی آفتابی

کشتم بنام یاری در نقش ودر نکاری   تا که بدستم افتاد کیسوی زر نکاری
از کوری شد معرا دیدهٔ ناتوانم   تا که بشد منور از خورشید رخساری
تا که اسیر زلفش کشتم بحمدمولا   هرکز نباشم ای‌دل بی صید وبی‌شکاری
افتاده ام‌که یکدم دستم بکیر ای همدم   زیرا که خیر باشد کاری زبهر باری
از هجرغم ندارم زیرا امیدوارم   کز بوی وصل یاری می آرد روزکاری
لطف‌الهی ای‌دل جلوهٔ مینماید   البت شود میسر تو باشی کامکاری
بازار سودا رونق آنوقت باشد عاشق   باشد در سیر دیدار دلداردز دیداری
بیداری آندم باشد دردل اهل سودا   دلبر کند قراری بختش کند بد بیداری

ازدست هجر ناید چیزی زلطف‌مولا
کریار من بباشد یارمن ای نکاری

ای که درباغ ملاحت که نکاری داری   آفرین برتو چوطاوس شکاری داری
آشکارست بالطاف الهی مظهر   شدهٔ تا که‌بدل نقش نکاری داری
ای دل زار بدانم که شکاری کشتی   بنکاری جز ازین کار چه کاری داری
نیست اندر نظرت روی کل آماپنهان   نیست که بهتر ازین آل عذاری داری
ماشاالله که بازلف رخ یار شوی   حمد لله که خوب لیل ونهاری داری
همه هنکام شوی مست نماید از این   که می فصل شتایی وبهاری داری
امید آنست‌که دلدار می‌آید بنظر   که چنین شام وسحر سوزش وزاری‌داری

در هوای طرهٔ طرار میباشد دلم | قیس لیلی غیر از زلفش ندارد مسکنی
مصلحت آنستکه درسایهٔ زلفش شوم | جای دیکر جز زآن زیرا ندارد مأمنی
روی اندرخاك درکاهش تمنا میکنم | دمبدم زیرا منم درفقر دلدارم غنی

فرقت ازدلدار ای سید نکاری کی‌شود
که بی او هر کز نباشم او نباشد بی منی

میدان مهر مملو از مردم المعالی | تا هست ماه میدان نیست ز اهل خالی
افکار غیر ناید دردلکه نیست جایی | کز فکر خال مملوست نی خالی درخیالی
هرکسکه کرد میلی باجام چشم لیلی | صحرای مهر کردیش میکرد لاابالی
بودم زعقل بیرون کشتم جنون بیچون | از مهر ذاتی میداد آنماه تا که حالی
هرلحظه عشرت آرم بیمن جامخوارم | الحمد کامکارم از لطف لایزالی
کر عشرت مدامم مانع شود بکویم | برجان من ثوابست درکردنت وبالی
کفتار اهل حقست این قول بالتواتر | بایار باش مینوش ازلعل بالتوالی
اظهار حال خود را حاجت نیاست زیرا | آنکسکه دادی حالی کافیست از سؤالی

از سرو زار زهرا سرو شهیست بالا
سید نکاری اما ازباغ آغ بالی

ای دل نداری طاقت از هجر کلعذاری | باصبر باش البت آخر تو کامکاری
البت شود هویدا کامت ای اهل سودا | چونزلف‌باش درسرچون ویکه‌بیقراری
شادی زوصل نیلا ناید بچشمت اصلا | در فرقتش اکرکه هر لحظه غم نخواری
فرقت اکر زاغیار باشدکه ای طلبکار | آندم شود میسر کام از لبش بر آری
پامال عشق کشتم از آن امید بستم | که می آید بدستم کیسوی زر نکاری
کر آتش‌ست سودا ازوی نبینم اصلا | محنتکه با صفایم از لطف‌کردکاری
آفرین آفرین باد دربحث مجنونیت | چونمن‌کسی ندیدهوچون قیس‌هوشیاری
هر چند هجر دارم لیك امید وارم | زیرا زلطف مولا آید امید واری

درنیستان اشعار طوطیٔ شیرین کفتار
چون مثلت ای نکاری نی است شکر باری

میکفت حق شناسی این نکتهٔ صوابی | کر بستهٔ بموی زان موی در حجابی
درسینه داغ سوزان واجب نماید ایجان | در بزم لاله رویان باید جکر کبابی

لعن الله علی طائفتین ابدی
دشمن آل عبا زمرهٔ شیطان دنی

آن لیلا میدهد هرلحظه ای دل حالتی   عار مجنونش نمیباشد و نداند تهمتی
تاکه اندر کوی لیلا خیمه زن میکشت جان   کشتم از قید سفر فارغ ندارم رحلتی
جلوهٔ کر میکند لعل شیرینم بیستون   پاره پاره میشود یکدم ندارد طاقتی
شوقند اندر طریقش میشود جانم فدا   کر اجابت میکند دلدار شیرین دعوتی
ازمی سودا قدحخواران میکویند بس   واعظ شهرم نکویدکه نداند لذتی
زهره می باید حقیقت ورنه هرکز اعتبار   نیست بر قالب نمیباشد هنر درکسوتی
باده از دلدار میخوردم زمن میخورد او   ازمنست شهرتش زانست ای دل شهرتی
بارکاه دلربایم مال مال از لطفهاست   کز کرمکاران نمیباشد بجز از شفقتی

جان جاویدم همیباشد اکر ازلعل یار
میکشم سرمست ای سید نکاری شربتی

درهوای سروبالایش همیران رایتی   عاشق شاهست میکویند ای دل غایتی
طالب دیدار دلدارش بباشم دمبدم   ازرخش بی‌پرده‌تا میخوانم احسن آیتی
دمبدم ازچشم جان بخشش میآید صدشفا   ازچه وجهست‌که میکویند ای دل آفتی
کر مقام طالب دیدار جنت میشود   یکدم ازفارغ شود درآن ندارد راحتی
راه دشوارست میکویند اخافت میکند   لیك اندر سایهٔ مهرش نباشد خافتی
میشود اغیار فانی میزنم بانام یار   مشت رملی بروجوه شان بکویم شاهتی

میشوم آسوده ای سید نکاری ازسوالی
بی تمنا میشود زیرا بکویش حاجتی

خاطرم از لعل کلنارست زیبا کلشنی   از خیال خورشید رویست دردل روشنی
روشنست خاطرم از پرتو رخسار تا   غمزهٔ دلدار میکردست دردل روزنی
کر میسر میشود اندر دیارش میشوم   کوی دلدارست بر عاشق مبارك ایمنی
غم نمیخوارم اکر درخاك افتادم کنون   وقت می‌آیدکه غالب میشوم بردشمنی
میشود برباد میسوزد زآهم اهل کین   میشود کلخن‌که آتش کرفتد برخرمنی
کلشن فردوس میباشد مقام عشرتم   کرمدد فرماید ای دل لای خوار کلخنی
در طریق مهر لیلا رهبرانش میشود   چون‌قمروخورشیدچون زاهدنباشدرهزنی

عاشق ليلى شود عور نهارد هرکز   چون شهيدست شهيدان محبت كفنى
رتبهٔ عاشق آنست كه ازوى اثرى   نى كه درشهر فنانيست توى ونيست منى
بيحسا بست اكر عاشق شيدا اما   چون بمن دلشده نى شام وسحر نالهزنى
نيست در خاطر من ذوق صفاى جنت   تا كه شد درسر سكناى نكارم سكنى
در سر كوى ويم تا كه نيايد بخيال   سير كلزار تماشاى كل ويا سمنى
حمد لله كه باوى نشوم شام وسحر   فارغ ازوى نشوم مثل اويس قرنى
فكر دورى نكشد عاشق شيدا نشود   فارغ ازيار بيكدم شود اردر يمنى

درشرف دارد بى‌تا ز محمد وز على
همچنين مير نكاريست حسينى حسنى

سالها هست كه يكبار تو يادم نكنى   يابدشنام ويا نامهٔ شادم نكنى
چند باشم بالم شاد نباشم بچه وچه   روى نمايى بمن جبهه كشادم نكنى
التفاتى بمن اى سرور خوبان چه عجب   دمبدم در قدمت زار فتادم نكنى
ميدهى باده باجباب كه دركاسهٔ من   مى نميريزى بچه شاد نهادم نكنى
كردنم بسته شد اى‌واه بفتراك الم   سببش چيست ازان قيد كشادم نكنى
واه بد نام شدن بود مرادم كردى   غير از آن عجبا چيست مرادم نكنى

بدريار اكر مير نكارى كذرت
ميفتد كو بچه وچهست كه يادم نكنى

بيتو آرام ندارم چواويس قرنى   همه‌دم با توشدم باشم اكر در يمنى
حمد لله كه بيتو نشوم شام وسحر   فارغ از تو نشوم همچواويس قرنى
باشم اندر يمن ار ليك دلم در هوست   مكند شام وسحر سير وسفردر وطنى
تا كه ديدار حبيبت كه بديدم هركز   نيست در مجلس مايوسف زيبا سخنى
من چه باشم كه طلبكار تو باشم تو شهى   چه‌شوم بنده ات اى ماه تومكى ومدنى
خوى رخسار توشد باعث كل از پى آن   بلبلان وصف رخت ميكند اندر چمنى
لطف كن برمن بيچاره كدايم تو شهى   رحم كن برمن مسكين فقيرلم تو غنى من
من كه امكه زتو كويم ولى در ارض وسما   نيست بى صحبت شيرين ترا انجمنى
زنكئ مغربى‌ات اى بت زيبا مهتاب   هندئ مشرقى‌ات يوسف زرين رسنى
تاكه در وصف لبت مير نكارى ميزد   كلك درعرصهٔ اشعار بشد كوى زنى

خدمت میر نجاری بگیر ای دل زیرا
درمیان همه میخوار بگیرد شرفی

بوی دلدار میآید ولی بی پیرهنی — که ازین بوی نشد خالی کنون انجمنی
حمدلله‌که درسایهٔ آن سرو بلند — طالبـارا بدهد بوی محبت بدنی
پازن ای دل بره یار بگیر دامن عشق — عاشق احمدی شـو مثل اویس قرنی
خالی از عاشق شیدا نشـود باغ جهان — هر کجا هست کلستان شـود ناله زنی
عشق معمار ولی میکند آن کامل کار — وقت آبادکه برباد کندکو هکنی
نکتهٔ دردل من هست‌که اقرار کند — مست میکرد روانم نفس بی دهنی
یار دارم چو روان نام ویست سـودا — بی زبانست ولی خوبزست درسـخنی
بردر سایهٔ سودا نشـود هستیتی — همچنین نیسـتیتی نیسـت توی نیست منی

غیر ازنیستی نیاید بدریار بکار
نه نکاریست ونه جانست ونه آنجا نه تنی

ای دل زار کر ازیار خبر دار شـوی — شوی بیخواب وخوری طالب‌دیدار شوی
از شراب لب دلدار شـود کشف رموز — کر خوری کاشف اسرار وخبردار شوی
خواب نخوت نرود ازتوشوی مست‌خیال — لیك ارواله لیلا شوی بیدار شـوی
مست غفلت شـدهٔ واقف دلداری — می سودا کشی کر واقف هشیار شـوی
چشم شوریدهٔ لیلی شود ارباده فشـان — میشوی مائل فی‌الحال شرابخوارشـوی
طـالعت ای دل میخوار اکر یار شـود — دمبدم بانی ومی در سر بازار شـوی
پایهٔ حال شـود در قدم پیر مغـان — خادم خاك پیش کر شوی سردار شـوی
فکر رخسـارهٔ دلدار بیـاید ورنه — کر نظر میکنی دیوانهٔ رخسـار شـوی
خاص اخلاص درین راه ببـاید ورنه — که با قرار وکه در پی انکار شـوی
این عمل بد عملست کار ندارد هرکز — خاص اخلاص شوی کر توبا قرار شوی

کرتو چون میرنکاری شوی اخلاص تمام
میشـوی کلب‌درش واقف اسرار شـوی

نیسـت درمجلس ماغیر ز لیلا سخنی — تا جنونان ویم بااو شـود انجمنی
ماجنونان جز ازوی نشنا سـیم دمی — غیر از صحبت وی نیست ونباشـد سخنی
جامهٔ عقل ندارد دلم اصلا سـببش — پس ازین کویم اکر کوش بقولم فکنی

در دائرهٔ میکدهٔ مهر اقامت　　می سازکه ای منکر سودای روحانی
حلت شود اشکال نماند بتو مشکل　　از مصحف رخسار اکر درس بخوانی
کر عاشق شیدا نیی بی بهرهٔ از کام　　کرعارف لیلا نیی درجهل بمانی

ای میر نکاری بدر مهر سحر وشام
کرمیشو تو واقف اسرار نهانی

جلوهٔ لطف خدا میکند البت یاری　　باده خواران می آیند بشود بازاری
دلبر آنست شود جاذب دل ازپی خود　　اکر این حال نباشد نشود دلداری
عاقبت میرسد از جاذب مولا یکدم　　از پی قهر تو ای حاسد بد خونخواری
بتو تسلیم کند جوهر جانرا اما　　کر بدانم‌که بنزد تو شود مقداری
از رقیبان درت می‌کشم ای ماه جفا　　از پی مهر تو البت بکشم آزاری
شاهبازان محبت بروند ز پیت　　کرچنین میشود ای کبک شرین رفتاری
بادهٔ ازلبت ای ماه نخوارد اکنون　　تا دلم روز ازل کشت چنین میخواری
کام ای طالب دیدار نباشد هرکز　　کر بفکرش نشوی شام وسحر بیداری
ای نکاری تودرین بادیهٔ مهر بران　　تا دم وصلت رخش طلب رهواری
طوطیٔ طبع بریزد شکری لیك حسود　　نخورد خوار نداند لذت کفتاری

زادهٔ طبع چنانست‌که درناز شود
شاهنامه شود ار کاتب ودفترداری

کرچه اغیار زبهر دل من بسته صفی　　چه الم دارم دارم‌که چولطف طرفی
احتیاجم بطرف نیست ونباشد هرکز　　چونکه کیرم طرف دامن شاه نجفی
هفت اقلیم نیرزد بجوی درنظرم　　کر غباری ز در یار بر آرم بکفی
تیر دل روز نکارم نجنانست هنوز　　روز اول‌که باآن تیر بکشتم هدفی
کوس وآهنك ببایدکه بکویم زیرا　　نشود قصهٔ لیلای هویدا بخفی
کشت مغلوب دل ای مطرب شیدا میزن　　باهوا تاکه می‌آید بخود آهنك ودفی
ریز درکاسهٔ زر می طربناك وانداز　　ظرف درمجلس خاصان نشاید خذفی
می صهبا نخورد چاره چه ای مغ بنواز　　بتره ونان ونمك زاهد خرخوش علفی
طبع صافست زآن صاف می آید زیرا　　در صافست اکر صاف بباشد صدفی
آفرین ای دل شوریده چو تو در عالم　　بختیارست باآن کس‌که بکیرد خلفی

کر کاملی ای میر نکاری بدماغی
درزی کدای بکن اشراب شهایی

کفتند زغیم بتودادند نشانی	کفتم بچه کفتندکه داغیست روانی
ای عاشق شیدا بتویك پند بکویم	کاآنست عزیزست نکهدار چوجانی
کر فکر تو باشد بنکاری همه عالم	محوست در آنوقت نباشد نکرانی
درخاطر من کشتکه جانرا بحضورش	تسلیم کنم کفت نکارم نتوانی
اما که اکر دیدهٔ پیدا شود از مهر	از جبهٔ من نکتهٔ اسرار بخوانی
از مهر تو ای ماه بکفتم که نمایان	میشد بدلم نکتهٔ اسرار نهانی
کر ذرهٔ زان نکتهٔ پنهانی بیکدم	ابراز کنم میشود عالم بفغانی
درباغ هوایت بنوای همه مرغان	در ذکر تو اندر همه عالم بزبانی

ای میر نکاری بهوای وبنوای
در محضر خوبان بخوان مصحف آنی

هر شام وسحر ای دل شورم بدماغی	میزن بسرت بردر میخانه اياغی
در شور شود نسبت عشاق ببلبل	منسوب شود زاهد بیذوق بزاغی
کر مهر محبت بدلت کشت هویدا	اندر شب تاریك چه حاجت بچراغی
اندر نظرم مدمن بی فرق نماید	میخوارهٔکی دردشت ودرکوشهٔ باغی
کر وصل مرامست بکیر دامن سودا	و ز لاله مرادست بکیر دامن راغی
با نالهٔ جانسوز شوم شام وسحر تا	فریادکه میزد بدلم داغی بداغی

درعالم سودا چو من ای میر نکاری
آیا که کشد شام وسحر داغ فراغی

از کفتن شکر نشود ذوق دهانی	کفتند کزان تا نخوزی ذوق ندانی
کفتم که چنانست ولی طوطی سحر وشام	از فکر شکر خالی نباشد بزمانی
زیرا که شکر کرچه نباشد ولی طوطی	کیرد بخیالش لذت شهد روانی
میکویم از آن بحث بتو نکتهٔ بشنو	ای صوفی اکر داری بیك ذرهٔ ایمانی
که بلبل شیدا بشود وقت زمستان	در فکرت کل کرچه زآن نیست نشانی
اما که ز افراط خیالات می‌آید	هردم زدمش بوی خوش از بوی‌جانانی
احوال چنانست بفرقت بدم کل	حالش نچنانستکه آید بزبانی

ای میر نکاری وی شاهنشه سودای

هذیانه بکوید باز آن واعظ بد کوفی   مغرور مشو ای دل للکوفی که لایوفی
طنزم چه کند ای دل مردانه بکو بالله   کر لیلی من بینند دیوانه شود صوفی
ای زاهد بد خوانم پر نامهٔ عصیانم   کلکش بکشد غفار وعفوم بکند عافی
عالم نشود سوزان یکسر زپیش ورنه   اسرار ضمیرمرا اظهار کنم ما فی
دریای میم شاید ای ساقی چه میکوی   بر نار فلك سوزم خمها نشود کافی
درمیکده‌ام اصلا دردم نشود زیرا   خمرم همه شفافی وشیشهٔ دلم صافی
صافست میم حاسد کورست نمیبیند   خفاش نمیبیند چون خورشید شفافی
هر شام وسحر کویم الحمد لمولایم   زیرا که میم کافی دلدار دلم وافی

ای میر نکاری کو ازیار بجز از یار
چیزی نشود کافی با درد دلم شافی

داغم نجهانست می آید بزبانی   دردم نجهانست که کنجد بدهانی
کس نی چو من دلشده آلودهٔ همت   در دائرهٔ میکدهٔ پیر مغانی
کویا او شعیبست با لطاف کرامات   در خدمت او شام وسحر من چو شبانی
در دائرهٔ پیر خرابات جنانم   می‌یافت ببد نامی چوخور شهرت وشانی
درمیکدهٔ لیلی اول منم اول   مجنون ولی قیس بشد مجنونی ثانی
در بارکه یارکه اغیار نباشد   واقف برو ای دل بشب تار نهانی
صد ساله اکر عمر کذاری تو نه‌پیری   کر همدم عشقست تو دائم بجوانی
از عشق چه کویم و چه نویسم بجه‌آیا   تقریر کنم چونکه نیاید ببیانی

چون حسن نکاری دلم ای میر نکاری
عشقم نجهانست که کنجد بجهانی

درمیکدهٔ مهر دلم کشت خدایی   میکشت ز آن تارك سودای سوایی
تا طالب دیدار دلم کشت نباشد   از شعشعهٔ خورشید رخسار جدایی
در کعبهٔ سودا چه نمازست یقینم   میکشت که از غیب شنیدم که ندای
سودا زدکان آه زنانند که از کوه   در ماتم فرهاد شنیدند صدایی
نای دل عشاق بکشتند هوا دار   مطرب که بزد پردهٔ با شعر نوای
مقبول خدا میشود آن رندکه دائم   شاهانه کند کار با طوار کدای

با چند قد حخواری دردامن کازاری | این خمر بهشتانه باچشم خمار اولی
این جذبهٔ حقانی ودر مجلس ربانی | با جلوهٔ جانانی وبانالهٔ تار اولی

ای میرنکاری این اشعار فرحسازت
با ساز وسازنده در محضر یار اولی

هر شام وسحر ای مه درطور تمنای | عمریست که می‌باشم از بهر تجلای
این کار بمن افتاد ارنی ارنی کویم | رخسار تمنای وقتست که بنمای
هرجاکه روم آنجا بیتو نشوم زیرا | جای نشود بیتو زیرا که تو هر جای
درحیرت آنم که بنمای بیك لحظه | با اینکه تو هرجای وخورشید هویدای
ای انکه بما نمود عارض نظری بنما | کز تو نظری بهتر از ذوق شهنشای
رویت بنما جانم کن قبض بلامهلت | مقصود من آنست ای یار چه فرمای
فرمان سرزلفت در کردن‌ما افتاد | اقلیم کشا می‌شد آن سایهٔ طغرای
درجوش وخروشست ازنار دلم اکنون | ای ساقی بیاور جام ای چنکی بزن نای
یکدم نظری فرما منظور تو باشد تا | حالم بکوه اندازی وکارم بتولای
ای دل بتوشد مخصوص این کارکه بی‌پرکار | بانقش دل آرای سینهٔ بیارای

ای میرنکاری چون پروانه شدی دوار
از شمعی مکر میشداین شهپر پروای

چون تو نشود ای کل درعالم حسنای | چون من نشود بلبل درباغ تولای
رخسارهٔ حمرایت اندر نظرم تاشد | در خاطر من ناید صحرای وتماشای
طبعم کهر افشاند دروصف لب لعلت | هرشام وسحر تاشد در مهر تو دریای
هم صحبت من اصلا وحشی نشود زیرا | درنار منم افزون از عاشق لیلای
ساقی ازل دانست کز عشق فتورم نیست | زانست بمن میداد این صنعت بی‌پای
از بهر قراری دل یکدم کرمی فرما | می آر صبا بوی از زلف سمنسای
ای طالب دیداری مانع تو شدی ورنه | از شمس هویدا تر زیرا جهان آرایی
درکار طلبکاران جایی نشود مخصوص | بی فرق مساوی هست تکیه بکلیسایی
یك لحظه قراری کیر تا چرخ شود راحت | رنجیده مکن ای آه خورشیدومسیحایی
صدساله رهی ای‌دل طی می کنی‌یك لحظه | از باده مکر میشد این بادیه پیمای

بادیدهٔسودای یکدم نظری فرما

بی غلغلهٔ بلبل کلشن نشود درشور   عشرتکه میخواران هرکز نشود بی‌هوی
هنکام بهارست وقت کلزارست   امروز قدحخواران هرکز نشوددرکوی

میدان قدحخواری الآنکه بشد آنت
میزن قدحی میزن ای میر نکاری کوی

اغیار نمیباشد دربزم تبرای   جانم بلبت مشغول درکوی تولای
هرشام وسحرای بت اززلف خداخواهم   یك بوسهٔ از لعلت اینست تمنای
دیدهٔ تو میداند اظهار چه حاجت چون   شهداب لبت خواهد این طبع شکرخای
از شوق لبت میشد طبعم زشکر خواران   شیدای دلم میشد از عارض حمرای
درباغ جهان ای کل عشاق همیباید   کلشن نشود زیبا بی شورش شیدای
درکوی تو آم جرار زیرا که بجزاز تو   درعالم حسنای کیست بنمایای
دروصل ودرهجران بیغمم نشوم یك آن   فریاد ز عشقت ای دلدار دل آرای
ازبادهٔ تو مستم وابروی تو پیوستم   در خلوت خاصم کرمی آری ونمی آی
از حسن توای جانان چیزی نشودنقصان   با جلوهٔ کرآی ورخسارهٔ بنمای
در طور طلب هردم ارنی ارنی کویم   دیدار تمنای بنمای وتجلای
عشق رخ دلدازان نیستی بنماید آن   تفسیرکن ای ساقی معنای معمای
ازحال قدحخواران واعظ چه خبردارد   مشکل شود از جاهل فهمیدن معنای
ای میر نکاری کر آن کاکل مشك افشان   سودای نمیبودی نبودی توسودای
دلدار دل آرایت ای دل بتو میباشد   بس کوچه شود حاصل ازبادیه پیمای
ای‌طبع چه‌می‌کوی دروصف دل آرایش   تا بش نشود اصلا درعالم حسنای

وعظت نشود واعظ للهی بروزنجانی
کفتار تو بیمعنی والله ویجانی

این عشرت بی‌همتا در موسم چار اولی   هر ماه وهر هفته وهر لیل ونهار اولی
میخانه‌ومیناومطرب ومحبوب ومدام‌عشرت   خوبست ولذیذست اما بهار اولی
ای ساقی بیا صهبا می‌آر بصحرا تا   این کار مذاق افزا اندر کلزار اولی
درخانه شود عشرت دروقت شتا اما   درموسم کل درباغ ودرظل چنار اولی
این دائرهٔ مینا بامی فرح افزا   مرغوب شود اما بالاله عذار اولی
میخانهٔ خوبرویان خوبست ولی ای جان   سرشار قدح زرین دردست نکاراولی

جان میدهم ای جانان آنرا که بیك لحظه
از عقل فلاطونی صد مرتبه افزونست
پیمانهٔ رنکینت سرشار بساز اما
امید بآن دارم از لطف کرمکارم
یك نکتهٔ اسراری بروجه مثل کویم

درمجلس دمسازم از تو ببرد نامی
در عشق تو مجنونی ودر مهرتو بد نامی
کلفام شوم میده باباده کلفامی
از جام تو میخوارم حاصل بکنم کامی
ای میر نکاری زین برپافکن او هامی

درد دام نمی افتد بیهوده چه می کوشی
سیمرغ اکر فرضا افتد ببرد دامی

ای مرد مفرتو از محنت مولایی
ای واعظ کرسی کر با صدق نیازانه
اغیار نمیباشد درخلوت خاصم چون
ای عاشق پر سودا درسنك مزن اصلا
همدم که شود مانع در سیر وسلوك ای دل
مطلوب شود حاصل کرمی کن با جنبش
فریاد همیدارم زیرا که دل زارم
درصیدکه سودا فی الحال شکارم کرد
آندم که رخش بنمود سرمست دلم حیران
جانست نیازانه رخسار نمی مالم
کرخواهی که نام آری چون قیس جنون کاری
میشد زمی سود اندر دل من پیدا

جز از درمولای هرکز نشود جایی
از عرش خبرداری در صحبت من آیی
همراز دلم تنهاست درکوشهٔ تنهایی
درقاف تعشق زن این تیشهٔ سودایی
با وحشی مشو همدم چون عاشق لیلایی
پروانه صفت کردیش درعالم پروایی
افتاد بشیدای از عارض حمرایی
آن جلوهٔ رعنای وآن عشوهٔ بی تایی
می کشت ترنمساز چون بلبل شیدایی
زیرا نشود جای بی دلبر هر جای
ای میر نکاری کیر از دامن رسوای
این نظم دل آرای وین کوهر زیبای

هر لحظه دهد لذت چون لذت روحانی
اشعار فرحسازت ای طبع شکر خایی

تا که شده‌ام ای جان همسایهٔ آن کل‌روی
بی تار دل آویزش ای واه چنان ای‌جان
خوبند ولی خوشترای دل بنمایند ار
درعرصهٔ سودا یش تا بازده ام یکدم
آن دلبر هرجای کرچه نمود عارض
مغلوب شود سوزان کرباده شود غالب

در سایهٔ زلف او هرکز نشوم بی بوی
باریکترینم که فرقم نشود از موی
در کل که شود شبنم ودرعارض کلکون خوی
اسب طلبم آنجا اصلا نشود بی پوی
اما ارنی کویان هرکز نشود بیجوی
میخوار شود خوشدم کرساقی نشود خوشخوی

از معجزهٔ تست ای ماه ملك سیما — آن حکم که می باشد در مهر سلیمانی
آن بوی دل آرایی و آن رنك فرحسایی — از فیض لبت میشد درغنچهٔ خندانی
در وصف تو می باشد شایسته شود البت — دیوانم اکر باشد شاهنشه دیوانی

ای میرنکاری من در مدحت مولایم
می کویم اکر کویم از تعلیم حقانی

در دائرهٔ وصفت ای ماه کنم هردم — باناله نای ودف بامدح تو جولانی
دل بیتو بجان آمد آرام نمیدارد — زیرا توی در عالم جانانی وهم جانی
مولا احدست احمد ای ماه توی اما — کر عین نمیاشد بی فرق تو میانی
ازپرتو رخسارت خورشید همیخواهد — زیراکه توی محضا سرنامهٔ نورانی
یکدم نظری فرما تاکه شوم ای جانا — اندر نظرت یابم سرمایهٔ انسانی
هرآنکه بتو باشد نزدیك خدا باشد — در نزد تو میباشد قربیت یزدانی
درشکل تو هیرانند زیرا بقلم ناید — بهزاد بشد عاجز وسرکشته بشد مانی
عالم شود آشفته از زلف کره کیرت — آیا بچه خواهد شد کر زلف بیفشانی
سکبان درت کشتم بافخر همینازم — زیراکه کدا نازد با رتبهٔ سلطانی
دربار کهت باشم زنجا نروم قهرا — میرانی واکر لطفا یااینکه نمیرانی
در دیدهٔ من ناید یك ذره جهانداری — دربار کهت دارم تا رتبهٔ سلطانی
جاروب کشت کشتم ازلطف خداونه — این کار نمیآید دردست بآسانی
اکرام همی خواهم از خاك پیت اما — هرلحظه عطا فرما چون بحر تو احسانی

کرمعصیتم محضا عفوم بکند مولا
زیراکه بدستم هست ازمهر توفرمانی

از آتش سیالم میخوارد اکر جامی — درسوز شود هردم زان پخته شود خامی
در میکدهٔ مهرم کاوس نمیآید — درچشم نمیارزد جمشید بیك جامی
سرشار همیباشد پیمانهٔ رنکینم — از بادهٔ کلکونم هرصبح وهرشامی
آهنك زن ای مطرب باهنك لذیذانه — می آی تو ای ساقی بابادهٔ خوش نامی
ای شاهد بی تای از خلق کرمسای — آیاچه شود باشم در ظل تو ایامی
خورشید جهان آراباخاك پیت بازو — ذرهٔ زانوارش تاکه بیردوامی
ذره‌که بر خیزد از خاك پیت کیرد — در چشم نظر بازم سر منزل وآرامی

بهفتاد دوسالست که کویم ز شهداب لبت جانم بدده
بکشت عاشقت شیدای بی تا باین کردار خوب انرا بنه نه

بکوید شرین ای سید نکاری
کمان ابرو باشعار توزه‌زه

خال خوبست بعارض مثل ماه همچو او هرکز نباشد هرسیاه
هر نظر اکسیر نمیباشد بلی کیمیا زیرا نباشد هرکیاه
هرکمان ابرو نباشد تیرزن تیغ زن هرکز نباشد هرنکاه
جز زچشم تیر اندازت عجب کیست که کشور کشاید بی سپاه
ثابته وسیار نیست چون تو چون زمرهٔ چاکر نباشد همچو شاه
پاسبان صبح وشامت میشوند بنده کان کمترند مهرو ماه
با هوای زلف میبازد دلم با صبا بی شبه می بازد کیاه
دردی که دارد دلم بی منتها محض می‌کشت زالطاف اله

ای نکاری دامن سودا بکیر
درپناهش خیمه‌زن بیکاه وکاه

رباعی

سرخ دیوانه شدم ازپی می ای ساقی میروم از پی او بی سربی ای ساقی
آتش فرقتم افزون ندانم آیا بچنین حال بکو آه بکی ای ساقی

وله

نای زن کفت بهنکامهٔ نی ای ساقی که شود کشف وکرامات بمی ای ساقی
چه‌قدر هست‌وجودم‌وچه‌قدرهست‌ومست کرمش کن مکو ای مست بکی ای ساقی

حرف‌الیا

در وصف تو میباشم اکرام کن احسانی درحسن تو می کویم منظومهٔ حسانی
آن حرف که می آید از لعل تو می آید از مخزن حقانی واز معدن ربانی
می کشت کهر افشان در مدح تو بسم‌الله درشان تو میباشد مجموعهٔ قرآنی
علمت نچنانست کویم صفتش لکن در مدرسهٔ ابجد جبریل سبق خوانی
اسراری‌که می‌آید ای بت زلبت ناید از فن فلاطونی واز حکمت یونانی

تا که اسیر چشمت کشتم که ای غزالم | با وحشیان باشم از آدم رمیده
از کاکلت عبیری تا که روان روباید | چون باد بیقرارست بر هر طرف دویده
آهی که ناید ای واه از جای خود نباشد | مقبول دلبر ای دل از قصهٔ شنیده

کالشمس شد هویدا ای ماه عالم آرا
درسایه‌ات نکاری سرویست پروریده

میرفت شهسواران تنها منم پیاده | دستم که کیرد آیا در مانده ام فتاده
در صبح بادهٔ مل میزد مکرکه بلبل | چون طبع باده خوارم میشد دلش کشاده
بخت مساعد ای دل باشد اکر بنوشی | وقتی که ساقی باشد باجام ایستاده
یا کست مجلس انس خوبست باطربساز | اما که خوشترین اینست باشد باتا کزاده
میخوار شدفراوان ای ساقی آمان الامان | میده بکاسه کاسه سرشار باده باده
کر کاسه کاسه خوارد هل من مزید کوید | زیرا که داغ دردل بیحد شد زیاده

ای دل بیانکاری محض بحق بادی
میخانهٔ کشاده‌خوان‌خلیل نهاده

پیکان راستانه چون غمزه ات ندیده | کس هم کمان ندیده چون قامتم خمیده
کرچه که چون تو ای بت ندید چشم عالم | چون من اسیر چشمت چشم جهان‌ندیده
هر لحظه آفرین باد ای نازنین عالم | باتوکه آفرینت از لطف آفریده
از زلف زر نکارت دادی بمن نسیمی | از بهر اوست بودم بندهٔ زر خریده
می یافت عمر باقی هر لحظه در مذاقی | هرکه زجامت ای بت زهرابهٔ چشیده
از دست فرقت ای ماه ای‌واه کاه وبیکاه | می پرس از قبیله جانم چها کشیده
عشقت رود چو شکر آخر ولکن اول | تلخست تلخ باشد میوهٔ نا رسیده
ای شاه خوبرویان دردم شودکه شایان | افسانهٔ جنونم بنویس در جریده

در عشق ودر کمالست بی تار وبی ترنم
سید نکاری بازدای نازنین کزیده

بهرکه دید ابروی توزه‌زه | بکفت چون کمان باشد بزه‌زه
بچشمت هرکه میدید الله الله | زحیرت کفت ای‌مه وکفت وه وه
زدرد کل رخت ای بت نباشد | چو رنکم رنك لیمو ورنك بهبه
نباشم به ازین درد مکرکه | بتفاح زنخدانت شوم به

مشك افشانی كمال زلف چین چین ست بس | از چه حكمت كار این بر نافهٔ چین بستهٔ
سر خط نقش ونكارش از تو میخواهند چون | نقش بی پركار ای دل خوب رنگین بستهٔ
در بیابان در جبل باشد طلبكاران تو | تو مكر كردار كار لیلی وشیرین بستهٔ
هستی نیستی نیست منظورت مكر از لطف حق | از جهان بركشتهٔ چشم جهان بین بستهٔ

از مذاهب میناید بیرون اما مذهبت
چیست ای سید نكاری بس چه آیین بستهٔ

از چه حكمت لن ترادر دار دنیا كفتهٔ | از چه وجهت بستهٔ وعدهٔ فردادا كفتهٔ
من كه میباشم چنین می كویم اما جرأتم | بهر زانست كه میدارم كرمها كفتهٔ
هر كجا باشم بتو باشم وطلبكارت شوم | چون منم فرمودهٔ دلدار هرجا كفتهٔ
بینوایم وسائل دركاه احسانم زحسن | لطف كن بی پا كر مهایم كه بی پا كفتهٔ
خواهشم مقبول كن با حق آنكه اختیار | كردهٔ در وصف او یس طه كفتهٔ
ای دل كفتار شرین وشور شیدا صبح وشام | درقلم آرم بهر آنچه ز سودا كفتهٔ

هست ای سید نكاری درددرجات فزون
كه مدام دركوشهٔ تنهابتنها كفتهٔ

تنكست خاطر مابحد ز غمم ز باده | مطرب بزن نوایی تا دل شود كشاده
میده كنون پیاله ای مغ كه تا بناله | بلبل بشاخ كل زد قمری بسرو باده
فریاد قمری وبلبل میشد چنین كه ای دل | می نوش بادهٔ مل درجام كل نهاده
دربزم بادهٔ مل كشتم دمادم ای دل | عمرم نشد هوای ونشد بباد داده
مجنون رفت صحرا كشت بما مسلم | فریاد رفت كاری كوهی بما فتاده
میرفت كاروان سودا نماند تا بم | ای خضر چارهٔ كن افتاده ام پیاده

پردهٔ ای نكاری میسازی سازباری
با شعر شكر یم در بزم تا كزاده

ازدست رفت ای واه كلدستهٔ كزیده | زانست هرسحر و شام كشتم كه لب كزیده
از شوق لعلت اصلا آرام نیست زیرا | چون كندم اندر آتش كشتم مدام طپیده
از تیر غمزهٔ تو ای واه كاه وبیكاه | آنچه كه دید دیدم دیدهٔ كس ندیده
در خار زار هجران زخمم بشد فراوان | در كلشنت كل غم چون من كسی نچیده
هر لحظه بیقرارم كز تار تار مارم | شاخی بمعبر بادكه دید آرمیده

شمهٔ از پند می کویم چو جان
کار در آنست خذ پیمانهٔ

در شرا بخانهٔ سودا دمبدم
زن شراب نا بش ار فرزانهٔ

باده خواران محبت سوزمند
جوش در جوشند در میخانهٔ

کر نمینو شی درین هنکام نی
چون تو هیچ دیوانه در ویرانهٔ

دمبدم ای طبع میریزی شکر
تو مکر یا طوطیان هم لانهٔ

مشك میبارد نکاری از دمت
دمبدم کوبا که عنبر خانهٔ

ای سرور ملاحت چه طرفه نشستهٔ
که راه صد کاروان بیك غمزه بستهٔ

چون تو ندید سروش ونه شنید کوش هوش
مکر که پرورده وزغیب کلدستهٔ

طوبیٔ بالا بلند اسیر قامت تست
مکر زباغ ملاحت رسیده دستهٔ

ای آنکه بدور تو نماند قرار دل
شکستن دین که کلاه شکستهٔ

بداد من رسید نسیم کاکل تو
معمرباد ابد چه خضر خجستهٔ

ای آنکه نیم نکاهت شفاست بخسته کان
اکر نظر کردهٔ ندیدی توخستهٔ

کامت اکر چه حاصل نکشت قرار چیست
بس ای میر نکاری بچه وجه نشستهٔ

نازنینا از برای حق چه آیین کردهٔ
عقل را تاراج ویغما خانهٔ دین کردهٔ

از چه وجهست بقصد قیدکه ای نازنین
کاکل مشکین را بروجه چین چین کردهٔ

نیست بچیزغالبا از بهر صید عاشقان
ای غزال نازنینم زلف مشکین کردهٔ

دردوامست دلم بیتو نباشد خاطرم
تا که نامت برمن دیوانه تلقین کردهٔ

دردل ارباب سودا جز زحق نی غالبا
قلب ایشانرا تو ای مهجام حق بین کردهٔ

کوهکن درکوه سودایت منم بی اشتباه
در حقم الحمدلله کار شیرین کردهٔ

کامیابم کن بحق آنکه کردی اصطفا
نام وی ای نازنین طه ویسین کردهٔ

واردات غیبی درچنکال طبع میشود
غالبا آنرا تو ای سیمرغ وشاهین کردهٔ

کشتم عاشق باورت کردم بحمدالله چنان
دیدم ای سید نکاری آنچه تحسین کردهٔ

عاشقانرا سربسر بر زلف مشکین بستهٔ
کار محکم کردهٔ بر قید چین چین بستهٔ

طالبش ادنی همم اصلا نمیباشد که تا
دختر شیر لبت را جان کابین بستهٔ

کشت روانم در کوی آنماه	اکنون بکامم الحمد لله
می کرد عشرت بامن بمنت	کیفم زآنست المن لله
سرمست جامم ذوقش بکامم	درجان منست الشکر لله
وجهت وجهی للوجه کالشمس	آنست قبلم وآنم نظرکاه
از غیر دلبر ای دل دمادم	استغفرالله استغفرالله
اندر خیالم از غیر یارم	شرمنده باشم کر باشد آنکاه
دردارش ای دل میسوز حاجت	باشد ونباشد درکاه وبیکاه
از شوق لعلش سینم بداغت	از درد چشمش روانم درآه
صبرت بباید آخر باآخر	ای دل رسد کر دورست این راه
میخواه ای جان همت زپیران	هرآنچه خواهی از رب میخواه
بختم بر آید درکارم آید	در شام آهم و واهم سحرکاه

سید نکاری بحق باری
میخوار ومیران ذوق شهنشاه

کفتم عشقت کفت چه دوز دیدهٔ	کفت کار خوبتر ورزیدهٔ
کفت از حیرانیت آن نازنین	وقتی که کفتم چرا خندیدهٔ
آرزویت کفت چیست آن بت همان	کفتم از خاك پیت در دیدهٔ
کفتم ای ماهم مرادم درد تست	کفت بی سعی وعمل چه دیدهٔ
کفت نی کفتم که بی شرمیتم	تو مکر ای نازنین رنجیدهٔ
کفتم از جلوهٔ زلف زرنکار	کفت آندم که چرا لرزیدهٔ
کفتم از هجران تو آنوقت که	کفت از چه آن صنم ترسیدهٔ

مینماید از کلامت همچودر
نکتها سید نکاری چیدهٔ

کفت سیاحی مکر دیوانهٔ	درجهان از تو شود افسانهٔ
سوز اندر سوز میباشی مکر	شمعهٔ سوزانهٔ پروانهٔ
کفتم ای دنیا نورد اندر جهان	کیست چون من درجنون مردانهٔ
کر بکوی هست ای صحرا نورد	مینماید از خرد بیکانهٔ
کر بکویم شمعهٔ از اشتیاق	میشوی چون شمع در سوزانهٔ

تا که هستی نرمی بردر دلبر نفسی	گر نباشی بهما ندم شوی با جانانه
گفتم ای عاشق آشفته چنانست ولی	حاکم روز ازل داد بما پیمانه
بعد زان گفت شرابداری مسلم بتو شد	میشود پر زمیم جام سبو خمخانه
بهر زانست تهی نی زمیم جام وقدح	خالی یك لحظه نباشد زمیم میخانه
من درین کار شرابداری شوم آخر کار	میروم میر نکاری بدرش مستانه

لیلی ات راضی نباشد زتو اندر عالم
تا که ای دل نشوی شام وسحر افسانه

گر تولای تو هر زهر بلا یا هر گاه	آیدست شهد شفایست بگو بسم الله
داد مولا شود ارکار می آید بوجود	ورنه چیزی نشود حاصلت ای سالك راه
گرچه هر کار باسباب منوطست ولی	در حقیقت سببی نیست بجز خواه آله
هر چه می آید بخواهش مولا نشود	لیك آنست ادب گوی زمن گشت گناه
بجهان گشتم از بی ادبی عفو خدا	گر نباشد بمن دلشده ای واه ای واه
هر چه می کرد بمن محض نگاهی می کرد	آه ازین کار نظر بازی وزان بازنگاه

شعر شیرین تو ای میر نکاری هر که
دیدمی گفت که حیرتزده الله الله

گشتم که آن گاه بندهٔ درگاه	یافت روانم ذوق شهنشاه
در خدمتش خاص گشتم با خلاص	غرقاب نعمت الحمد لله
در کوی دلبر از غیر بگذر	خواه هرچه خواهی ازماه دلخواه
گر تو بخواهی از مه نگاهی	می باشی با او نباشی گمراه
گر وصل خواهی مهرش بباید	تو یابی کامی ای دل ازین راه
از غیر مهرش هر آنچه باشد	تبت الی الله تبت الی الله
ای واه چاره چیست زهجران	جانم بناله جانم در آه
زرخسار وخالش اندر خیالم	گشت مقرر شام وسحرگاه
نامش بباشد اوراد جانم	در صبح ودر شام درگاه وبیگاه
سر مست یارم می‌اش بخوارم	اینست کارم والله والله

سید نکاری گر کام داری
میخواه میخواه پس از خدا خواه

کر بآلودهٔ سودای نکاری باشی | میشود بامی مهر تو نکار آلوده
کزپی شمع که پروانه بکردیش افتاد | زپیش شمع همان کشت بنار آلوده
کرچه شد بابل شیدا بغم کل بفغان | نار شد کل بغم بلبل زار آلوده

مکو ای میر نکاری بسخنهای چو نار
نشود تا که سما وارض شرار آلوده

کر می آید بنظرکاه نماید آنماه | کوید عالم همه حیرتزده الله الله
یکدم ازدلبر زیبا بنماید عارض | بعد ازین از دل شوریده نمایید آه
جلوهٔ زلف نمیداد بماتاب که باد | جلوهٔ می کند ارتاب نمیآرد کاه
تا که سرکشتهٔ آن زلف دل آرا کشتم | باشد اوراد من المنة لله لله
تا که درچاه زقن است مقامم کویا | مالك ملك عظیم‌که شدم شاهنشاه
در تولاست زاغیار تبرا می کرد | در دواست دلم یار بکوید هر کاه

بچنان باشی بسودا که دمادم کوید
جمله اعضای توای‌میر نکاری الله

غمزهٔ کج‌که چنین ساختهٔ یعنی چه | تیغ بر جانب ما آختهٔ یعنی چه
نیم رو تابنمودی‌که جنونم کردی | عاقبت پرده نینداختهٔ یعنی چه
هست ونیستم‌که همه دادی بباد یغما | پس ازین جانب ماتاختهٔ یعنی چه
نه یدم طرهٔ دادی ونه‌نیازم کوشی | آه ازین نازش نا ساختهٔ یعنی چه
یار طناز نیاید بتو ای دل معلوم | خانه‌ات بس بکه پرداختهٔ یعنی چه
درخلوصم‌که نشد رخنهٔ آیا بچه وجه | بخطا از درت انداختهٔ یعنی چه

پایمالش‌که سحر وشام نکاری شدهٔ
قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه

کفتم ای شمع بنورکه شدی پروانه | آتشی داری چنین کفت که ای دیوانه
تا که رخسار نکار تو بعالم میزد | علم نور بآن نور شوم پروانه
کفت پروانهٔ با من که عجایب داری | حال نادیده نمایدکه بتو پروانه
کفتم ای عاشق سر کشته‌که تا که میزد | جلوهٔ شمعی شدم شام و سحر سوزانه
نه هوس ماند ونه عقل ونه دلم جلوهٔ تا | کردمی کشت همه کانه بما بیکانه
من‌درین صحبت سرکشته‌کی آن‌عاشق‌مست | نکتهٔ کفت که باصوت چو کو هر دانه

داد باما قدحی چند لعاب آلوده کفت خوبست می ناب کلاب آلوده
خوب نماید بنظر تا که بآن باده فروش کرد باما نظر چند بخواب آلوده
کفتم ای باده فروشم که می بامزهٔ زلبت کفت که خوبست عتاب آلوده
توتیای قدمت مردم چشمم خواهد کفتم آنست مرادم بحجاب آلوده
ذرهٔ تاب نمیارم آرم بنظر رویرو باشم باروی شهاب آلوده
رهروی کفت که آخر شوی درکام اکر طی منزل کنی هر لحظه تراب آلوده
آخر آباد بمطلوب شوی کر بخلوص میخرامی بخرابات خراب آلوده
جان بقا دارد اما که مزه دار شود کر شود از لب دلبر بخوشاب آلوده
مرد آنست که هرکاه بدرکاه نیاز میشود لیك روانش بشراب آلوده
حمد لله که در دائرهٔ مهر مدام بدرین دور منم بامی ناب آلوده

داغ در داغ جکر میر نکاری جانم
می کند ناله بخوناب کباب لوده آ

تا که رخسار تو ای ماه بدیدم والله کوید اعضانه که موییم همه الله الله
تا که دیدار تو می کشت نمایان کویند الله الله همه ذره همه اشیا الله
تا غزالانه نکاهت که شکارم می کرد در پیت میروم ای آهوی جانم بالله
هرکه مجنونیتم دیدکها اندر هوست کفت تکرار بتکرار که ماشاالله
امید آنست که مطلوب می آید بنظر یعنی اندر نظرم باشی که ان شاالله
تا تجلی جمالت که بدیدم کویم الله الله عجبانه فسبحان الله

حمدلله که ای میر نکاری ازلیست
نه کنونست وجودم که بکوید الله

کس نباشد چو من دلشده کار آلوده تا نباشد بسحر وشام شکار آلوده
کس بنقش وبنکاریش نباشد کامل نشود تا بقلمکاری بکار آلوده
آفرین باد بآن کس که براه سودا میزندپا زپی کام غبار آلوده
ماشاالله برندی که بهنکام شتا میشود بامی صهبا چو بهار آلوده
زمی چشم وشراب رخ کلکون سرمست آدم آنست که شد لیل ونهار آلوده
ماشاالله که ای دل شدهٔ لیل ونهار بمی چشم ومی آل عذار آلوده
تا نظر بازیٔ چشمی که بدیدم دادم جان بنازنکه مست وخمار آلوده

عاقبت شعشه زن میشوی زیرا که چنین	بهواداری آن شعشعه بار آمدهٔ
طاوس حسن نکارست نظرکاهت بس	ازین احوال نماید بشکار آمدهٔ
بخراباتی که می آبی شرابش مینوش	تا نکویند در انجا بچه‌کار آمدهٔ
تو ازین دائرهٔ مهر تیودی بیرون	آفرین بر قدمت محض مدار آمدهٔ

نقش خوب از پیت ای میر نکاری بندد
که خلوصانه بدرکاه نکار آمدهٔ

میروم بردر میخانهٔ نورانیه	کرفتد بر سرمن سایهٔ رحمانیه
کر شود شعشعهٔ خورشید سودا پیدا	میشود محو همان سایهٔ جسمانیه
شاهراهست حقیقانه رود در کوی دوست	مسلك شاه بها ومذهب نعمانیه
سالك راه حقیقت نشود واعظ چون	بیخبر هست خراز حجت قرآنیه
دمبدم مشك می آید زدم باده کشان	تا که نوشند زآن بادهٔ ریحانیه
بر در میکدهٔ مهر دو تا تا کشتم	نیست خالی سرم از کاکل فرمانیه
تا شدم بندهٔ میخانهٔ سودا فارغ	کشتم از قید غم ملك سلیمانیه
بردرم باده کشانند طلبکار نکار	تا شدم در حرمش خادم سلطانیه
الله الله چه عجب دائرهٔ پیر مغان	الله الله چه عجب مجلس رندانیه
الله الله چه عجب مجمع ارباب دلان	الله الله چه عجب صحبت یارانیه
بخت ای میر نکاری بمن اریار شود	میدهم جان بسر بادهٔ روحانیه

ناظم وصف غزالیست که کوید اشعار
آفرین طبع کهرباز غزلخوانیه

بردر میکدهٔ شاه بتان آمدهٔ	ای دل شور مکر از پی آن آمدهٔ
آه رخسارهٔ کل رنك درین باغ فراغ	یاد میکرد مکرکه بفغان آمدهٔ
مینمایدکه درین راه نماند هوست	مکر از فرقت جانان بجان آمدهٔ
خدمت خاص ببایدکه درین دیر فنا	بهر زانست نه از شهرت وشان آمدهٔ
روبرو بودن با غمزهٔ دلدار چنین	مینمایدکه تو با قصد روان آمدهٔ
آفرین ای دل میخوار بمیخانهٔ عشق	بعد از ترك هوا ترك جهان آمدهٔ

بخت بیدار همیداری که با مهر نکار
مست اندر حرم پیر مغان آمدهٔ

بمخصوص خدابیست که کفتند
بشعرم دره صد ولوخش الله

بزن ای نای نایی دلبرانه	کویم از وصف ماهی مهربانه
صدای کوس میباید که کویم	ز سودای بلندانه شهانه
بکویم وصف ابروی کمانی	زنم پیمانه بازم باکمانه
بکویم از نکار نازنینی	بیاد وی زنم چنك وچغانه
روانم تا که باشد پاسبانش	زوان از بهر وی کردم روانه
زدرد کاکل وی موی کشتم	دلم ازوی بکشت شانه شانه
ز شوق یار بچون همچو مجنون	کنم سیر جنونی خانه خانه
بقلب یار تا می کیری جای	بکلبش کارمی کن دوستانه
نکاری کفت وکویت از لب یار	شرابست ولکن شکرانه

هوای جلب واعظرا ندارم
مکیرا می نهدکه دام ودانه

کر لطف تو میباشد هر شام وسحرای ماه	با مهر تو میباشم دربان درین درکاه
کر طالع من باشد هر شام وسحر باشد	خاك قدمت همدم وسکبان درت همراه
دلخستهٔ هجرانت دیدار شود درمان	عارض بنما ای ماه تا دل نشود در آه
زهراب تو میباشد شهداب زوانم هم	با مهر تو باشم کر دِر چاه شوم درجاه
دربارکه وحدت اخلاص شود دولت	نه فقر کدا کمتر نه‌شوکت شاهنشاه
سرمست شود درکار کاری بکند میخوار	نه رتبه بکار آید نه کار شود درجاه
هر کاری که میباشد تسلیم خدا باشد	هردردکه می آید کوید که کفی بالله
راه طلب ای یاران راهست که صدقانه	هر آنکه شود راهی اصلا نشود کمراه

در دائرهٔ ارشاد اغیار شود برباد
ای‌میرنکاری بس باقیست مدام‌الله

ای دل شود بدرکاه نکار آمدهٔ	بکباب جکرت ازپی نار آمدهٔ
زور می کرد مکر داغ فراغش که چنین	بی‌سروپا بدر لاله عذار آمدهٔ
حاصل کام‌شوی‌که بدر پیر مغان	با چنین آتش دل زار ونزار آمدهٔ
می‌شوی خاص‌خلاصت شود از قیدجهان	بخلوصی که باآن بردر یار آمدهٔ

کذار ای نکاری زنا بود بود
که دردل نباشد بغیر از آله

بیا ای مغنی بزن پردهٔ   که میسازد او جمع پژمردهٔ
قدحخوار آشفته می شد کنون   بزن باهوا بانوا پردهٔ
بیا ای لب لعل یحیي العظام   بنفخی کن احیا دو صد مردهٔ
بده زان ملی که می آرد همان   برنك کلی عارض زردهٔ
ز آن می کرم کن که جوش آورد   کند نرم کرمتر افسردهٔ
نمایی چو مهتاب ای دل مکر   بخورشید روی تو پروردهٔ

کشادست رویت نکاری مکر
برخسار زیبا نظر کردهٔ

بیا ای چنکی باچنك چغانه   که کویم از محبت عاشقانه
بخواه از ساقئ میخانه کامت   نه از زاهد بکویم کاشفانه
عسل در خانهٔ زنبور باشد   مکمراء نه عسل باشد نه لانه
ملازم نیست جز ساغر درین دور   پناهم نیست غیر از باده خانه
ندارم تاب ای ساقی دمادم   که در جوشست اندر دل زبانه
سر سرو محبت کشت منزل   بلابدانه دلم کرد آشیانه
غرض دیدار از روضهٔ رضوان   بمردان خدا نه آب ودانه
نکارم هست نیستی مینماید   معمایست اما بی فسانه

ز پیمانهٔ حسن جام دانش
نکاری عشق خوارد جاودانه

ز عشقت ای دل آرا کاه وبیکاه   می آید از درونم آه صدآه
اکر بودیم من درجای فرهاد   جبل از آه من می بودی چون کاه
زلیخا کم نمیباشد ز مجنون   برسوایی که شد مردانه آنماه
مقامات جنونم حمد لله   ازل نه چهل سالست ونه پنجاه
مقامات جنون آنست دائم   شود هرکاه لیلی در نظر کاه
شرابم کم نمیباشد نباشد   عطایی که بشد احسان الله
بیا ای دل بدرکاه نکاری   که درکاهیست بی بندست هرکاه

کنهی نیست که تا کرده‌ام آه ای ساقی | کشته ام از پی آن روی سیاه ای ساقی
آه وفریاد شراروز جزا گر نشود | آه وفریاد رسم عفو آله ای ساقی

حرف الها

در طلب یار دلا جوش به | باده بایاد لبش نوش به
بزمی که آنجا نشود ذکر یار | خانهٔ ویرانهٔ بی نوش به
خرقهٔ آنکه تهی شد از رحیق | کیسـت کزان موروملخ موش به
هرکه درین راه نشد اوسلان | آنکه زآن بچهٔ خرکوش به
خوب شود جذبهٔ دل لرزهٔ | کوهر شهوار بناکوش به
بزم الهی نشود بی رحیق | لیك درآن سوزش بی نوش به

سرکه بسودای نکاری نشد
چیست کزان کلهٔ بی کوش به

دمادم چو بلبل زنیم پردهٔ | بخاطر می آریم کل چردهٔ
اکر اذن میاشد ای دل بتو | بکویم سخن لیك بی پردهٔ
نظرکرده میشد بکو یانشد | غزالی که عمری طلب کردهٔ
زعشقت بکویم توکو آفرین | که من آنم ای بت تو پروردهٔ
دلم بیخورست زخود بیخبر | مکر هوش قیست تمام بردهٔ
بجز چشمت ای بت ندارد خبر | ز احوال میخوار پژمردهٔ

ز کیفت نماید ز چشم نکار
نکاری یقین جرعهٔ خردهٔ

بکویم بیك حرف ای مرد راه | که غنچهٔ کامت کشاید زآه
بفریاد شبرا سحر کن سحر | که باز ند بی شك درلطفکاه
سکی که بخوابد بشب بهترست | ز مردی که در خواب شد صبحکاه
ز سنکست بالش زخاکست فرش | بنسالك که خوبست این خوابکاه
بکش بادهٔ مهر میزن قدم | بر آه طلب مست بیکاه و کاه
در آن راه کوهر شود همچو سنك | برابر نماید کدا پادشاه
بس آن به که ای دل با خلاص خاص | شویم مخلص خاص بی اشتباه
حرمکاه جاست خوشتر مقام | که خوبست خوبست این بارکاه

خانهٔ دل غیر از دلدار میشد پاك تا | غیر زان نیست بخاطرگاه بیگاه است او
درحریمش راه سودا میرود بی‌اشتباه | دامن سودا بگیر زیرا که شهراه است او
هرکه درچاه زنخدانش بشد بی‌منتها | بختیارست‌که درجاه شهنشاه است او
دردیار دلربایش باشم اریارم شود | بخت زیرا خوش‌مقامست ودلخواه‌است او

بادهٔ مهرست ای سید نگاری درشربت
شکر کن زیرا که محضا لطف‌الله‌است او

گر شر ابدارم اما که ندارم بیتو | گر قد حخوارم اماکه نخوارم بیتو
در فراق گل رخسار دمادم صداه | گرچه میدارم اما که ندارم بیتو
آه درباد لب لعل زچشمم گوهر | گرچه میبارم اماکه نبارم بیتو
از خیالات همه تخمی‌که دردل هر دم | گرچه میکارم اما که نکارم بیتو
کار وکردار همه ظاهر وباطن هرچه | گرچه می‌آرم اماکه نیارم بیتو
تاکه درعالم سودا بنشینم هر دم | گرچه می‌شارم اماکه نشادم بیتو

شاهدم میر نگاریست که درلوحهٔ دل
می‌نگارم اگر اما نتکارم بیتو

با نگارم بهمه کار نباشم بی او | درهمه نقش وقلمکار نباشم بی او
در همه جا بویم بی او ندارم تابی | دربیابان وکهسار نباشم بی او
درخیالم نشود بی‌او خیالات بلی | درهمه کاری وافکار نباشم بی او
نه‌که درجای ودر وقتی باویم زیرا | که بهر گاه وبهر دار نباشم بی او
نچنانم‌که بگلزار شوم ناله زنش | که بخار گاه وگلزار نباشم بی او
نیست چیزی که شود مانع یادش نفسی | که بگفتار ورفتار نباشم بی او

درهمه کار کشم میر نگاری جامش
که بافکار وکردار نباشم بی او

رباعی

آه که‌روی سیاهم بگناه ای ساقی | از پی من زخدا عفو بخواه ای ساقی
غرق دریای گناهم که بگیرد دستم | غیر از عفو خدانیست پناه ای ساقی

وله

خانهٔ دل حساد از خبث دخان انکیز | چون کور ظالمکاران ازظلمت شد مملو

ای میر نکاری دل از مستئ خودبخود
که که بزند او اوکه که بزند بویو

کر خداخواهی تو ای جان ببلا حاضرشو | وروفا خواهی زجان بصفا حاضر شو
آشکارست چو خورشید هویدا ای دل | کر بقا کشت مرادت بفنا حاضر شو
کر تمناست که محلول شود غنچهٔ کام | بدر کلشن کامت چوصبا حاضر شو
کامت آنست که اربیشوی نزدیک خدا | دمبدم بردر اصحاب صفا حاضر شو
خواهش اربودکه سرباز الهی باشی | تو باخلاص فداکار خدا حاضر شو
ای طلبکار وصال حرم منزل یار | بی سروپا بدر راهنما حاضر شو
کر جفامی کند ای میر نکاری دلدار | کلب آسا بدر مهرو وفا حاضر شو
سورهٔ یوسف زیبا بتو تقریر کند | که پس از محنت وفرقت بصفا حاضرشو

ماجرای الم شاه بلاکه ایوب
می کند رمز بصبر بشفا حاضر شو

آوارهٔ صحرا شو هر شام وسحر یاهو | تا باتو شود همدم آن آهوی عنبر بو
در عالم سودایی تحقیق چنینم شد | که زلف سمنسایی هرکز نشود بهبو
تا جای بنزد خود چون سرو دهد بخود | چون قمریٔ سرکشته میزن همدم کوکو
در زیر کمندم شیر نخجیر بشد مأنوس | زنجیر جنونم تا میشد سر آن کیسو
بد کار دلم بهتر میشد بدر دلبر | زیرا که نماند بد باخوب شود به او
هر کار که می آید از دلبر ما خوبست | زیرا که نمیآید بدکار ز احسن رو
رخسارهٔ میدیدم آشفته شدم شیدا | مجنونیتم زانست وپروانه‌کی آم زان رو
کر لطف خدا باشد در بازوی من باشم | شهباز شکار آویز بی محنت جستجو

ای میر نکاری چون بهرام کمنداری
کر باشی نمیاشی بی صید وبی آهو

باغبان کل نمیاشم که یک ماه است او | پاسبان طوبی ام زیرا که هرکاه است او
حمد للمولی دلم منظور دلدارست که | نیک بختست وعزیزست ونظرکاه است او
واجبست حرمتش زیرا که از بهر آله | خادم میخانه میشد سال وپنجاه است او
خالی از میخواره‌کی اصلا نمیاشد جنان | باویست درزمستان ودربهار کاه است او

در کوه طلب باشم هر شام وسحر یاهو   باشد که بدست آرم یاهو ویا یاهو
درباغ تولایی هر لحظه همیبازد   طاوس وتذرو خوب خوشبو همه دم آهو
بی بو نشود عاشق هر لحظه همی بوید   از کلشن سودایی کیسوی سمنسا بو
اندر دل من مضمر دلدار هویداتر   در ضبط نمی آرم طاقت بزنم هو هو
با ذکر اوپرنده پرواز کند ازشوق   هو هو بزند هد هد بو بو بزند بو بو
اندر دل کل بلبل ای باد صبا افکن   آشفته کی از عشقم وزحسن نکارم کو

ای میر نکاری تا اندر سر من افتاد
سایهٔ همایونش کویم همه‌دم یاهو

بر خیز دلا بر خیز زین بستر پر برغو   تا برتو زند سایه سیمرغ ستغنا جو
دردشت تولایی آواره کی بی تابی   هر لحظه همیاید تا مشك دهد آهو
از بادهٔ سودایش بلبل بچمن غلغل   سرمست کند قمری برسرو زند کو کو
ثابت بشود لازم در اول سودایش   مهتاب شوی آخر از مهر هلال ابرو
کر بخت شود یارم یارم بد هد بارم   عمر ابدی آرم هر لحظه بشوم باو
تا که بدلم میزد مهرش قدمی سوزان   درجستجویش باشم هرشام وسحر هرسو
غلطیدن میخوارش کرچه بزمین باشد   ظاهر ولی در باطن بر چرخ زند پهلو
ای آهوی رعنایی یکدم نفسی میده   غیراز تو نمیخواهم مقصود منست این بو
در مهر توای جانان پروانه شود سوزان   بلبل بکند افغان بیدل بزند هو هو
طرهٔ دل آویزت عقلم بربودازسر   زنجیر جنونم شد مجذوب شدم زان رو

ای میر نکاری کرزادهٔ شیرنکارت
ددشهر خجند افتد تحسین کندخواجو

از طالع نیکویم درسایهٔ آن مهرو   یکسو شده ام با او اغیار همه یکسو
خورشید نمی آید اندر نظرم هر کز   منظور دلم تاشد رخسارهٔ آن مهرو
درزار وتزارم چون زلفش اکر افلاطون   در دقت من باشد فرقم نکند ازمو
دوشوق شرین کوید هو هودل مشتاقان   بلبل بکند غلغل قمری بزند کو کو
شرمنده شود بخوداز حسن فروشی خود   ای باد صبا کل تا از حسن نکارم کو
از شوق لبش میشدای اهل غرض رنکین   این طبع شکر ریزم کفتار شرین نیکو
دخال کند فصلم ازلطف خدا خواهم   درنچهٔ کلبانش افتد سرآن بدکو

بمیخانه میباش خبردار هو

آه چها کرد ای یارکه یار بی تو
جرعهٔ جامت کشید آه دلم شد کباب
بزدر میخانه ات کشت روانم مقیم
دیدهٔ توبی کمان کرد زبونم یمان
تزتر طبیم روان کشت که ای بت همان
ای کل بی تابزد داغ فراغت بدل

کشت هوای جنون قیس بیعاریٔ تو
واه چه سوزانه شد بادهٔ ناریٔ تو
سارکه می شد باز باۂ ساریٔ تو
آه نداند امان باز شکاریٔ تو
جاری که میشد بجان بادهٔ جاریٔ تو
آه در آه ست زان بلبل زاریٔ تو

دیدهٔ آهووشت تاکه بدیدش همان
وحشیٔ آواره شد میر نکاریٔ تو

می کند آن نازنین ناز شیرین نو بنو
ناز فزون دمبدم جلوهٔ شاهانه هم
بارکه دلربا کرچه بلندانه شد
لعل نکارم کنون کار کرست فزون
باز کنم در هوا دمبدم ای دل بیا
باز کنند نو بنو ذرهٔ جانم که تا
مست مدامت دل شام وسحر متصل
میشود احوال دل تازه بتازه‌که شد

عاشق شیدا کند زار ازین نو بنو
می کند آنشاه در شاهنشین نوبنو
لیك ز دل میرود آه وانین نو بنو
تازود از دیده ام در ثمین نو بنو
مشك فشانست آن مهر جبین نو بنو
ضوء فشانست آن مهر جبین نو بنو
یار دهد بادهٔ صافترین نو بنو
قصهٔ فرهاد در شهرشیرین نوبنو

آتش فرقت چنان کرم شده ست ز آن
میر نکاری کند زار حزین نوبنو

دیدی بقیست چه کرد دیدهٔ لیلای تو
غبغب تو هر که دید سر بقدم مست شد
میدهدای نازنین خوب خبر از کلیم
آه چه مهرست وچه ماه منیرست کو
کرچه نیست کلی چون تونیست چو من
روح عزیز ست آن لهجهٔ کفتار ات

کوهی پیا بانی شد عاشق رسوای تو
آه چه صهبا دهد کردن مینای تو
طرهٔ طرارات با یدبیضای تو
جلوهٔ صحبت چنین عشوهٔ شبهای تو
بلبل سر کشتهٔ عارض حمرای تو
جوهر جانست این لعل شکر خای تو

عاشق یك هرزمان میشود اما بجان
میر نکاری مدام عاشق شیدای تو

چـه بلبل که کاهنست شیدای تو
چه میخوار ملهاست رسوای تو

باوصاف لعلت همه مرغها
نه طوطی‌ست تنها شکر خای تو

مضیاست عالم بعشقت بلی
که مهرمنیرست سودای تو

کلامت هویدا دهانت خفی
عجیبست شیرین معمای تو

دلا تو درین راه رو بی الم
که یارست یار هویدای تو

شرینست شرین وخوشست وخوشست
ملیحست وخوبست لیلای تو

نکاری درین باغ جنت نشان
چه خوبست عرش معلای تو

دلم بنده دلدار سلطان او
تنم بیروان عشق وی جان او

بکوی نکارست جانم ولی
سرم کوست وزلفست چوکان او

روانم بلعلش چنان بسته شد
جدا بی نباشدکه درشان او

کسی ازدهانش ندارد خبر
که هرکز نمیباشد امکان او

ندیده جمالش دلم مست شد
عجیبست کیف می آن او

عذار نکارست منظور دل
سحر وشام آنست قرآن او

مذاقم بعرش برین میرسد
اکر فرش باشم بمیدان او

کشادست اکنون در میکده
نکاریست زیرا که دربان او

شرابم می آید دمادم زهو
که داغم فزونست از لطف او

خبردار دلدار باشم ولی
نه پیك ونه نامه می آید ازو

بتو باشد ای‌دل‌مرادت که بس
زچه کردشت در بدر کو بکو

بدارست کامت سیاحت زچیست
شکارت بدست از چه این جست جو

عرض حاصلست از قیاست چه سود
که بعد از مطالب ز چیست آرزو

نصیحانه ای خواجه می کویمت
چه حاصل ز قال یقول بکو

بهفتاد سالت نتیجه نیافت
قیاست چه حاصل ازین کفت کو

بیاهمدمم یکنفس شو ببوی
ز آن بوکه باشد زآن مشك بو

یقینت شود حاصل از آن نفس
تردد نماند بجانت زاو

بیاای نکاری باخلاص خاص

تو ای لیلی میشو شررا بدار آن	تو ای قیس مجنون بیعار شو
تو ای خوب غدرا بزن جلوهٔ	تو ای وامق زار خونبار شو
تو در ناز در نار شو ای ایاز	تو ای شاه محمود نیاز دار شو
تو ای مطرب خوشنوا با نوا	بزن دمبدم چنك وبا تار شو
تو ای ساقیٔ مست باجام زر	بمیدان میخانه دوار شو
تو ای بادهٔ ناب در جوش باش	تو ای رند باجام سر شار شو
تو درکار میباش ای نا زنین	تو ای دل نیازانه میخوار شو
نکاری تو این کارها جمع کن	بسودای شیرین شر ابدار شو

تو ای طبع شرین زچشم نکار
بخوان درس اسرارکشاف شو

شرینست وجانست کفتار تو	روانست وخوبست رفتار تو
لبت میدهد ای شریم روان	که یحیي العظامست شکر بار تو
بلعل بدخشان دهد رنك خور	بسی رنك رخسار کلنار تو
عزیزا که درعالم خوبیان	دل آراست زیباست رخسار تو
غرض از تمنای جنت همین	تماشای بی کیف دیدار تو
طلب کن مرادت درین روزها	ببخشاید ای دل کرمکار تو
نکارا کرم کن بده جام کام	نکاریست زیرا شرابخوار تو

دلا فانی شوورنه که اینچنین
زد عوای کذبست کفتار تو

دلا چند کویی زسودای او	چه تعدادی بحد رسوای او
می آید سحر وشام فریاد وآه	زفرهاد ومجنون صحرای او
تبرا دلم کرد از غیر تا	ربودست جانم تولای او
دلم زنده شد تا که ازباده اش	بنوشید وجانست صهبای او
چه مشك وچه عنبر وچه کل وچه کلاب	سحر وشام آید زکلهای او
چو صهبا شدم پاك دل تا که من	ببك جام نوشیدم از لای او

درین راه سودا نکاری بدل
که داند چه کردست لیلای او

شهدلب دلربا کشت علاجم ولی | درد بشد بیدوا اوکه بشد بی نشان
زادهٔ طبع ترم شد بجنان خوبتر | کشت باو مبتلا فرقهٔ اهل دلان

شهرهٔ آفاق شد نام تو شد قاف کیر
کشت کنون پرزتو میر نکاری جهان

اکر کویم که کارت چیست کوید کار دلداران | وکر کویم چه میخواهی بکوید جان مشتاقان
اکر کویم علاجم چیست می کوید لب شرین | وکر کویم کرم کن کوید ارخواهی بیاور جان
اکر کویم چه صنعت داری می کوید که خون ریزم | وکر کویم بخون که بکوید خون میخواران
اکر کویم که کردارت چه شد کوید خریدارم | وکر کویم چه میخیری بکوید عقل هشیاران
اکر کویم کرم داری بکوید می کنم اکرام | وکر کویم چه اکرامت بکوید جور بی پایان
اکر کویم کرم کن می بکوید می کنم بی جام | وکر کویم بچه نوشم بکوید بی لب ای سوزان
اکر کویم سرایت چیست کوید کعبة العشاق | وکر کویم چه مقبولست کوید کرشوی قربان
اکر کویم نکارا توکه ای کوید شرابدارم | وکر کویم بکه کوید بتو ای مست خوبرویان

اکر کوید نکاری توکه ای کویم که مشتاقم
وکر کوید بکه کویم بتو ای سرور خوبان

رباعی

ماجرایم بچنین شد بشنو ای ساقی | خرقه‌ام از پی می شد بکرو ای ساقی
چارهٔ چاره چه ای واه بجان خواسته اند | نوجوانان بمن بادهٔ نو ای ساقی

وله

باده خوران بکویندکه کو ای ساقی | جام پیمانه وصراحی وسبو ای ساقی
چنك درد امن فقرم بزدند چه جواب | من چه کویم بحجابم تو بکو ای ساقی

حرف الواو

چه خوابست این خواب بیدار شو | بکش بادهٔ ناب هشیار شو
تو ای شمع میسوز شب تا سحر | تو ای مرغ بریان فداکار شو
تو ای غنچه خندانه افکن نقاب | تو ای بلبل شور درزار شو
تو ای سرو میزن علم در چمن | تو ای قمری کوکو بردار شو
تو ای شاه شیرین شو اندر مذاق | تو ای کوهی درکار کوهسار شو

بلبل شیدای تو میشود اندر فغان | یادر خت می کند آه زند آن آن
کیست بعالم چوتومیشود ای نازنین | کشتی چو شمس ضحی بی‌بدل اندر جهان
جز ز تو اندر دلم چیزی نماند ای صنم | رفت بیغمائت مایهٔ دین وایمان
صرف بحسن تو شد چیزیکه بود نبود | درتلف عشق شد خانهٔ دل وخانمان
کشت چو طرهٔ تو زار ونزار از حسد | هرکه بدیدشانه‌اش شد جکرش شان‌شان
دلبر خود جستجو کرد زهرکس که‌دل | کفت نشانش بکو کفت ندارد نشان
پر بحلاوت شود خانهٔ مهمان تو | ازلب شیرین بکو دمبدم ای میزبان
محض نشد پرزمن روی زمین بل چنین | نیست خلا درهوا کشت ملا آسمان
شام وسحر میدهد میر نکاری بدل | درس ملاحت شرین عشق ولی بیزبان

همچو شکر میشود شعر تو ای طبع تر
بر تو فدا میشود ازپی آن طوطیان

کرد عنایت بمن درکوی خود ماه من | خوبتر از آن چه‌که کام شود دروطن
طرهٔ لیلی شود دردل مجنون زار | ازلب شیرین شود کفت وکوی کوهکن
کلشن رخسار تا کشت نظر کاه دل | رفت هوای چمن سیر کل یا سمن
چون لب جانان من کل نشود در جنان | چون رخ دلدار من لاله ندارد چمن
دلکه بآندم بدید کشت زمن نا بدید | آه‌که هیچ‌دلربا نیست چو چاه زقن
غمزهٔ دلدار کرد غمزی ولکن ز آن | آنچه‌که شد حاصلم هیچ نکشت زفن
بادهٔ سودای دل شام وسحر متصل | کشت وباین دولتم کشت زروی حسن
صبرکن ای مبتلا میرود البت بلا | کلشن کامت شود کوشهٔ بیت الحزن

میر نکاری بهو آن کل نورا بکو
وصل توشد آرزو کافی‌نشد پیرهن

آه مکر یاد کرد بلبل غلغل زنان | دلبر خود ناله زن میشود اتش فشان
هرکه کمال میم می کند انکار کر | کور شود یا شود لال ویا کج دهان
میخورد ازبادهٔ مهرشود معتقد | خواجهٔ بی‌اعتقاد میرود ازوی کمان
کشت بی آلام وغم روز جزا بیحساب | ازمی اخلاص خاص زمرهٔ اهل جنان
کرچه که خورشید وش کشت هویداولی | عاشق تو بی نشان کشت چوکنزنهان
پر تو نظر کردکه تارك اغیار شد | خورشید رویت‌که دیدکشت زماهوشان

تا که بتو یارعنایت کند | تیشهٔ زن پیشهٔ فرباد کن
خانهٔ تو کرچه نکار خانهٔ | چین نبود خانهٔ بنیاد کن
ساقی بیا بامی چل سالکی | لطف باین سالکی هشتاد کن
مذهب ما مذهب لیلا بود | قصه مخوان ترك دوهفتاد کن
از پی یك جرعهٔ که خوردهٔ | عمر ابد خدمت استاد کن

دمبدم ای میر نکاری بزن
کلك بنقش دلت آباد کن

عاشق شیدای توای بی‌نشان | جای ندارد که شود لا مکان
یاد کنم پیکر پیکانی ات | میشود آندم جکرم شان شان
شوق رخت آه چنان داغ زد | بر جکرم کشت که آتش فشان
بادهٔ از لعل لبت جام جام | لطف کن ای‌ماه کشم آن آن
ای که لب لعل تو یحیی العظام | جرعهٔ میده‌که شوم زنده زان
تو بکو ای کشتهٔ غمزهٔ من | مابتو کویم که ای‌جان جان
مانع دیدار تو ای‌درد مند | ورنه که دلدار نه‌پنهان هان
زهره باشعار جهانسوز من | چنك زند رقص کند آسمان

پس ازین ای میرنکاری شیرین
قصهٔ مامیشود اندر جهان

شام وسحر مست کل بابل فریاد زن | واه چه کوید ببین واه که اندر چمن
تازه کند کهنه‌ر او زنده کند مرده را | آبروان سبزه‌زار سیر عذار حسن
چشمهٔ آبحیات عشق ولی بی کمان | زنده شود اهل دل کرچه شود در کفن
هر چه می‌آید بدل عشق بکوید بلی | طبع ندارد خبر تا که بکوید سخن
کاکل کلبو چنان کرد چنانم که شد | عنبر سارا دخی کشت چنینم بدن
غرق بحیرت شد از لهجهٔ کفتار یار | کرچه که دارد زبان زانکه نکوید سسن
ذوق خیال لبش کرد چنان مست که | هجر نیاید بیاد یاد نباشد وطن
صبر جمیلت شود کار کر ای‌غمزده | وقت‌که آرد بشیر مژدهٔ باپیرهن

میر نکاری چنان کشت حلاوت فشان
کشت باو مبتلا طوطیٔ شکر شکن

ای نکاری کار می‌کردست آه
یارمی پرسد کنون احوال من

تا که هست لعل نوشینت شرین — جان من فریاد اما بیقرین
بلبلت کشتم که تا ای غنچه کل — نه نما می‌بود ونه از نسترین
خاك پایت توتیای روشنی — خار وخاشاك طریقت عنبرین
چاکر جامم نیم جم دمبدم — بندهٔ آنم نیم دربند این
در طریق مهر ناید در نظر — مذهب وملت در آنجا نیست دین
جامها بیحد درکویم شراب — بیشمارست دلم خدمت کزین
هست خرمنکاه مهرم مال مال — وقت کارست بیا ای خوشه چین
باجها میخواهم از میخانها — لطف مولا کر شود یکدم معین
ناز در نازست یارم بی بدل — در نیاز اندر نیازم اینچنین

بر درمیخانه شد مست نیاز
جبههٔ سید نکاری در زمین

عاشق شیدای نکارم زجان — بابل سرکشتهٔ یارم زجان
تا بدلم مهر که میزد علم — جوش کند نار منارم زجان
یار بشد نار فراقش بماند — رفت ازین صبروقرارم ز جان
خانهٔ خور شید شود سوزناك — ز آتش آهی‌که برآرم ز جان
میوهٔ وصلت دهد آخر بدل — تخمی‌که از مهر بکارم ز جان
تا که شدم مست مذاق شیرین — ساکن میخانهٔ غارم زجان
باسك نلدار شوم تا شوم — کشت چنین قول وقرارم ز جان
تا که فلك مست دو عالم شود — کاسهٔ سرشار ندارم ز جان

می کشدای میر نکاری شیاق
بردل من نقش نکارم ز جان

ای‌دل غمدیدهٔ من یاد کن — دلبر کلروی دلت شاد کن
بادهٔ سودای بزن بعد زین — یادکن آن دلبر ارشاد کن
تا رسد ازغیب ندای سرور — شام وسحر آه وفرهاد کن

درد میدارم ولکن بی دوا
یاد میدارم ولکن بی نشان

نافهٔ زلفش می آید میروم
در طریق عشقبازی بی کمان

داد من میشد عقیم امداد من
کس نمیشد کنتم ارصد الامان

بابلان در حیرتند وقتکه
میشود سید نکاری درفغان

مصحفم رخسارتست ای نازنین
کاکلت درکردنم حبل المتین

از شیاق کاکلت درهم شده
سنبلان اندر چمن در چین چین

رهکذارت کلشن‌ست بی نظیر
خاك پایت پرغو برك نسترین

آن رویت هرکه میدیدست زان
بی کمانست‌که میشد در یقین

زهر جورت شهد شد اما لذیذ
زخم تیرت جان هست اما شرین

تا که درسایهٔ مهرت زد علم
شمس شد سید نکاری بیقرین

عاشق سرکشتهٔ آنم‌که زان
نه نشان میبود ونه نام از جهان

صبر ازدستم نیاید چون کنم
غالبست الفتم من ناتوان

مینماید صبر من درعشق یار
آب درغربال یکسان بی کمان

مطلبم آنست از لطف اله
در نظرکاهم شود قرأن آن

تا که می آید مرادم در نظر
در نظرکاهان باشم جانفشان

از خودی نی درپس آینه ام
هر چه می کویند آرم دربیان

همچو تونی درجهان اسرار کو
ای نکاری وی شه دیوانه کان

بلبل شیدا بکوید نعره زن
وصف لعلش بیقرار اندر چمن

درکوی دلدار دوارست دل
چون سفر خوش میشود اندر وطن

افتراقم از خیال دلربا
نیست یکدم کر شود اندریمن

عاشق لیلی نمیدارد لباس
بر شهید البت نمیباشد کفن

سنك آلامش شود تا برطرف
بینوا فرهاد میشد کوهکن

سرو من بی بار نیست غبغبش
عین دستبوست سیبست زقن

ای که کفتارت شراب و شکرست | نکته‌ای لعل کلفامت شرین
بادهٔ جور وجفایت دمبدم | ای صنم چون جرعهٔ جامت شرین

در شرانجانهٔ سودا صبح و شام
ای نکار من کیف آشامت شرین

دمبدم از سایه ات ای رشك جان | مهر میخواهم نمیخواهم روان
داغ سودایت هلاکم می کند | کر نمیخوارم شرابت ان آن
خاك پایت تا نمیا شد تلف | در پی آن جانرا کردم روان
لذت روحانیان دارد دلم | با سکان کویت اوباشم دوان
داغها دارد دلم در مهر تو | بنده‌ام دو سینه ام بحد نشان
نی عجب در سایهٔ مهر لبت | در معارف میشوم صاحب قران
ساکن میخانه ام زین بارکاه | واعظا در کلشن عدنم مخوان
ذکر من اینست یا فریا درس | ورد من الله امان الله امان
در طریق عشقبا زی میرود | نعره زن سید نکاری جانفشان

اهل شیراز همچو شکر میخورد
میشود اشعارم اراندر ایران

نیست اندر عالم از یارم شرین | نیست از دیدار دلدارم شرین
صحبت یارست اندر جان من | از پی آنست کفتارم شرین
فکر من دلدار و ذکرم لعل یاد | خوب افکارم واذکارم شرین
لعل دلدارست در طبعم که زان | میشود شهداب اشعارم شرین
درمعارف کفت وکویم بیشمار | مید هد لذت که اسرارم شرین
واردات کفته یا ناکفته ام | چون شکر اظهار واضمارم شرین

دمبدم سید نکاری میخورد
اهل دل قنداب افکارم شرین

میروم در کویش اما جز زجان | با سکش ای دل ندارم ارمغان
تا شدم شیدا چنانم شد یقین | کوهکن بیجا نمیدادست جان
در فراق سرو بالایش کنون | مید هد آهم صدا در آسمان

نیست ای سید نگاری خالی یکدم دمبدم
از طلبکاران سودا پر شود ایوان من

ای نگار نازنین آه است این	از بی دیدار دلخواه است این
از بی رخسار می نالد دلم	وهم کن آه سحرگاه است این
مهر دل بر حسن رخسارت قدیم	نیست حادث بل از لگاه است این
ای که دروجه تو اندر حیرتم	شرح کن مهرست یاماه است این
در مغاك مهر تو باشد روان	عزتش کن یوسف جاه است این
داغ سودا در دلم بحد نه	چار وچهل وپنج وپنجاه است این
آنچه می‌آید بگو شم از روان	نالهای گاه وبیگاه است این
می کنم هر آنچه می‌آید زعشق	چاره چه حکم شهنشاه ست این

ای نگاری هر چه می آید خوشم
چون همه جلوهٔ الله است این

چند میپر سیدی چیست عشق هان	تا نباشی من چه دانی چیست آن
تا نباشی همدم پیمانهٔ	ذوق صهبایش چه دانی ای فلان
ای عزیزم علم کی حاصل شود	تا بکه در مکتب نبا شی درس خوان
گر نمیدانید نعمان علم دین	کی شدی شایستهٔ بخشش زآن
گر نبودی آنها در خو بها	عشق وحسن کی شدی اندرمیان
عاشق از اغیار میدارد تمیز	هست ظاهر فرق ارض وآسمان
اصل جمله کار ها عشقست عشق	هست این دعوای هویدا بی گمان
گر نبودی لطفهای لا یزال	کی شدی این نکتها اندر بیان

جان شیرین داد بر عشق بلند
شد علم سید نگاری درجهان

ای نگار نازنین نا مت شرین	چون شکر زهراب دشنامت شرین
ای که زخم تیر تو جانست جان	ضرب تیغت همچو انعامت شرین
هر چه می آید زتو خوبست خوب	هر چه باد آباد اکرامت شرین
لهجهٔ گفتاز شیرینت لذیذ	گفت وگویت شهد وایما مت شرین

دست زن بردامن نقاش اماصبح وشام   درنکارش باش خودرشك آوربهزاد کن
داغ میزن بردلت از مهر شیرین درجبل   تیشهٔ باعشق میزن پیشهٔ فرهاد کن
دل بده ور نازنینی دست ازجانت بشوی   تا که از قید دو عالم خویشرا آزاد کن
کار سودا سود میدارد بده مجنون وار   عقل رابر زلف وی واریتِ برباد کن
هرچه غیرست برون آور زخاطر شاد باش   خانهٔ دلرا بمهر مهوشی آباد کن

تا که ای سید نکاری یار اندازد نقاب
بابل آسا شام تا وقت سحر فریاد کن

نواسازست میدارد هوا خانندهٔ قرآن   بزنای مطرب خوشخوان سازت میشویم سوزان
خیال اندر خیالست خیالم فکر خالست   مکراندردماغ وی که شدسرگشته وسرگردان
زگلزار عذاروی چنان ذوقست درجانم   نمیاید بخاطر حوریان روضهٔ رضوان
حساب ازمن نمیدارنددر محشرکه میدارد   بنام دلربایش وز هوای کاکلش فرمان
فصول چاریکسانست زیرا میزنم غلغل   شتا فرقی نمیدارد بعشقش از بهارستان
نمیاید بسر اوصاف وی اما که این کافیست   که اوزادهٔ حسنست چووی خوبست بی پایان
ازین فرقت سرابرخیزم ارتاروضهٔ دیدار   نمیگیرم قراری میزنم پر میشوم پر آن
خوش آندم ساقی درمجلس کند جولان دردستش   صراحی میزند قلقل حریفان میشود خندان

بدستم جام سیم اندام بچشم عارض گلفام
نکاری طالع یارست یارم گشت چون یاران

هرکه می گوید نیم عاشق بر جان من   آتش ای دل زانکه واقف نیست ازجانان من
از کمال چشم اندر حیرتم زیرا زوی   میشود دردم دمادم میشود درمان من
عرضم آنست بآن گلرا که می شد آشکار   خار وخاشاك رهش گلدستهٔ بستان من
جان فدای خاك پایت میشود گر یکنفس   پازنی در خانهٔ فقرم وشوی مهمان من
دمبدم از کاکل گلبوی میاید عبیر   حمد لله کم نباشد از رهش کاروان من
درديار مهر سردار جنونم بی الم   هست در دستم هوای کاکلش فرمان من
تا هوای کاکل اندر زیرز نیم میشود   صبح وشهری وشام سحری میشود جولان من
حمد لله عرش ایقانست منزلگاه دل   شکر لله تا بتست تا ابد ایمان من
طائفان بارگاهم کم نمیاشد که تا   شد زیارتگاه کیران خانهٔ سوزان من

اين شراب از لطف مولاى كرمكارست بس　　حمد مى كويم دمادم شاد وخندان باده زن
كوى دلدارم كه مى آيد بيادم ميزنم　　آه زيرا ميزند فرياد تارك الوطن

غم نه اى سيد نكارى كام حاصل ميشود
چونكه مى آيد صداى مژده ها در كوش من

اى دلم منظور كن دركاه دلدارست اين　　قبلهٔ ارباب دل كعبهٔ ابرارست اين
جان جاويد اى طلبكاران آنرا بى كمان　　نيست درجاى دكر درلعل دلدارست اين
اعتمادم كن بكاكل نيست اى دل اعتماد　　بس تجربه كرده ام بى مثل طرارست اين
دست برزلفش مزن اصلا كه ميبايد حذر　　رحم كن برجان خود بيرحم شهمارست اين
مائل چشمش مشو فرضست زيرا حفظ جان　　چون حذر بايدكه بى مثل ستمكارست اين
كاركر اصلا نميباشدكه اى ناصح مزن　　بردلم تهمت كه بى مانند بيعارست اين
جانرا تسليم كن نعم البدل جامش بكير　　خوب سودايست اين سودا شيرنيكارست اين
آنچه مى كويم زاوصاف لبت اى نازنين　　محض ازفيض لب لعل كهربارست اين

من كه ام سيد نكارى خوبرويان همدمم
ميشوند سايهٔ لطف كرمكارست اين

بيا اى دل بميخانه كه مى كويند سرمستان　　سماع كن ازحكايتهاى سوز انكيز شيرينان
صفايم ميشود ازدردسوداتا شودافزون　　تمنامى كنم هردم زشاهنشاه خوبرويان
حرامم باد ازلعلت هرآنچه نوشم ارفارغ　　شوم يكدم ز آن اى نازنينم واى شكرخندان
ززلف زرنكارت خوب مى افتاد بسم الله　　برويت صفحهٔ رويت كه بى مانند شد قرآن
نه تنها ميشود طالب روانم چون طلبكارت　　شوداى روح من قالب اكرچه ميشود بيجان
بيا ازرنك رخسارت بزن آتش كه رخسارم　　شود كلكون ز آن آتش درونم ميشود سوزان
نميآيد سلامى ياكلامى ازلب وكلكت　　مكر نازشهنشاهى چنينست اى شه خوبان
كذاريش مى كنم بى عمرزيرا عمرمى يابم　　درآندم اى نكارم كرشوم دركوى تو مهمان
نكارى بختيارستكه درفكر نكارست　　بكرداو شكارست باين كارست بى پايان

شودشايسته كرجائزهٔ اشعار من باشد
خراج مصرو اسلامبول خوبرويان كرجستان

نوش كن اى دل دمادم تاروانت شادكن　　پس ازين ميساز ميخانه مدام ارشاد كن

آنچنان بدنام کشتم درجهان بدنامیم
تا قیامت میشود سید نکاری داستان

کامل نقشم ولی بی مانی وبی بهزاد من　　جز کرشمهٔ نکارم نیست هیچ استاد من
از فراق لعل شیرینست می آید ز کوه　　نالهٔ دلسوز هردم شعلهٔ فریاد من
بالب شیرین شیرین تاکه میدادم روان　　مال مالست جبل از فرقهٔ فرهاد من
در زبان زمرهٔ ارباب سودا صبح وشام　　نعره های لوحش اللهست برارشاد من
طالب دیدار باکفتار ارنی میشود　　بهر زانست که ارنی میشود اوراد من
تا که درمیخانهٔ سودا قدم میزد روان　　درخیالم چهرهٔ ساقی نرفت از یاد من
کی شود خورشید اقبالم می آید درنظر　　کی شود مسرور میباشد دل ناشاد من
یکنظر کن تا شود آباد ازباد فراق　　این وجود تارمارم وین دل بر باد من
از کرمهای الهی امیدم آنست که　　میشود طالع نکاری بخت فرخ زاد من

میرود آلام ومی آید فرح بی اشتباه
ازغرضداران مولا می ستاند دادمن

درفراقت دمبدم صدآه می آید زجان　　می کشم حسرت دمادم اه می آید زجان
درهوای کاکلت تا شد روانم بیحساب　　واه میزاید دمادم واه می آید زجان
درسرم افتاد تا از بندهکانت میشوم　　صادقانه خدمت دلخواه می آید زجان
تا که می کشت جانم باسکانت بردرت　　دمبدم اخلاص این درکاه می آید زجان
غیر از سودا نیاید درخیالم زین طریق　　میروم که سیر این شهراه می آید زجان
واقف اسرار کشتم تا دمادم بی فتور　　عاشقانه خدمت آکاه می آید زجان

داغم ای سید نکاری کم نمیباشد زدل
اشتیاقم دمبدم هرکاه می آید زجان

مجنون اندر دشت اندر کوه میشد کوهکن　　میشود پروانه اندر سوز بلبل ناله زن
کیفهای بیعدد هوی وهای بیحد کین چنین　　کارها زاحوال عشقست یقین بشنو زمن
بویها از زلف چین چین ست عنبرها چنین　　نافهٔ چین مشک ماچین کل بنفشه درچمن
رست از قید دو عالم یافت جاه بی بدل　　آنکه میشد ای دل دیوانه درچاه زقن
کردن مینای خود ساقی بما تا عرض کرد　　چون صراحی مست لایعقل بکویم خندهزن
باورم کن یامکن ای ناصح اندرصبح وشام　　مستم از آن می که مینوشند اما بی دهن

حمدللمولی‌که ازکلزار زهرا سبزهٔ
افکند نامم مهابت دردل اغیارچون
فکردرکارم نمیاشد مقارن چونکه‌من
کس‌نمیدا ندیم زیرا نمیباشم برنك
زان مقامیست‌که طنزم می‌کند ارباب کین
هرزمان رسوای می‌بایدکه می‌یابد نظام

کشته‌ام یعنی زباغ سرور پیغمبران
ابن‌حیدر حیدرم ظاهر هویدا بی‌کمان
ازعزیزان الوجودم وازعجایب الزمان
درمقامم‌که درآن بیرنك باشم بی‌نشان
چون حمارست‌که درکل ماندماند بی‌امان
کشور سودا منم اکنون رسوای جهان

حمدلله فاتح ملك جنونم بیدل
چون منم سید نکاری حمزهٔ صاحب قران

مهر درجانست‌وداغ اندر دلت‌ای‌روح‌من
قرب‌وبعداندرطریق‌عشق یکسانست چون
تاکه پنهان میشود ازنور خالص کلك‌حق
سایه افکن منتظر کشتندای سرور وان
مشك ازفیض کمال کاکل‌کلبوست لیك
مهرمیبایدکه ای‌دل‌میشوی درکوی‌دوست
فانی‌می کشتم بحمدالله عشقم خنده زن
باقی ازبعدالفنا کشتم هویدا درسرم
ای‌نکاری درطریق مهر میباید قرار

دربدخشان لعل میباشد عقیق اندریمن
مصطفی اندرمدینه بودویس اندر قرن
وصف رخسارنکارم مینویسد برسمن
لالهٔ تروکل بنفشه سنبلان اندر چمن
آهوی چین جاذبست میشود اندرختن
جان شیرین ورنه آنجا میشوی‌بی روح‌تن
غسل‌من ازبیخودی‌میکرد وز محوم کفن
تاج وحدت کشت ورفت‌جامهٔ کثرت‌زمن
تاکه درسایهٔ کاکل مشك میباشدبدن

درديار غربت ای‌دل شاه باشد کرکدا
درغمست اندرخیالش چونکه‌میباشدوطن

ماهتابم‌همچو خورشیدتاکه میشددرجهان
آن‌هوایست‌که زان پروانه باشد چرخزن
آن‌هوایست‌که‌وامق کشت‌غرق‌اندرسرشك
آن‌هوا یست‌که‌مجنون کشت رسوابی بدل
آن‌هوایست‌که تعلیم بی‌تکلم می‌کند
کرچه درعالم نمیاشد بلاچون عشق من
نار سوزانست اندردل ولکن بیحساب
وصل دلدار ای دل دیوانه حاصل میشود

درهوایش ذره وارم دمبدم چرخزنان
آن هوایست‌که بلبل میشود اندر فغان
آن‌هوایست‌که زان‌فرهاد میشد بی‌امان
آن‌هوا یست‌که‌ورقه میشد ازآن ناتوان
می‌کند تقریر خوش آما نمیاشد زبان
ازبلاهامیشوم درسایه اش اندر امان
کیف اندرکیف میباشد زسودا آن آن
باورم کن یا مکن ازراه سودا بی‌کمان

در میکدهٔ سودا سرمست شوم زیرا | هرکز نشود مردود مقبول شود مستان
ای ساقی بده ساغر اصلا نروم زین در | پیمانه نباشد کر محکم نشود پیمان
در کلشن میخانه کارست حبیبانه | زیرا نشود بی نی وبی می نشود رندان
سر حلقهٔ رندانم در میکده مهمانم | جانم همه‌دم باشد اندر نظر جانان

در دائرهٔ سودا میخواهی اکر معنا
ای میر نکاری شو پیمانه کش خوبان

در کوی‌توام قربان خونم بریز ای جانان | درعالم سودا نیست احسان چنان احسان
عشقم نه چنانست آید بقلم زیرا | حسنت بقلم ناید زانست که نایدان
فرهاد جبل انداز مجنون محبت باز | مستند بیا ای دل خالی نشود میدان
در جوش وخروشست صهبا همه دردستی | ای ساقی‌بیاچابك وتعجیل کن ای‌رندان
پیمانه وقدح سر شار ای تشنه بیا بسیار | میخوار چنین مجلس نی‌است چنین‌دوران
سر منزل یارست وباقی کلزارست | ومنظور نکارست خانهٔ دل ای یاران

اشعار جبیانه وابیات حقیقانه
ای میر نکاری کو کفتهٔ توأم قربان

شاغل زلفش مشو زیراکه طرارست این | مائل چشمش مشو بی مثل عیارست این
برمیان عاشقان سودای زلف زر نکار | شد کمر زنجیر دیوانهٔ بیعارست این
حمدلله دریدم آثار قطع همچو جان | مید هد لذت که کار سیر دیدارست این
جان جاوید مید هد زهراب جانانم شیرین | نوش کن ای‌دل که‌شهدابهٔ دلدارست این
کفت‌وکوی لعلت‌ای‌بت شرح کن‌درحیرتم | جوهر جانست یالؤلؤشهوار ست این
ظاهرست درشهوارت ودهانت مختفی | جوهر فردست‌یااین نیست اسرارست‌این
هرچه‌می آید زاوصاف لبت ریزدروان | بردل واصف دمادم وه‌چه کفتارست این
لطف‌کن برواصف لعلت نکارا ازلبت | شهد زیرا طوطی‌ٔطبع شکر خوارست‌این

آرزومند نکاهست نکاری ای‌صنم
کن‌که‌زیرادرد مندچشم بیمارست این

مثل خورشیدم هویداظاهرم اندرجهان | عاشق شیدای آنم که نمیباشد چوآن
نام‌من همنام عم مصطفی میشد ولی | کشت همنام شهید بی‌بدل اندر جهان

در که دائرهٔ ساقی خوشست خوشباش	خوش مداریست مداری نشود بهتر ازین

تارك عشق مشو میرنکاری زیرا
عشق یاریست که یاری نشود بهتر ازین

جام کلکون دمبدم بادهٔ مل خواهد روان	ساقیا می ده که سوزانست دل خواهد روان
بزم خاصانست می باید صراحی پر شراب	بانوای نای وچنك آهنك مل خواهدروان
بادهٔ صهبا نمیباشد اکر باید ز درد	مل نمیباشد اکر ازجام کل خواهدروان
می همیباید که بسیار وقلیل ناید بچشم	هرچه درخم حاضرست جزؤکل خواهدروان
با نکار نازنین در صحن کلشن حلقه زن	بادهٔ کلکون زنان ارباب دل خواهدروان
ای مغ اسباب طرب بایدکه اکنون دمبدم	خنده زن مینا باآواز دهل خواهد روان
آمدهست بر لبم جانم ز بهر صحتم	از لبت ای نازنینم قند کل خواهد روان
ای صبا بر خیز می آورکه زیرا انتظار	می کشداز فیض کاکل بوی کل خواهدروان

بردر میخانه ای سید نکاری دمبدم
میزند فریاد مل اصحاب دل خواهد روان

اصحاب صفا داند در میکده شایم من	هرچند که در ظاهر در زی کدایم من
در مصطبهٔ سودا بی می نشوم اصلا	باشد بسرم مینا از اهل صفا یم من
در ذوق شوم بی می در باز شوم بی نی	بی ساغر و بی صهبا سرمست خدایم من
در چشم حسد کاران شمشیر شوم اما	در عین صفاداران سرمهٔ ضیا یم من
از شمس کند نفرت خفاش و زمن اغیار	اغیار شود معیوب خورشید ضحایم من
در کوه طلبکاران باشند ارنی کویان	در خدمت ایشانم چون قاف بپایم من
نه طالب دنیا نه سرکشتهٔ عقبایم	در کلشن سودایی شیدای رضایم من
ناید بخیالم لا نآید بدلم الا	المنة للمولی مخصوص خدایم من
ای میر نکاری من دربارکه لیلا	از کلب جفاداران و از اهل وفایم من

از پادشه خوبان آمد ز طلبکاران
کفتم که برو ایجان زیرا که خود آیم من

ای دل چه الم باشد تبدیل شود هجران	از درد چه غم باشد دلدار کند درمان
مستانه اکر باشد مبرور شود طاعت	صدقانه اکر باشد مقبول شود قربان

نه‌من ای میر نکاری که بتنها کشتم
همه در دائرهٔ لیلی جنونست جنون

ازسما کر شمس پرانوار می آید برون
مهر بی‌تا از ثرا هر بار می آید برون

آب جان از چشم تار یار می آید بلی
آبحیوان از محل تار می آید برون

کیف بی همتا که حاصل میشود اندر دلم
از نکاه دیدهٔ خمار می آید برون

حاصل ای دل کی شود دیدار بی‌تا کین چنین
نیزهٔ از غمزهٔ خونبار می آید برون

مست بلبل از نظر بازان می باید طلب
تا بکوید آنچه از منقار می آید برون

طبع سوزانست چون کل جز بجز آندرشیاق
بهر زانست چونار اشعار می آید برون

ای دل ناچیز برچین طبع افشاند کهر
دمبدم ازوی در شهوار می آید برون

ایچه رازست که اندر حیرتم از بی دهن
چون در بی‌تافزون اسرار می آید برون

آفرینت بادای سید نکاری دمبدم
از وجودت نفحهٔ دلدار می آید برون

مائل پیمانهٔ سرشار میخواهم شدن
تا که هستم بردر خمار میخواهم شدن

آبرویم از می میخانه میشد بهر زان
دمبدم درصحن اومیخوار میخواهم شدن

در پی خمار میکردد روانم صبح وشام
از پی پیمانهٔ بیغار میخواهم شدن

خوبرو خوبخو چنین خوشتر کرم که درویست
دمبدم درباب وی جرار میخواهم شدن

آرزویم دمبدم آنست که تا یکنفس
پایهٔ سالش میشوم سردار میخواهم شدن

شیر میخواهم شدن یعنی که هردم ناله زن
از سکان درکه دلدار میخواهم شدن

ازبرای بوسهٔ از خاك پایش صبح وشام
پاسبان رهکذار یار میخواهم شدن

از هوای زلف بی مانند دارم حالتی
یعنی که بی‌بال وپر طیار میخواهم شدن

درسرم پیمانه می کردد نکاری صبح وشام
من ازین ره واصل دلدار میخواهم شدن

مهرباریست که یاری نشود بهتر ازین
یارواریست که واری نشود بهتر ازین

اختیارم نه کنونست که تا روز ازل
با نکاریست نکاری نشود بهتر ازین

شاهباز نظرم شام وسحر جلوه کنان
با شکاریست شکاری نشود بهتر ازین

سیم وزر که بره یار فشاند چشمم
وه نثاریست نثاری نشود بهتر ازین

بد یارش بروبم منزل ومأوا کیریم
که دیاریست دیاری نشود بهتر ازین

شور یا ترا بشهنشاه چمن عرض کنیم
بزبان آریم از بلبل شیدای شرین

محبت یوسف بچنك حبیبانه کنیم
میزنیم نای بقصهٔ زلیخای شرین

آه در آه زفرهاد بکویم اما
میزنیم چنك بکلبانك دل آرای شرین

درمیان آریم احوال شهنشاه جنون
یعنی از قیس بکویم ولیلای شرین

میزنیم نای ستایی بنواهای لذیذ
کویم ازقصهٔ جیران وسلمای شرین

قصهٔ وامق کریان میآریم بزبان
سوز درسوز بکویم زعذاری شرین

افکنیم ولولهدر بزم لذیذانه زنیم
نای از ورقه بکویم وکلشای شرین

ساز وسازندهمی آریم وزنیم جوش وخروش
کویم ازعاشق دمساز وبخشای شرین

از نیاز من واز ناز نکاری طناز
کویم اما بنواها وهواهای شرین

وقت ازماکه بکویم بآهنك زنیم
افکنیم غلغله در کنبد مینای شرین

نامهٔ عاشق ومعشوق ندارد پایان
طی کن ای میر نکاری سرطغرای شرین

نالهایست درین باغ تم ای کل من
بیتو آرام ندارد چه کنم بلبل من

باورت نیست اکر از ملك العرش بپرس
میرودکه بسر منزل وی غلغل من

صبر بییار ندارد چه کند کر نکند
آه جانسوز همه شام وسحرها دل من

بجز ازساقی کسم نیست ندارم چیزی
کهآن آنست همین این همه جزؤ کل من

صبر بجا نشود قصهٔ ایوبکه خاص
شاهدستکه یقین حل شود مشکل من

سالهاهست کرفت دلم از مدرسها
درکه پیر مغانست مدام منزل من

پرشرابست صراحی دلم ولولها
هست در مصطبهها این همه از قلقل من

حمدلله که ای میر نکاری تاهست
چرخ سرشار شود میکدها از مل من

همه دردائرهٔ لیلی جنونست جنون
همه درنجهٔ سوداش زبونست زبون

نکهش عین علومست لدنی اما
غمزه اش حکمت العینست فنونست فنون

ذرهٔ فرق نداردکه نماید یکسان
همه اطراف چراغست عیونست عیون

عارضش صفحهٔ قرأن نظر بازانست
ابروانش همه بر صفحه دونونست دونون

عشقبازی قدح اندازیکه تا روز ازل
کار وکردار منست ونه کنونست کنون

از فراغ لب ورخسار نکاری دل من
جکرم شام وسحر غرق بخونست بخون

امیدم نکاری چنانست که
شود لطف آخر مدد کار من

بیا ای دل آرا بیا ای شرین	بیا نازنینا بیا نازنین
بکوی شیاقت هلاکم هلاك	شرینا شرینا شرینا شرین
سکت تا که شد همدمم خوشدمم	زهی همدمست فنعم القرین
هوایت باطراف من هاله زد	شدم از بلاها بحصن حصین
چو سیمرغ مهرت که زد در سرم	قدم کشتم از آن چوقاف متین
دو چشمم چوباز از دو عالم که تا	بد وختند صیدم شد آن مه جبین

نکاری شکاری کنم جستجو
بشبدیز سودا ز دم تا که زین

بمن میده ای ساقی می کهن	شوم مست فرهاد البرز کن
بآن باده میده که زور آورم	زبونم شود پیل وشیر ژین
چنان ساز مستم که غالب شوم	زنم پنجه‌ها بر سر اهرمن
باشعار من نغمهٔ کن فلك	کند رقص وزهره شود چنك زن
عذار نکارم زند طعنها	برخسار زرین زرین رسن
برخسار آلش ندارد قرار	کند زلف تارش سفر دروطن
چو زلفش سفر دروطن می کنم	ندارم قراری وندارم سکن
قباهاست برمن مقامات مهر	بجز آن ندارد تنم پیرهن
بجز عشق جسمم ندارد لباس	بجز شوق نعشم ندارد کفن
شکر می چکد از دلم تا که شد	انیسم لب یار شیرین دهن

نکاری ز اکرام لطف خداست
که شعرم شرینست وطبع حسن

میزنیم چنك وچغانه بهواهای شرین	می کشیم شهانه بنواهای شرین
گاه خو شباشیم وسر خوش شویم ازباده حسن	گاه خوشتر شویم ازعشق زنیم نای شرین
بزم آرا یمدح انداز شویم بانی وچنك	کویم از عاشق ومعشوق هوایذ ای شرین
بس کنم عرض کداز دل عشاق بشمع	بمیان آریم پروانهٔ پروای شرین
شوربا ترا بشهنشاه چمن عرض کنم	بز بان آریم ازبلبل شیدای شرین

طربهاساز ای مغنی بیا	بشو شوق انگیز تاری بزن
بیك جرعه میده بخود خبرکن	که اینست مضمون نظم فمن
دلم باغ آواز آن مرغهاست	که در ذکر یارند اندر چمن
بجانم بشد جاه بمنتها	دلم تا که میشد بچاه زقن
بفکرم سحر وشام زلف وعذار	کنون سنبلست همدمم ویا سمن
بکاکل شدم همنفس تادمم	زند طعن برنا فهای ختن
باین شعرها دردل داغدار	کرم کرد دلدار شیرین سخن
قریبست اکنون جناب نکار	که آید دمادم بوی پیرهن

بنوش ای نکاری طربسازکن
باواز اهنك وچنك وچغن

طلبکار مهرست وبیکار طین	هویداست فرق سما ززمین
بکاکل زدم دست ازاشتیاق	زدم دست محکم بحبل المتین
من آندم که خوشوقت بودم نه تاك	ونه انکور هست ونه کاسهٔ چین
بجز عشق نیست که فریادرس	مدد کار عشاق آنست همین
بیا ساقی میده ندارم قرار	قرارم ازینست ازینست ازین
اکر طائر قدس باشد بمن	شوم انشاالله سدره نشین
بحسن نکارم وبسودا دلم	که آن بینظیرست واین بیقرین

نکاری درین راه سودا بیان
نه تقواست وملت ونه مذهب ونه دین

چنین جلوه کرمی کند باز من	هویدا شود آخر اسرار من
که داند چها می کشم از خمش	که داند چه میداد دلدار من
بدانند از جوش بادهٔ جان	چه جوشست درجان میخوار من
بیا ای طلبکار درس نکار	بیاموز آنرا زکفتار من
نکارا نکارا که درسایه‌ات	فزونست از حد طلبکار من
سحر وشام چینند ارباب دل	چه کلها چه کلها زکلزار من
بکو ای مغنی فقد لرزها	بزم حریفان زاشعار من
بکوید زوصف نکارم بپرس	زطبع شرین کار وشکر بار من

سرما بدرکاه آنست تا … ز عالم نشانست ونشانست زان
اکر بختیارت چو من میشود … چو من میشوی ای فلان‌ای فلان
ز طبع شرینتر چنین نکتها … می آید با وتاد شدم مهربان

نکاری بزن جام سرشار یار
جنونانه میرو تو اندر جهان

نکارا فدای سکت جان من … شود ار شود لحظه مهمان من
شود باخیالت که ای نازنین … کلستان رنکین زندان من
وصل جمالت که رشك آودر … بهشت ست وفراغش که نیران‌من
سحر وشام درخارکاه فراغ … خیال عذارت کلستان من
دلم درفراغت بغم غرق شد … کنونست ای واه طوفان من
سحر وشام اندر دبستان عشق … عذار نکارست قرآن من
نکارا بشد اشکارا بلی … هویداست اسرار پنهان من
غزلها بزاید زطبع کنون … کهرها می‌آید زعمان من
طلب کن غزالانه منظو مها … نکاری زطبع غزلخوان من

زاشعار شاهانه ام‌میشود
رئیس‌دواوین دیوان‌من

مکر آنی دارد رخ سرخ بین … ز آنست بلبل بشد درانین
ز آنست کلبانك مرغ چمن … ز آنست ناله بکوید حزین
ز آنست پروانه میشد حریق … ز آنست سرکشته میشد همین
ز آنست فرهاد شد کوهکن … ز آنست میشد فدای شیرین
ز آنست دیوانه می‌کشت قیس … ز آنست می‌کشت صحرا نشین
ز آنست میشد قدحخوار دل … ز آنست میشد روانم چنین

ز آنست میشد نکاری بداغ
ز آنست می‌کشت مهرمبین

نیم فارغ ازیار باشد بمن … اکر فی‌المثل باشم اندر یمن
بجز یادیارم ندارد دلم … بخاطر نکارم نیارم وطن

بگفتم که ای شاهد جان من | یقینست گفتار تو بی گمان
ولکن ز گستاخیم در گذر | ز تو خواهم عفوم بگفتم همان
بفرمود آن ناز نیم که تو | بدریای عفوم شدی جاودان
ولکن سحر وشام اندر بناز | بباش ای گدای درم لیك دان
نیازت بدرگاه من می کشد | شکایت زنازم مکن ای جوان
نگاری زنازیش ونیازش مگو | نهایت ندارد چه می گوی زان

ولکن بنام نگارم اگر
قدحباز باشی شوی کامران

بشارت بزن ای مغنی ازین | که گویم ز اشعار شیرین شرین
اگر نظم بحد باشد ولی | نباشد ز نظم ترم خوشترین
ندارم هوای خطا مشك تا | می آیدکه هردم زکاکل چین
دلا درادب باش زیرا کنون | دو چشم سیاهست اندر کمین
چه غم عشق بار گرانست گر | نگارم که یارم شود در یقین
من آندمکه میبودم اندر شیاق | نه آتش هوا بود ونه ماء وطین
در آندمکه عشق نگارم بسر | بزد با بگفتم فنعم‌القرین
زسایهٔ عشق خداداد شد | هر آنچه که میشد ازین شد همین

ز شهدابهٔ لعل پرورده شد
که گوید نگاری چودر ثمین

دلم تا که میشد اسیر جانان | ندانم من این فاین جنان
سحر وشام بخودکه مجنون وار | بگشتم بهر جا ندیدم نشان
بدرگاه ماهی ولی دلربا | بدیدم در آنجاست گفتم همان
که می‌یافتم یافتم یافتم | عزیزی‌که گم کرده بودیم آن
بپایش می افتاده می گفتمش | بیا ای روان ای روان ای روان
بفرمود کیستی طلبکار تو | بگفتم بگفت الامان الامان
ز تو واه بودیم بیگانهٔ | ز دلدار شیرین جانان جان
ز تو دور گشتم‌که گشتم قرین | بماهی‌که مهرست ذرهٔ آن
بتو کارما نیست اکنون برو | که در خاك پایش شوم جاودان

بزادهٔ حافظ بزن جام جم | بلطف خدا دمبدم ناز کن
چو حیدر بزن نعره های هنر | دلیرانه خودرا که ممتاز کن
همه شاعران کهر سنجرا | در اقلیم اشعار سرباز کن
بکفتار شیرین بکو ازهنر | دری ازلسان دری باز کن
در آن عرصه باغ قرا باغرا | بیاد آور آنرا سر افراز کن
بکو سروی هستم در آن باغ سر | بر آورده ام اصلت ابراز کن
که اصلم ز کلزار ز هرای پاك | زبانت ز آن باغ کلباز کن
بنام نکارم بآن بزم خوب | مزین بآوازهٔ ساز کن

باین نظمراختم کن با طرب
بیای ای طربساز طربساز کن

بلطف خدایم بکویم چنین | نوایم می آید ز ماچین وچین
اکر بیقرینم بکویم عجب | نباشد که بالطف کشتم قرین
سر طرهٔ تار تادست داد | بدستم بدستست حبل‌المتین
ببازار سودا نیاید بکار | نه‌مذهب ونه‌ملت ونه‌ایمان ودین
معرا ازینها بشو بعد زان | خلوصت اکر هست می آر این
اکرکار بعد اما که عشق | ز هر کار بی شبهه شد بهترین
ببزم حبیبان غلغل فتد | اکر کویم از درد سودا حزین
اکر کویم از عشق فریاد زن | ببازو فلکها وبلر زد زمین
بکار دیکرنیست اندر دلم | نکاری نکارست فکرم همین

سرم بر فلك تاج نازیش زند
بخاك درش تا نهادم جبین

بکفتم که ای نازنین جهان | مرا ناز کم کن امان الامان
که از تو جنونم شد آفاق کیر | زمن کشت نامت شهیر جهان
باین خدمتم ناز از من بدار | بجایش نوازش بکن آن آن
بکفت ای کدای درم کوش کن | که این قول از من بکیر هچوجان
تومی کشتی رسوای عالم زمن | زمن این کمال توشد هان هان
اکر می‌حسنم نبودی ابد | زنام ونشانت ببودی نشان

سلیمان عالم چه حاتم شدی	باخلاص ذاتت بدارد نگین
بعالم نیامد ونیاید چوتو	که تاهست افلاك ومایهٔ طین
حبیبا غمت تا بشد همدمم	همی گویم ای جان فنعم القرین
نگاری که پروردهٔ مهر تست	زآنست می گشت ماه مبین

ندانی بظاهر تو ای خودپسند
بمعنا بیا تا کمالش ببین

سماهای بی‌تاست جفای سخن	شرابهای بی‌باست صفای سخن
زدولاب گفتار بارد گهر	بریزد شکرها رحای سخن
که داند چه در زاید ازگفت‌وگو	چه‌زر آید ازکیمیای سخن
زیاقوت رمانی ابها ترست	زگوهر فزونست طلای سخن
بلند ست بلند ست زافلاك نه	سریر سزای سرای سخن
زقرآن کالشمس هویدا شود	زخورشید افزون ضیای سخن
سرگفت وگوهاست گفتارحق	زآنست بالای نای سخن
خدا گوید ای دل بجز ازخدا	که‌گوید ثنای سزای سخن

نگاری بهر وصف گویم زآن
فزونست زیل قبای سخن

بیا ای نواساز نوا ساز کن	نوای حجازانه آغاز کن
بشعر عراقی بزن	تغنی بپردهٔ شهناز کن
بهزم حبیبان آتش بریز	بزن چنك وآهنك آواز کن
بمیخانه مبده روان باز زین	بمیخوار نورا قدحباز کن
در آنجا بزن جام جم صبح وشام	ز آن تادلت کاشف رازکن
اگرمست گردن بخواهی بناز	نبینم نکه نیم خمبازکن
مگر بر تو یکدم کرم آورد	بنازت بدلدار طناز کن
نظر باز میشو که‌تا یابی فر	نبینم نظر صعوه‌را باز کن
درین آشیان ای نگاری بگیر	چو شهباز پرباز پرواز کن
بیا ای تذروانه زادهٔ طبع	پر نازنین عزم شیراز کن
نیازم بتربهٔ حافظ رسان	سلامم بارواح شهباز کن

رباعی

آتش درد فزونست کنون ای ساقی   باده میباید اما که فزون ای ساقی
تو باین قول عمل کن که عمل میباید   نیست محتاج علل وحاجت چون ای ساقی

وله

کوبآن بادهٔ فردادهٔ جان ای ساقی   لازمستکه فزون داغ جنان ای ساقی
آه کین وقت فزونست حرارات دلم   بسکه زود آر فدای توروان ای ساقی

حرف النون

نهایت ندارد فضای سخن   نشد آخری ماجرای سخن
جهان در جهان آنچه باشد اکر   سزاهست باشد فدای سخن
اکر کویم از آسمان شد بلند   چه باشدکه باشد سزای سخن
چو در کرانمایه شد معتبر   بهر کس که شد آشنای سخن
نباشد نبا شد درین عرصهٔ   یك اعجاز باقی بجای سخن
سما وثرا جمع باشند اکر   نباشند عشر بهای سخن
چنانست چنانست چنانست چنان   اکر باشد ای دل خدای سخن
بوصفش تمامستکه بینظیر   کلام خدا پادشای سخن

چه کویدز اوصاف بیغایه اش
نکاریٔ مسکین کدای سخن

چه زلفست زلف توحبل المتین   زآنست مینای ایمان ودین
چه چینست چینت چنین شد بها   خراج خجند وماچین چین
چه کاکل دوعالم زآن فیض یافت   بشد هشت جنت زآن عنبرین
چه وجهست وجهت عجب آفتاب   زآن تاب تایافت میشد چنین
چه حسنست حسنت نماید ملیح   چه آنست آنت نماید شرین
چه ابروست ابروت سیف خداست   چه عینست عین توعین الیقین
چه لعلست لعلت مثالش نشد   چه یاقوت والماس ودر ثمین
چه قامت چنین راست میشد بکو   چه سروچه طوبی وچه نخلست این
چه ذاتست ذاتکه مانند نیست   زتست برافلاك فخر زمین

عهد کردیم اکر کام می آید بنظر | چنك دردست وغزل کوبسر جام رویم

همت ای میر نکاری که زنیم نای سرور
شادوخندان بدریاردل آرام رویم

چه مناسب کەدرین دائره بی نام‌شویم | خوب آنست که بدنام کل‌اندام شویم
بدر پیر مغان روی نیازانه زنیم | می کلرنك بنوشیم کل اندام شویم
می تمکین زنیم تاکه قراری کیریم | دمبدم بر در دلدار سحر وشام شویم
کار وکردار همه هستی ونیستی بجام | میدهیم جمله که پیرهن وبیوام شویم
وحشت انکیز نباشیم چو کیسو همه‌دم | مونس دلبر دلخواه دل آرام شویم
بر در میکدهٔ مهر چنان شام وسحر | جام در جام زنیم مظهر الهام شویم

میرویم میر نکاری بشرابخانهٔ دل
شارب بادهٔ بیرنك وبجام شویم

هستی ونیستی بچه ارزد زپی جام رویم | عقل دریا زنیم ای دل زپی کام رویم
میزنیم نالهٔ دلسوز چو مرغ کلزار | دمبدم در پی آن عارض کلفام رویم
تا بشوقش همه‌دم چنك وآهنك زنان | بدرش شام وسحر زمزمه هنکام رویم
می کشیم بادهٔ کلفام وزنیم کوس فرح | طی کنیم منزل دلدار سحر وشام رویم
ای دل زاربما تا نشود بارکران | بکوی دلبر خوشنام بی احرام رویم
خرم آندم‌که دم صور زنیم نای سرور | بطلبکاریٔ اوشاد بهر کام رویم

آتشم پا زند ای میر نکاری بسرم
بشرابخانهٔ دل از پی آشام رویم

بخرابات نشینیم دل آرام شویم | تا درین دائره سر نامهٔ بد نام شویم
پختهٔ بوتهٔ سودا شویم ای دل چوطلا | چه مناسب که چو واعظ غلیظ‌خام شویم
جای کیریم بدل یار سحر وشام کنیم | کار شایانه‌که شایستهٔ اکرام شویم
ساقی یا تشنه بآواز بلندانه کنون | کوید ای دل برویم نائل انعام شویم
جام درجام زنیم کار شهرانه کنیم | تا چو خورشید ضحی شهرهٔ ایام شویم
غم ایام بر اندازیم در سایهٔ مغ | می کلفام زنیم عارض کلفام شویم

میرویم میر نکاری بدرش خیمه زنیم
تا بچندان درین دائره دردام شویم

مشو نومیدای حمزۀ بختیار
زپردۀ غیبت می آید کرم

بسر تاج تجرید که تامیزدم   چو هدهد هویدا شدم چون علم
سرافراز کشتم بفرقم که تا   بزد نازنینی مبارك قدم
زاحوال ومقدار عشق نکار   چه کویم که معدوم شد کیف وکم
بجای قدم که جز ازنیاز   نباشد درآنجا زنم تاکه دم
بکفت ای کدا ساقئ مست جام   اکر کام خواهی بزن جام جم
مزن ازرموزات سودا نفس   که اسرار سودا نکنجد بغم

بشو خرم ای حمزۀ مست یار
که مست نکارم نبیند الم

خیزای دل بدر یار قراری طلبیم   درشکارکاه نشینیم شکاری طلبیم
اینچه انصاف که بیمعرفت یار شویم   بس بدل داغ زنیم لاله عذاری طلبیم
بنیازانه دمادم بدر پیر مغان   می کلفام بنوشیم نکاری طلبیم
بخرابات نشینیم وزنیم جام بجام   قدح انداز شویم چشم خماری طلبیم
دست انداز شویم ودستی در آغوش نهیم   ازرقیبان کذاریم کناری طلبیم
خبرکا کل بیدار شویم تابسحر   ازنسیم سحر غالیه باری طلبیم
درطریق کذریار نشینیم همه دم   تابراه کذرش کحل غباری طلبیم
دربیابانی زنیم خیمۀ خاك قدمش   انتظارش کشیم از راهکذاری طلبیم
نشۀ کاسۀ سرشار حرام بادحرام   ما اکر غیرزیك ماه مداری طلبیم
کاروکردار دلم نقش نکاریست کزو   خوبتر نیست دیکر کاری چه کاری طلبیم

ازشرابخواره کی محروم شویم جزنکار
بدوعالم اکرای میرنکاری طلبیم

خیز ای دل بدریار دل آرام رویم   تاباآنجا بنشینیم بی کام رویم
قصص زمرۀ شاهان بکوییم بدست   شاهنامه بدرشاهد شهنام رویم
یك قدح نوش کنیم پای برافلاك نهیم   میزنیم همچو سما چرخ بی اقدام رویم
دمبدم جام زنیم بردر میخانۀ عشق   باپسین جام بایمان خوش آنجام رویم
بچنان مست شویم درطلبش عارشود   کم نماند اثرش مست وبدنام رویم

کر اذن تو میباشد بایاریت البته | مغلوب شود وکردد خصمان من ازجنکم

ای حمزهٔ سوزانه این نظم نیازانه
مقبول شود البت در نزد شرین شنکم

درعشق تو شیدایم فریاد زنم نایم | در مهر لب نوشت هرلحظه شکر خایم
نه جرعهٔ ناچیزم ونه کاسهٔ لبریزم | نه چشمهٔ بیچیزم در مهر تو دریایم
ای کلبچهٔ حمرا آزاد شدم محضا | در کلشن کویت تا چه چه زن شیدایم
دربادیهٔ سودا مجنون دلم بی پا | درجاه معلایم در مسند لیلایم
هر شام وسحر مستم دستی تو در دستم | در مهر تو پیوستم در ملکت سودایم
الحمدکه ای مولا بی نام نیم زیرا | درسایهٔ سودایت بد نام هویدایم
درعالم بد نامی نامم بفلك پازد | زانستکه چون خورشید درمهر تو بیتایم
سرمست مدامم من بی باده وجامم من | در باز تمامم من بی تار وبی نایم

نه واعظ جر جویم نه صوفی بد خویم
نه حاسد بد کویم حمزهٔ شکر خایم

مژدهٔ فرح آید از نالهٔ آهنکم | البته شود محلول عقدهٔ دل تنکم
بامی صفت رنکین رنکین شده‌ام لکن | بابادهٔ ذات اکنون الحمد بلا زنکم
از شعشعهٔ ذاتی بیخود شده ام محضا | زیرا که یقینست بی باده وبی بنکم
درشوق دل آرایی فرهاد شده‌ام اما | درکار شیرینکاری بی تیشه وبی سنکم
درعالم تنها چون خرچنك نیم کجرو | زیرا که در آن عالم یکرأس ویکرنکم
شاهنشه سودایم سر بستهٔ غوغایم | نه چاوش سردارم ونه چاکر سر هنکم

ای حمزهٔ بیچاره غم خوار مشو چاره
درد رد کند البت دلدار شرین وشنکم

چو حسنت قدیمست عشقت عدم | نباشد نباشد عدم در قدم
میسر شد آنچه طلب کرده شد | بسودایت ای بت زدم تا قدم
بخاطر نباشد بجز از تو چون | بشهخانهٔ شه نباشد خدم
سر زلفت ای بت بدستم که تا | فتادست نای محبت زنم
اکر یکنفس . دادمن میرسی | بنامی عدورا زجابر کنم
اکر یکنظر می کنی چون علی | صفوف جیوش عدو بشکنم

شمهٔ از اشتیاقم که بشد اندر فراق | کر بکویم دمبدم در عمر باشد نا تمام

کوکه ای سید نکاری شاه بی نایم که تا
کفت آن دلدار شیرینم که ای کمتر غلام

در عهد ازل دادی قراری‌که قرارم | با زلف تو باشد که با آن قول وقرارم
درجای دیکر نیست قرارم بکه کویم | جزیار کهت نیست نظر کاه ومدارم
از هشت بهشت چیزی نیاید بدلم تا | درکلشن کویت صنما بلبل زارم
بیدرد مکوییدکه لیمو صفتم نیست | کز اتش دل داغ درون لاله عذارم
محصول نیاید بحسابات مهندس | تخمی‌که زمهرت بدل زار بکارم
ای واه چه کویم بتو درد دیکرم نیست | در فرقت زلفین چنین زار وتزارم
کلغنچهٔ کامم شود البت کلخندان | درکلشن کوی تو بفریاد هزارم
آرام ندارم مکر آنکه شود آرام | درکوی دل آرام قند راهکذارم

نقاش نکارند نکاری همه استاد
درنقش ونکاریش نیاید بنکارم

تا روز ازل باده کشم جام شکستم | امروز هنوز مست زآن می السیتم
آن روزکه زآن لجهٔ خوشاب شدم شاد | آن کیف هنوز در سرمن هست‌که مستم
از لطف خداوند کریمست‌که امروز | پیشرو کاروان الستم نه‌که پستم
محضا ز کرم پیر خرابات ازل داد | این دستیٔ زرینهٔ سرشار بدستم
از لطف خدا بادهٔ دلشاد فزونست | زانست‌که اندر سربازار نشستم
المنةلله رواجست‌که دائم | میخانهٔ خود برسر بازار ببستم
ای میر نکاری نیم اکنون شرابخوار | تا روز ازل مست میم وباده پرستم

الله علیمست‌که هشیارهٔ عشقم
سرمست نمایم بنظر لیك نه‌مستم

ای یار خدا حل کن اکنون‌که‌دل تنکم | دریای فراوانرا اخراج کن از سنکم
یارب زتو میخواهم نائل مرامم کن | هر لحظه سرورانه آواز کند چنکم
در مجلس من باشد خندهٔ مینا دائم | نالهٔ سرورانه هردم کند آهنکم
آهنك من آنست درسایهٔ لطفت کام | حاصل شود ای مولا اکرام کن آهنکم
یارم شود از لطفت مغلوب شود دشمن | کیسوی عدو باشد دریای ودر چنکم

ندانم ازچه ای مولا که بی محنت نمیباشم	زاغیاران بدکاران بی تهمت نمیباشم
الهی شرمسارم زانچه میکردم چه‌می‌کویم	تومیدانی‌که درجرمم ودرطاعت نمیباشم
چنینست که‌می‌کویم ولکن امیدم آنست	که‌ازدرکاه اکرام توبیرحمت نمیباشم
اکر مستغرق دریای عصیانم ولی‌دانم	که‌ازدریای غفران‌تو بی قسمت نمیباشم
زطاعت کرچه عریانم‌ولکن از کرمهایت	یقینست‌که ازعفو تو بی‌خلعت نمیباشم
اکر طاعت نمیآرم ولکن دردلم اخلاص	کند جولان درجولان که‌درشکت نمیباشم

بهرکاری‌که می آید زدستم ازخدادادست
نکاری بهر زانست‌که بی‌همت نمیباشم

لاتخف مینوش عاقی می‌کند عفوش مدام	اینچنین می‌کفت آهنك‌واینچنین می کفت جام
میخورد هرآنکه می‌آید ولکن سوزمند	چون دل شوریده‌ام‌درشرب میباشد مدام
عشق تا میزد قدم اندر سرم‌که دمبدم	جوش‌درجوشم‌شیرین اندرخروشم‌دردوام
کفت وکو از لعل دلدارست در میخانها	جز ازین در مجلس رندان نمیاشد کلام
ذوقم افزون میشود ازجور باشم‌درسرور	چون سکان‌درکهش اندر وفایم‌صبح‌وشام
مستدامست خیالش درجنانم دمبدم	یکنفس غافل نیم میباشم او اندر منام
بیعدد اوراق وبحد کلك میکردم تلف	تا که اندر نقش می کشتم تمام اندر تمام
اشهرست ماه ما ای دل چرا پرسیدهٔ	شمسرا تفتیش کردن میشود از جهل تام

آن نکار نازنین اکنون‌که درجان منست
در جهان محضا منم سید نکاری دستکارم

ذوق در ذوقم دمادم از شراب لعل فام	میشود جامم لبالب ساغرم پر می مدام
جام سرشار نکارم شد میسر دمبدم	جانم اندر سایهٔ لطفش همیاشد بکام
وقت امدادست ای پیك صبا امدادکن	بوس‌کن پای عزیزش عرض‌کن بعدالسلام
در حضورش اینچنین تقریرکن از جانبم	ذرهٔ بنما زعارض قبض کن روحش تمام
بیقرارست روانم‌کی شوم بی اضطراب	نیست دردستم بدست زلف یارست زمام
من نمیکویم منم هرکز نکویم از هنر	لیك رسوای جهانم بهر زین کشتم بنام
مقتدای زمرهٔ میخوار میبودم ولی	از خداوندست این دولت‌که میبودم امام
هرکه‌اندردوستی‌چون من‌تلف‌کردست‌جان	دوستکامست‌که باجانان میباشد مدام
کر نباشد عشق صحرا کوه باشد بیجنون	کشور دیوانه کی بی عشق باشد بی نظام

دمادم مشك میبارم پیا پی عنبر افشانم | که هرلحظه می آید کاربان از کاکل چینم
دلم نارست زانستکه رنك ارغوان دارم | نه از آنست میخوارم که از آن آل رنکینم
ندانم غیر از دلدار زیرا مؤمنم بالله | چه می‌پرسی زمن والله بادلدار شد دینم

نباشد بی می ومحبوب هردم ذوق میدارد
زآن سید نکاریرا عجب دیندارمی بینم

کاه‌بیکاه اینشرابها که بنوشم دردوام | ازکجا می آید آیا ازکجا ریزد بجام
ازدلم هرآنچه‌می آید ومی آید ازقلم | ازکجا آید ویامی آید آیا ازکدام
چرخ اندرکار میباشد ولی بی منتها | من چنین‌کرداراندر حیرتم درصبح‌وشام
این‌چه‌نیشست وچه‌نوشست‌زآن درحیرتم | اینچه ظلمست وچه‌عدلست ندانم ای‌همام
اینچه‌قهرست وچه‌لطفست‌زآن سرکشته‌ام | اینچه موتست‌وحیاتست شود برخاص‌وعام
اینچه ملتهاست میباشند اندر اختلال | اینچه‌جنت برخواصت اینچه نیران برعوام
هست قومی منکر پیغمبران اندر عناد | هست بی تکلیف قومی بی پیمبر وبی‌پیام
قومی‌دراخلاص‌خالص‌وقومی درانکارشد | حیرتم افزون میشداین عملها بالتمام
من درین افکار هاتف کفت‌باصوت بلند | کای مخیل دور میباید ازین کفتار خام
کین خیال باطلست اصلا نباشد سودمند | برخیزای حیرتزده زین فکرای کمترغلام
یعنی ای سیدنکاری هوش‌اندرهوش‌باش | جمله‌اندر تحت حکمت واقعست اینهاتمام
بس‌ازین افکار نآید سود درسایهٔ عشق | کار آنستکه میخواری دمادم جام جام
بعد از کفتار هاتف کشتم اندر انتباه | درخیالم یار ودردستم شراب مستدام
کاسهٔ سرشاردردستم وصراحی درسرم | کف اندر کیفم ازذوقی‌که میباشد بکام
ازقدحخواری ندارم‌دست تاهست‌شراب | تا که جانم دردوعالم هست باشم دردوام
شرب دائم می کنم سرمست باشم بندبند | دمبدم درکوشهٔ میخانه باشم درمقام
هرکسی باشد بنامی لیك درمیخواره‌کی | می‌کنم کاری بر سوایی زآن باشم بنام
درشرابخواری چنانم لحظه لحظه جام‌جام | کربنوشم درسرور اندر سرورم‌بی ملام
ختم کن ای طبع زیرا صحبت میخواره‌کی | طول در طولست بحد ندارد اختتام
بختم اریارم شود مولا مدد کارم شود | همدمم یارم مقامم روضهٔ دارالسلام

زانوبا زانو نشینم روبرو حیرتزده
چشم باچشم‌شوم سرمست باشم‌درکلام

من ای سید نکاری تا شدم صیاد بی آهو
نباشم چونکه بحد آهوی بی‌رامها دارم

اکر نقاش چین از من بخواهد کلك عجب نی‌چون
در آن صنعت چو مانی خادمان خامها دارم

حبیب چشم آهویم انیس کاکل چینم
زمشکستان سودایش چه دانند چهاچینم

بشد رخسارزیبا تر کنون اندر نظرکاهم
ببوس ای طالب دیدار چشم خوبتر بینم

امام زمرهٔ مستان سودایم بیا بنشین
مرید جام مهرم شوکه از رندان پیشینم

عبای درویشانم پرنیان ازمی رنکارنك
زآن رنکیترینست جامهایم وتاج پشیمنم

اکراز کیف‌صهبای دلم واقف شودواعظ
در آندم میدهد جان شرین با جام زرینم

چه چاره بیقرارم آزغم هجران بی آمان
ندارم تاب وصبرم نیست آیا ازچه تسکینم

برابر مینمایدنیك وبد زان انقلابم نیست
زقاف عشق میشد اینچنین البرز تمکینم

فرحریزد و بشاشت میدهد بانغمهٔ دلسوز
اکر بالعل دلدار شود ابیات رنکینم

بیا دربزمم ای سید نکاری یکنظر افکن
چه حالت میدهد بامی رنکین شعر شیرینم

بجز از چشم لیلایت‌که میداند چه دلخونم
چه‌غم‌خوارم وچه‌فرهادم وچه‌مجنونم‌وچه‌مفتونم

بیاد لعل شیرینت کنم فریاد چون فریاد
بنالم از جکر می آید افغانم‌که دلخونم

مکر خون دلم آنجیاتست‌که بی آرام
خیال دلربایت می کند هرلحظه شبخونم

تمنام آنکه می‌باشی دمادم در نظرکاهم
محال انکیز میدارم خیالی وه‌چه مجنونم

امید آنست سالم میشوم آخر زهجرانت
بروضهٔ سلامت می کشد بخت همایونم

انیس حوت لاهوتست‌جانم‌می کند جولان
بدریای‌هویت وه‌چه خوب کارست‌ذالنونم

می آیدهرچه از بیچون‌بیچون‌همچو جان‌دارم
نمیکنجد چرا انجا ز آنست که بیچونم

مپرس احوالم از سید نکاری خوبتر داند
زداغ مهر بیچون حال من چونست ومن چونم

ندارد رخنهٔ زیرا متین شد کوه تمکینم
که‌محکم میشود هرآنچه میکرد عشق‌شیرینم

برابر مینماید هر چه می آید زدلدارم
که‌یکسانست نیست‌ونوش ازوی خوبتربینم

خیالم خالی ازوی تا که میشد نیم دم‌هردم
پشیمانم سواد الوجه فی‌الدارین از اینم

بیاد روی کلکونش شراب عشق مینوشم
ز کلزار محبت دمبدم کلدسته می‌چینم

عذار کلنمایش مینماید میشود ظاهر
که از نزدیك می آید دمادم بوی نسرینم

شمیم کاکلت ازمشك چین میداد پرهیزم / بجز از طرهات ای نازنینم نی دل آویزم
ندارم سیم وزر امازخاك پاك درکاهت / دمادم کامیابم حمدللمولی نه پیچیزم
تهی دستم ندارم چیز ومیزاندر کفم اما / سوادالوجه میدارم که هست این دست آویزم
بیکدم هرکه مینوشد هماندم میشود کامل / چنان خاصیتی میدارد اکنون جام لبریزم
چنان سرمست سودایم که ازشیرین نمی آید / بخاطر از جنون بیستون و ازشاه پرویزم
هوای کاکل اندرزیر زینم می کند جولان / کندطی منازل ذوالجناحین ست شبدیزم
مکر واعظ کلب میشد کزد پای حزیفاترا / بمیردزود زیرا برسرش که خاك میریزم
بشارت بادای دل دشمن جانت شود برباد / که نزدیکست برخرمان جانش برق میریزم

یقینم آنچنانست که درنزدیك می آرد
دمارازدشمن ای سیدنکاری خنجیر تیزم

شراب ومطرب ونی می شودپاکیزه دردینم / بحمدالله خوشست مذهبم وخوبست آیینم
معرایم زطعن ای اهل کین زیرا که دنیدارم / کهاز مستان پاکانم ندارم بغض بی کینم
اکر کویدکسی دیدم نکار پرنیان پوشت / نثارش می کنم کذب ارچه باشدجان شیرینم
که میداندچه میکردست بامن بیستون غم / بجز چشمت که داندای شیرینم حال غمکینم
ندارد خاطرم غیر ازتوای ماهم نمی آید / بیادم غیرازیادت نکارا یارنکزینم
الاای آنکه دردم میشود ازچشم بیمارت / شفا اندر شفا ازغمزهات هربار می بینم
چه حاجت می کنم اندر حضورت درددل اظهار / کهچشمت خوبترداندمن از بندهٔ مسکینم
دمادم خوبتر اوصاف جنت درقلم آرم / زآنست که می کشتند عشاقت بتحسینم

بنظم ونثرمی کویم نکاری دردهجرانی
چه چاره چاره ام نی که با آنم که با اینم

بیا ای دل بمیخانه ببین چه نامها دارم / هوای مست وشیدای چنین خوشنامها دارم
صراحی میزندقلقل دلم درکیف چون بلبل / دمادم می کند غلغل لبالب جامها دارم
نکارم درمقابل جام دردستم ترنمساز / غزلخوانم دمادم کام اندر کامها دارم
چنان بی تا شدم درعالم رندی نمیباشد / چو من زیرا پیاپی بی بدل آشامها دارم
بحمدالله بیدارست اقبالم که در عالم / نکاران لب ملها ورخ کلفامها دارم
بچشم روی زیباتر بدستم زلف طاوس پر / باآن کیفیت خوشتر سحرها وشامها دارم
تذرو خوشخرام آسا شکارم میشود بی با / که از سودای کاکلها که بی بادامها دارم

ترك خود میکرد اول بعد زان میزد بره | پا ازین کردار شد سید نکاری محترم

ز آتش جان جکر سوزش کبابم درکباب
بس مکو از قصه های کر بلای محتشم

غیر از تو هر چه ای ماهم تمنا کرده‌ام | بس ندامت می کشم که فکر بیجا کرده‌ام
داغ سوزانست محضا غیر از آن نیست بس | آنچه در بوتهٔ سودایت که پیدا کرده‌ام
ای نکاری نازنین اندر فزای عشق تو | چه تکاپو روزها چه سعی شبها کرده ام
بی بدل کشتم که ای آهوی جانم دمبدم | تا فضای عشق تو بی پا تماشا کرده ام
در فضای بوستانت تا دلم میزد قدم | دمبدم از بهر تو بیحد شیدا کرده‌ام
انتظارم یکدم ای ماهم بفرما شادمان | حاضرست جانم از بهرت مهیا کرده‌ام
درطریق مهرت ای ماهم چه می کویم چها | شد زمن زیرا که ازلطف تو پیدا کرده‌ام
لؤلؤ شهوار نایابست از وصف لبت | درسیاق نظم هر آنچه که انشا کرده‌ام
در طریق مهر ناید درقلم بی اذن دوست | هر چه او تقریر می‌کردست املا کرده‌ام
ای نکاری دردلم یارست محضا تا که من | اختیار مذهب رندان سودا کرده‌ام

آنچه میبودست اندر مذهب رندان عشق
جمله در دیوان خود آنها هویدا کرده‌ام

اکر بختم شود با کاکل کلبار بنشینم | وکر می آید از دستم ز آن کلدسته می‌چینم
بضرب تیشهٔ عشقم نیارد بیستون طاقت | اکر اندر نظر می آیی ای دلدار شیرینم
نظرکاه دوچشمم تا که‌شد آینهٔ جامت | معما میشود محلول ازان اسرار می‌بینم
نیم بی شهد لعلت وبی شراب چشم خمارت | که‌اندر سایه‌ات هرلحظه با آنم ویاایم
مذاق اندر مذاقم نازدرنازم بحمدلله | که میشد خاك وسنك بارکاهت فرش بالینم
بجامم دمبدم از بادهٔ صدساله ای ساقی | بیامیریز زیرا که من از رندان دیرینم
اکردرمجلسم طوطی زبانان جلوه‌اندازند | شکارم می کند ایشانرا سایهٔ شاهینم
مکراز غالیه تخمیر می کردند می آید | دمادم عنبر افشانی زدست کلك مشکینم
ندارم قدرت کفتارمی کویم که میسوزم | زچنك آهنك می بایدکه کویم رازدوشینم
سروراندر سرورم ناز درنازم دمادم که | غلام کمتر شاه بهاءالحق والدینم

بکویم یار واغیاراى نكارى دردلم‌ناید
ندانم‌چون ندیم خورشیدم نه‌ماه‌پروینم

زآن سوز ناکست این | سحر وشام آید زدل هی هیم
زآن سوز ناکان دشت بلا | همیسوزم آیدکه این وی ویم
زآن ماتم جان کداز از فلك | سحر وشام آید صدا بی پیم
باندمکه آید بیادم حسین | فلکها بسوزد زنار هیم

نکاری باآن ماتم مصطفی
می آید بکوشم صدای کیم

حمد لله از کروه بد تبرا کرده ام | اختیار شهرهٔ شهر تولا کردهام
حمد للمولی عنادم نیست کویم بی عناد | از برای حق زمن وانی تبرا کردهام
آنکه میشد اشتقاق وی زاولکلب زو | خصم الیست حذر بحد وبی پا کرده ام
محض از خوشنودی مولا وزبهر مصطفی | از جیوش شام بد شومان حاشا کردهام
تا تولای محمد درجنانم جا کرفت | از عدوی آل پاکانش تحاشا کردهام
درتحاشا میشود ارباب حق بی کفت کو | بس مکو ای اهل کین کین کار تنها کردهام
کفت وکویم حق اندر حق می آیدزحق | با ورم کن یا مکن حقرا هویدا کردهام
باطل از باطل می آید حق می آیدزحق | بندهٔ ارباب حقم حق تحرا کرده ام
حمد للمولی نیم چون خواجهٔ تا نا حق پسند | مخلصم اخلاص دل وتحصیل معنا کردهام
دمبدم مهرم شود افزون باآل مصطفی | بهر زانست که بحد ذوق بی تا کردهام
هرچه می کویم که ای سید نکاری دردلم | میشود پید ازحق ازخود نه پیدا کردهام

واردات حق می آید دردلم بی اشتباه
تا باآل مصطفی اخلاص بی پا کردهام

جرعهٔ جامش کشیدم کشتم آزاد از الم | درد یار کیف دائم زد دل شادم علم
رفت غم آمدبشاشت کشت جانم درمذاق | سایهٔ پیمانه تا که در سرم میزد قدم
دمیدم از کاسهٔ فغفور می آید صدا | کای کدا از سایهٔ سودا نمیآید ندم
امیدم آنست از لطف که می باشم مشاب | کر جرایم بحابت چه نقصان از کرم
با خیالت یاد خوبان دردلم ناید بلی | در سرای خاص نامحرم چشم ونابد خدم
مشکلست نامه ام معذور می باید کرفت | چون میان راز دار انست نامحرم قلم
حمد للمولی که اندر سایهات ای نازنین | از خیال راز بازم غیر از تو شد عدم
مانع دیداز از هستیست بی کمان | درکذر ازوی که پیندست درکاه حرم

داغ درداغ فراغم اه آه | وقت بیداری وچنانم درمنام
بیقرارم رفت جانم وقت‌که | کشت آن کبك خرامم درخرام
درپی آنم‌که باشم درامان | دردیار یار باشم والسلام
بختم ار آید روم درکوی یار | میشوم اندر مذاقش دردوام
ازلب شرینی خوارم شیرتا | طوطئ طبعم بشد اندر کلام

درمذاقست نکاری درمذاق
تحقیق آنست بشداندر مرام

من اکر هست وکرنیست شوم | ازمی مهر ترامست شوم
حلقهٔ زلف که دردست منست | بارخت آخری پیوست شوم
بکجا میروم ازسایهٔ تو | که درین سلسله پابست شوم
ای شهنشاه زباب کرمت | من‌نه‌آنم که تهی دست شوم
همه‌جا پیشرو وپیش نشین | منم ارچه بدرت پست شوم
هوسم هست بکاکل وبخال | کی‌خدا یاکه درین شست شوم

بانکارم‌که نکاری داند
من اکرنیست وکرهست شوم

زوصفش چه‌می کویمش ای همام | که دریای عمان نکنجد بجام
چوشهباز جانم هوادار شد | چومیکرد جلوه‌ی کبك خرام
زپیکان تیزش که‌اندر دلم | بزخمی که می‌شد نشد التیام
بکیر کاکلش تاپیابی قرار | که بیند هرکیز نباشد خیام
طلبکار می باش اماجنون | اکر هوشداری نباشی بکام
درآن راه سودا نیاید بکار | نه علم ونه زهد ونه ننك ونه نام
بکو ای مغنی بنامش شرین | بجز نام خوبش مکو یك کلام
قند کرکذارت بکو یش بکو | بسکبان کویش زمن صد سلام

بروای نکاری بپایش ببوس
چه حاصل زپیك چه سود از پیام

چه خامست بختهٔ نشد ازمیم | چه جانست سوخته نشد ازنیم
زراوی که‌از قصهٔ کربلا | شنیدم بجان آتشین از ویم

دمبدم از کرم یار می آید مددی | حمدلله نه آنم که بی امداد شوم
غنچهٔ کام دلم تا کل خندان شود | میزنم آه ودرنالش وفریاد شوم

کاکل ای میر نکاری بمن ار یار شود
سرو قدم باغ کلستان وکل آباد شوم

در تغنی بلبل اندر صبح وشام | میزند غلغل شود اندر کلام
هرکه درسایهٔ سودا کشت کشت | درمقامات بلندانه خرام
میشود افزون از کفتار عشق | لذت جامکه می کویم مدام
کر تو میخواهی‌که کامت میشود | درد یار مهر می باید دوام
عقل کم اندر کمال عشق شد | آن اکر بودی ونبودی این تمام
بندکن دل را بکاکل چون جمل | میرود هرجا که باشد بی زمام
در ازل بالعل دلبر کشته ام | بهر زانست‌که می بودم بکام
کیف یابم از لبش بی منتها | میزنم ازباده هایش جام جام
از شرابخواری نمیدارم قدم | بردرمیخانه تا کردم مقام
ره‌نوردم وکوه کردم از بیت | ای غزال نازنین ای خوشخرام

چون تو شاهی نیست اما بردرت
نیست چون سید نکاریوش غلام

یکدم ار همنفس عشق خدا داد شوم | دمبدم جام زنم ازپی ارشاد شوم
بختم ار یار شود مست مدام اندازم | تا بمیخواره‌کی استاد فرحداد شوم
کو شهنشاه جهانم بمنست عالم | اکر اندر عدد خادم تو یاد شوم
بی قلم نقشی که پیدا شود اندر دل من | محسد مانی ورشك آور بهزاد شوم
من نه آنم که درین دائرهٔ چرخ کبود | از ستمکاری او تنك وبرباد شوم
در خرابات روم بادهٔ مستانه زنم | عقل برباد کنم بافرح آباد شوم

فکرم آنست‌که از بادهٔ دلشاد زنم
میشوم مست نکاری زغم آزادشوم

در شرابخواری تماما در تمام | چونکه میخوارم دمادم جام جام
آنچنان مستم زخویشم بیخبر | که نمیدانم شهم بااین غلام
نیست رسوا همچو من اندر جهان | بی نظیرم نیك بختم ونیك نام

ازراه خطرناك طويل بخطر آيم

گر زهر كشم ازكف گل‌رنگ نگارم　　جاويد جان آيد بتن زار ونزارم
پروانهٔ پيكش نكشد درطلب جان　　زحمت‌كه چوشمع درطلبش جان بسپارم
نه‌دست ونه‌پايم ونه‌سرم بل‌همه اعضا　　درنقش ونگارند چه گويم وچه شمارم
هرلحظه كنم ناز وزنم برسر افلاك　　پا تا كه بزير قدم يار غبارم
ازكاكل كلبوى دل آرام ببارد　　گلدسته سحر وشام‌كه پركشت كنارم
پابستهٔ زنجير جنونم‌كه دمادم　　درسايهٔ زلفين سياهست قرارم
فرياد برافلاك فتد وزلزله برخاك　　آندم‌كه بيادش زجگر آه برآرم
درسايهٔ لعل‌تو نيايد بخيالم　　غيراز مى‌وى‌كه نشود رنج خمارم
تاهمدم زلف وهمنفس كاكل چينم　　نايد بدلم غاليه ونه مشك تتارم
صدروح مى‌آيد بتنم ليك بجاويد　　اى‌جان درآنوقت كه‌نامت بلب آرم

اندر نظرم روى نگارم اگر آيد
در صفحهٔ دل‌نقش نگارى بنگارم

ازمهر تواى ماه منيرم بدر آيم　　باشوق شربت بدرت بى كدر آيم
تاكوى‌كه اين كلب چه گلبست بگويم　　هرشام وسحر بهر ازين درنظر آيم
تارك مرادم زپى كام توزيرا　　ازمرتبهٔ زير ترين درزبر آيم
ازخاك پيت اى‌مه طناز مى‌آيد　　اندر نظرم تا كه براهگذر آيم
ازفرقت جانسوز رخت وصل توخواهم　　ازظلمت هجران ترا درقمر آيم
روى سيهم وخون دلم وآه وانينم　　هستند بكويت مكو بى‌برك برآيم

اى‌مير نگارى بدربار دل‌آرا
نه راكب ونه‌ماش ونه پابل بسر آيم

كى شود از غم هجران تو آزاد شوم　　باتو باشم همه‌دم خرم ودلشاد شوم
وقت آنست كنم طى بساط هستى　　ميروم در كوه تو از الم آزاد شوم
عشقت اى يار شرينم اگر امداد كند　　در كوه اندازى حسد آور فرهاد شوم
دولت آنست شوم بندهٔ باب كرمت　　عزت آنست‌كه درمجلس تو شاد شوم
فكرم آنست كه با نام تو بى كلك چنان　　ميزنم نقشى‌كه رشك آور بهزاد شوم
اميد آنست كه از لطف الهى همه‌دم　　مظهر سايهٔ اكرام خدا داد شوم

نکاری کرچه سروبی مثالم
ولی سرکشتهٔ زلف نکارم

رند آنستکه میخوارد مدام — جز رضای حق نمیباشد مرام
صدر آنستکه می کرد ابتدا — ساقی دوار اندر دست جام
مفتی شهر ملامت آشکار — نیست می‌کوید می‌سودا حرام
در شراب اندر شرابم حاصلست — بس بیا ای تشنه میزن جام جام
در طریق مهر میباید سلوك — لیك سرمست ولکن بردوام
سروریست بیبدل اندر جهان — آنکه میخوارد ومیباشد بکام
خادم جام جم در کوی عشق — ای شرابخوار حق ای عالی مقام
آستانم بعد زین دار الامان — بارکاهم کشت درکاه اسلام

شهد وشکر میخورد اهل سماع
وقتیکه باشد نکاری درکلام

همین در فکر دلدارم ندارم — دکر کردار وکار آنست کارم
قرارم نیست کاکل‌کشت چون باد — ندارم چاره‌ئی بی اختیارم
ندارم یکنفس آرام چون زلف — چو او بی اختیارم بیقرارم
اکرچه عشق بار بیکرانست — ولی با او شود زور هزارم
اکر درفرقتم لبکم نسیمی — همیاید زباغ کلعذارم
فدایم نذر جانانست جانم — اکر افتد بکویش رهکذارم

نکاری شست سالست درآتش
بباشم آرزومند نکارم

ازبهر تو ای خوبترین در سفر آیم — باخوب خیالت همه‌دم خوبتر آیم
درسایهٔ مهر توخطرناك نباشم — ازراه خطرناك بکویت اکر آیم
تابسته‌ام احرام خلوصت که‌پیاپی — درکعبهٔ کویت بقدم نه‌بسر آیم
درظل همایون تو ای‌ماه نظر کاه — درنور شوم کربامید شرد آیم
تاجلوه‌ی اندر نظرم کردی بکویت — هرشام وسحر بی‌سروپا وبی کدر آیم
ای ماه نهانی بدیارت بشب تار — راهی شوم ازسایهٔ خود بیخبر آیم

ای میرنکاری بدیارش تك وتنها

فریاد که دمبدم بنالش | از عارض آل‌فام کشتم
تا ازلب یار قند خوارم | چون شهد شرین کلام کشتم
دشنام شرینش انتظارم | نه منتظر سلام کشتم
تا همدم کاکلم دمادم | با غالیه پرمشام کشتم
طغرا کش نام دلربایم | مشغول پیام نام کشتم

ای میر نکاری درخرابات
ویرانه شدم بکام کشتم

بنام علی ناید ای دل الم | هویداست کالشمس همچون علم
اکر کوی ای دل باخلاص خاص | بنامش شود وهم اندر عدم
بنام مهیبش اکر بشنود | شود لیث درخوف اندر اجم
اکر سایه‌اش درسرم جلوه‌ی | زند شاد باشم زدشمن چه غم
بمن ظل شاهانه‌اش کی فتد | مکر لطف مولا نماید کرم
نداند کسی چون علی چون علی | بدر وازهٔ علم شد چون علم
نباشد کسی همچو او چونکه او | بنزد محمد بشد محترم
هر آنکه بنزدش چنین میشود | بنزد خدا او چنین ست هم
بنزد خدا آنکه میشد چنین | معارض باو کیست کوید منم
زفصل الهی فزونتر بشد | چو خورشید او غیر نجمند کم
چه کویم زاوصاف شانش که تاب | نیارد زبانم نیارد قلم
ز الطاف مولا نکاری مدام | هوای عزیزش بشد در سرم

دلا در هوایش مخور غم بخور
شراب سروری بزن جام جم

ز شوق کاکل چنین بیقرارم | چوبادست کنون کردار کارم
شدم آشفتهٔ زلفین زانست | هر شام وسحر فریاد وزارم
اکر دستش زنم باشم پریشان | وکر بردارم از آن بیمدارم
مقامم پای زلفین‌ست لکن | اکر بردار باشم سر ندارم
زکلزار دوکیسوی شد فراغم | ز آن شد زار فریاد هزارم
ببازم درهوای زلف دائم | که آنست همین دردل قمارم

اندر دل من زاشتیاقش … دردیست که زار زار گویم
از شوق نگار من که دردل … ناریست که بیقرار گویم
درسایهٔ زلف ذکر لعلش … هر لیل وهر نهار گویم
اوصاف جمیل نازنینش … در فصل شتا وبهار گویم
شوریده شدم‌که تا پریشان … از کاکل تار تار گویم
دردی کشم ازعذار گلگون … این درد بدل فکار گویم
درعالم نظمم شعر دلسوز … از آتش گلعذار گویم

ای میر نگاری بیقرارم
درجان منست نار گویم

دردشت وجبل شکار جویم … هر لحظه نه یك وهزار جویم
درکوه ودشت عاشقانه … صیاد شدم شکار جویم
یارب چه شود بدستم آید … آن صیدکه بیقرار جویم
تا طالب آن شکار گشتم … بی تاب هزار بار جویم
هر شام وهرسحر پیاده … حیرتزده شهسوار جویم
بیکار شدم ولی چو فرهاد … در کوه بلند کار جویم
در کوی نگاری غائب ازمن … گشت ست که دلفکار جویم
از بارگه کرم نمایش … یك ساغر کامکار جویم
از بهر نگاری خواهم اغیار … از بهر گلست خار جویم

ای میر نگاری عمری باشد
اندر طلبم نگاری جویم

در علم جنون تمام گشتم … سر حلقهٔ خاص وعام گشتم
همکار جمم که هرسحر وشام … با کار شراب وجام گشتم
تا مائل روی وتار یارم … مست می صبح وشام گشتم
پختهٔ شراب شست سالم … سر تا بقدم نه خام گشتم
وحشانه ز کوی یار بودم … در حلقهٔ زلف رام گشتم
از لطف خدا بمهرياری … بد نام شدم بنام گشتم
ازشانه کشان کاکلم تا … آزاد ز قید دام گشتم

ازین همت که میدارد روانم | خدا داند مراد دل بر آرم
چنانکه کاکل یلپاز بازد | نمیباشد نکاری اختیارم

اکر دشمن شود عالم ندارم
الم که بامنست کردکارم

هرکه بنام تو بنازد مدام | میشود آنرا می مهرت حرام
جام کشت آخری جم می شود | چونکه چنینست سرانجام جام
کلشنم آراسته شد یکنفس | جلوه‌ی ای کبك وتدرو خرام
تاشهٔ خوبانی بشکرانه‌یی | لطف کن ای‌ماه ملاحت بکام
طرهٔ طرار بهرجا کشد | تابسرم کشت هوایش مدام
پخته‌شو ای دل که نیابی خلل | رخنه پذیرست که خلخال خام
سینه ات ارخالی زاغیار شد | منزل دلدار شود والسلام
کار بکار کاه نکارم بکن | تاشوی درنقش ونکارش تمام

میرنکاری بحرمکاه یار
کاسهٔ سرشار زندصبح وشام

تابهوایش شدم عنقای نام | شد بدلم قاف شیا قش مقام
یار فراموش نکرد زناز | کرچه زپیکی نفرستد پیام
جلوه‌ئی میکرد که رفتم زهوش | آمچه باشم اکر آید بجام
توبه زپیمانهٔ میخانه‌اش | می‌کنم ارکار شود ناتمام
چون نروم درپی پیمانه‌اش | چونکه بدست قدرست زمام
کامل عشق آنکه نهد درجهان | شهرت رسوای وبدنامی نام
دمبدم ازبادهٔ سودا بنوش | پخته شو ای‌صوفی چه‌حاصل زخام
باك شو ای‌دل که نیاید نکار | جای که بی‌پاك ونمیزد خیام

میرنکاری بدل آرام خود
ذات یکست که یکست بنام

عمریست که من نکار کویم | هرلحظه هزار یار کویم
شهداب زنام او می آید | زانست شرین نکار کویم
قنداب مکررست ذکرش | تکرار که یار یار کویم

بجز از خال نیست اندر خیالم | بجز از عارضی نی آرزویم
بوحدت خانهٔ دل نیست اغیار | نمیباشد دوی اومن ومن اویم

نکاری در دو عالم غیر ازیار
نمیبنم نباشد کفت کویم

نمیکویم نیم سرمست مستم | ولکن مست بادهٔ الستم
نمیدارم خبر از خود چنانم | نمیدانم نیم یا اینك هستم
نمیباشد دلم در قید آخر | که تا بر کاکل دلبر ببستم
هوای کاکلش تادر سرم شد | شدم مجنون در صحرا نشستم
بد ستم تاکه افتادست کاکل | نمیآید تهی وبی صید شستم
دلا بختم کرآید یار باشد | نکارم از غم فرقت برستم
بکلبانش شوم همدم دمادم | اکر می آید این معنا زد ستم
مرا میشد مسلم کار سودا | درین کردار باشم تاکه هستم
در آن عرصهٔ سودا جان ببازد | نه بجانست در آنجا ونه رستم
بجز مهرش نمیدانم ز آنست | که کویند مراکه می پرستم

نکاری میکند تقریر عشقش
نمیدانم که من از مهر مستم

ز شوق کاکل چین بیقرارم | چو بادست کنون کردار وکارم
نکارستان چینست نمونه | ز زیب ونقش رخسار نکارم
نکارم تیری تاعهد ازل زد | هنوز خون می چکد ازدلفکارم
بجان باقیست مهر ابروانش | بکار آید بوقتی ذوالفقارم
بیار ای باد از مهر الٓهی | زکیسویش نسیمی انتظارم
برآرم خوشها برخرمن جان | زتخم مهر که در دل بکارم
زآن کوششکه می آید زجانم | بدست همتم آید شکارم
درآن کارم که درعهد ازل بود | برآن عهد قدیمی برقرارم
اکر عمرم بسبر آید نیاید | شیاقم در محبت پایدارم
بحمدالله در بزم الٓهی | بشوق کاکل چین مشکبارم
ببوی مهر میباشند مدهوش | فدا کاران کلزار مزارم

نه تنها جان من میشد هوادار — سرم لرزد وهوادارست وموِیم
اکر در خواب واکر بیدار باشم — تنم آسوده اندر جست وجویم
مدام اندر پناه عشق باشم — طلبکار مدد از مهر جویم

بکو للهی ای سید نکاری
زمهرش کر نمیکویم چه کویم

هوای قامت بالا کرفتم — که در دل همت اعلا کرفتم
دلم کشت ست از کاکل هوادار — که مجنونم ره صحرا کرفتم
زبادهٔ نکاهی مست کشتم — زبیهوشی می سودا کرفتم
نمیآید بچشمم باغ جنت — بکویش زرهٔی تا جا کرفتم
صفایی کلشن فردوس دارم — که نادر کلخنش مأوا کرفتم
بخیمهٔ سیاهش شد مشابه — ز آنست الفت شبها کرفتم
بکویش میروم شبها که تا من — خبر از لیلهٔ اسرا کرفتم
خیال وی چنان میداد حالت — که کویا درلبم صهبا کرفتم
مینا درکردنش کشت مناسب — ز آن شد صحبت مینا کرفتم
زلعلش تا روانم کامیابست — فراق از لؤلؤ ولالا کرفتم

ز اوصاف جمیلش ای نکاری
چنین طبع شیرین وبی تاکرفتم

ز شوق زلف ریحانی چوموِیم — ز آن کل چین باشم مشك بوِیم
صبا می داد نفحهٔ ز کاکل — چو او می کشت هردم جست وجوِیم
قراری دارم اندر خانهٔ مهر — بجز از راه میخواری نپوِیم
مجرد از می رنکترین شد — عذارم ال ورتکین آبروِیم
بخبر از خون دل هرکز نسازم — وضوو دستم بغیر ازمی نشوِیم
شراب نشهٔ لعل شرینی — بنوشم جز زاسرارش نکوِیم
ز مهر مهوشی خوشتر نمایم — ز آنست که خوبم وخوب خوِیم
سر سرو خرامانست در دل — ز آنست که بلندست های هوِیم
ز آفتاب افلاك ملاحت — فتادست تجلی ماه روِیم
نباشد درمیان جان و جانان — فراغی زان ز کاکل کل ببوِیم

تابفریادم رسد دلدار یکدم سالها | میشودکه آه‌شامی وصبحکاهی می‌کنم
شست‌از سودای تارش دمبدم می افکنم | تاشودیکدم شکار شاه‌ماهی می‌کنم
چنك دردستم‌وقدح سرشاروجانم‌درمذاق | وکیف اندر کیف‌ذوق پادشاهی می‌کنم

در نیاز اندر نیازم بهر زانست مدام
طاق ابروی نکاری قبلکاهی می‌کنم

دمبدم در اشتیاق یار مینالد دلم | کم نمیاشد بحمدالله صدای بابلم
تاکه آن غنچهٔ حمراخنده زن اندر چمن | کشت مینالم ومی آیدهمچو بلبل غلغلم
غم نمیدارم زعارض کر نمیدارد نقاب | وقتی می آیدکه بیرون وبی نقاب آید کلم
اشتیاقش تار مارم می کند ای سار بان | در دیار یار می کش سلسلهٔ محملم
مخلص میخانه ام‌میشد شرابخواران عشق | تا که می کشتند واقف از کمالات ملم
چون صراحی‌خنده‌زن‌در مجلس‌روحانیان | ذوق اندر ذوق میبخشد صفای قلقلم
شرحه‌شرحه‌تاکه‌میشد سینه ام در اشتیاق | حل میشد مشکلاتم نیست اصلا مشکلم
واعظ از مذهب چه میپرسی نمیدارم خبر | مست میخوارم ندانم چست ملت وبیدلم

در هوای کاکل ای سید نکاری دمبدم
میزنم هو هو نباشد کم صدای کل کلم

درد یار مهرای دل کوس شاهی میزنم | بیقرارم دمبدم نای الهی میزنم
تاکه در میخانهٔ پیر مغانم دمبدم | میزنم پیما نهانی کاه کاهی میزنم
تانشستم بر در دلدار آهی می کشم | الله الله حلقهٔ باب الهی میزنم
شکر لله هادئ راه تولا یم کنون | حمد لله نیستم واعظ که راهی میزنم
خورشید رخسار میباشد نظر کاهم که تا | بر حصار پرده اش صد توب آهی میزنم

تا که ای سید نکاری‌واقف مهرم شود
دمبدم فریاد اندر باب ماهی میزنم

زوصف کاکل دلدار کویم | ز اوصافش چه عبر ها ببویم
میسر شد مرادم از لب یار | ز آنست که اندر وصف اویم
زلعلش کشت رنکین اب چشمم | زرویش کشت رنکین آبرویم
خراباتم نباشد خالی زیرا | شرین رویم میم خوبست وخویم
دلم میشد تلف ازدست فرقت | زآنست مجرد های وهویم

همدم بی‌الم ارباب دلی میدارم

بختم ار یار شود راه تولا گیرم   زانکه غیرست بدلدار تبرا گیرم
تاشود جلوهٔ دلدار دل آرایکدم   دمبدم آه زنم ودامن هیها گیرم
در طلبکاری عنایت زخدا میخواهم   همه‌دم ازپی این کار تمنا گیرم
درسرم ساغر سیمین زرافشان هردم   میزند جلوهٔ تا از یدبیضا گیرم
کارغیبست کسی واقف اسرارم نیست   یعنی پیمانه‌دل وبادهٔ سودا گیرم
ظاهر اگرچه گدایم ولی درسایهٔ مهر   کامرانم همه‌دم ملکت معنا گیرم
یار درباغ ملاحت گلی زیبادارد   من‌جگر پاره بشوقش دلشیدا گیرم
درسر کوی‌دل آرام دمادم گویا   نشئهٔ اهل صفا و جنت مأوا گیرم

صبحتم میر نگاری شود ارواح فزا
تا که درجام جمی بادهٔ صهبا گیرم

ناز کانرا سفر عشق حرامست حرام   رنجها یش نکشد آنکه بخامست نجام
هرکه میداد روانش بره‌کوه مراد   کشت آن شهرهٔ آفاق بنامست بنام
هدهد راهنمونست بگیردامن او   گر هواداری سیمرغ مرامست مرام
نکشد قید روان عاشق رسوای جهان   میرسد بردردلدار بکامست بکام
این‌چه شیرین حرکاتست که درجلوهٔ ناز   میکند آن بت نازیك چه‌خرامست خرام
هرکه درخانهٔ خود یافت نسیم زلفش   بازمیگشت دلش خوب مشامست مشام
نشود طالب لیلا نرود درپی آن   هرکه دربحث جنون درس تمامست تمام
چون من‌دلشده‌خارج‌نشود ازکوی‌دوست   هرکه ازلف گره گیر بدامست بدام
ساکن دیرمغانم که درین دور مدام   بادهٔ مهر سحر وشام بجامست بجام
تا که‌می کشت دلم بردر میخانه مقیم   عزتش میشود افزون گرامست گرام
نرود ازدر جانان جنانم هرگز   چونکه اودر هوسش‌مست مدامست‌مدام

سرور زمرهٔ میخوار نگاری میشد
بردر پیرمغان تاکه غلامست غلام

خدمت میخواره‌گی درشوق ماهی میکنم   خوب کردار ست ازبهر الهی می‌کنم
گاه ساغرمی کشم که ساز دربر میزنم   کارهای اینچنین درمهر ماهی می‌کنم
آرزو دارد روانم‌میشوم درکوی دوست   آنرا اندر طریق عشق راهی می‌کنم

ای صنم غمزدهٔ دیدهٔ لیلای تو ام   عقل سر کشته وسرایسمهٔ سودای تو ام
کاه بیکاه زنم آه ندارم آرام   چه کنم تشنهٔ شهدلب حمرای توام
شهرهٔ دشت وجبل قیس وفرهاد اما   من بهر جاهمه‌دم شور هویدای تو ام
افتخارم شود افزون بنازم نازم   بهر زانست که سر نامهٔ رسوای تو ام
کر خفی دارم آن دردکه درجان منست   لیك داندکه بیمار تولای تو ام
نام اغیار نیاید بخیالم هرکز   تا شکر خوارهٔ اسمای ومسمای تو ام
مست اکنون نیم ای شاهد زیبا که ازل   مست فیضاب لب لعل دل آرای توام
واصف شهد لبت باشم هرجا باشم   هرکجا باشم زآنست شکر خای تو ام

شاهدم میر نکاریست نکویم تنها
جمله داندکه پروانهٔ پروای توام

خادم میکدهٔ مهر شوم تا هستم   که بساقئ ازل عهد چنین می بستم
نیست مستیتم از بادهٔ دنیا وعقبی   مست آن می الستم که ازل تا هستم
همت پر مغانم شود ار می آید   خدمت میکدهٔ مهر مدام از دستم
علم علم ودینی معرفتم بر فلکست   در هنر عالی ترم حمد خدا نی پستم
حمدلله نشد بیهده سعیم تا که   قاب قوسین با بروی کمان پیوستم
دامی از شوق دو کیسوی سیه تا کردم   خالی از صید نمیدید کسانی شستم

ای نکاری بدر پر مغان میازم
جام درجام زنم شام وسحر تاهستم

در کلستان صفا دسته کلی میدارم   بهر زانست که شیدای دلی میدارم
وه چه دل آه که چون بلبل شیدا دمیناز   درکلستان بدن کار بلی میدارم
کفم ازبادهٔ سودای نکاری خالی   نشود شام وسحر جام ملی میدارم
باشد اندر حرمم دستی وصراحی سرشار   باصداهای شرین صوت قلی میدارم
پای کوبان وغزلخوان شرب افشانم   این همه کار هویدای وجلی میدارم
درد در دیدهٔ من نیست که اندر چشمم   تا ز راهکذر یار کلی میدارم
عشق دلدار شرین طی مکانم میکرد   قاطع راه شوم کار ولی میدارم
این هنر ها که می آید زمن ای دل ازمن   نیست زیراهمه ازلطف علی میدارم

هست اندر نظرم یارنکاری بیغم

درشرح می آیم که هنوز مست ازنیم

مکواز عالم قدسی نه بکار آمده ایم / مهر میورزکه ای دل که بکار آمده ایم
مابکلزار جهان از پی کل چین جمال / آمدیم محض نه ازخواب ونه خوار آمده ایم
ازپی کاردکر نیست که درباغ جهان / مامجرد بطلبکاری یار آمده ایم
مطلب آنست که دلدار شود منظردل / جزازان نیست نه ازکار وشکار آمده ایم
ز زیارات خرابات غرض سیر بت ست / بهره آنست نه ازبهر دیار آمده ایم
تا که بیقید پریشان نشویم ازپی آن / بهوا داریی آن کاکل تار آمده ایم
مکر از آب کرم جرعهٔ می افشاند / بدر یار پرخسار غبارامده ایم
کام حاصل شودای دل چه الم تا که چنین / داغ دردل بدرلاله عذار آمده ایم

جزازین نیست نکاری که ز آن عالم قدس
درین عالم زپی مهر نکار امده ایم

من نکویم صنما بلبل کلزار تو ام / اینقدر هست که بیمار دل افکار توام
طالبانند زمن جمله مرضدار شفا / تا که درسایهٔ سودای توبیمار توام
خاطرم جمع نیاید بخیالم اغیار / تا که آشفته درآشفتهٔ طرار توام
من نکویم صنالیك ازین آتش دل / جمله دانندکه سوزانه ظلبکار توام
صادقست آنچه بکویندکه مستم مستم / تا که درمیکدهٔ مهر شرابخوار توام
فارغ ای ماه نیم نیم دم اما همه دم / شارب شهدلب لعل شکر بار توام

پرهیزم لیك ز پر هیزی نکاری آسا
تا که پیمانه کش دیدهٔ خمار تو ام

مکو ای دل که من ازبادهٔ صهبا مستم / مست آن می الستم که ازل تا هستم
نه ازین بادهٔ دنیا وته ازان خمر بهشت / هست ازبادهٔ کیفیت آنی مستم
تا شدم حلقه بکوش درمیخانهٔ عشق / از غم خدمت شاهان جهان میرستم
داغ که دردل من دید نکار میکفت / کین نشانیست که از بهر خدا میبستم
تا که اندر سرمن کشت هوای زلفش / عقل میرفت بشد جام جنون دردستم
تار طرار اکر میکند امداد بمن / میشود ماه فلك همچو سمك درشستم

سر آن زلف دو تا میر نکاری تا شد
قید جان ودلم از چاه جهان برجستم

ناصح نه روا زحمت بیهوده که پندت | پیمانه پرستم نشود لایق دینم
ای خواجهٔ پندار که اندر نظرم نیست | ترتیب قیاسات که ارباب یقینم
مانع نشود پردهٔ دیدار بدیدار | هر وجه شود با بصر عشق ببینم
در میکده فرمان بر نقطهٔ دهانم | بیقید جهانم که نه‌در حکم نگینم
ای میر نگاری نظریار بمن شد | زیرا که شد اندر نظرش آه وانینم

ارواح شکر خوارهٔ شیراز چو قنداب
خوارند گر آنجا قند اشعار شرینم

رازم بجز از جام که محرم بکه گویم | هر شام وسحر از پی آنست باویم
گر پیر مغانم در برمن نگشاید | آیا بچه درچارهٔ این درد بجویم
میخانه گزینم که ز دل با می صهبا | هر آنچه که غیرست بدلدار بشویم
دلدار پرستم جز ازین در نظرم نیست | دریا گر عشقم که نخواهندهٔ جویم
اول بقدم سرینهم بعدازین جان | برلب بسپارم پس ازان زلف ببویم
کاکل بکجا میل کند رشتهٔ جانم | بااوست مفارق نشوم مائل اویم
آندم که تجلی هوایش بسر افتاد | می‌گشت دلم نور ز آنست بهویم
ازطالع خوبست که اندر نظرم شد | رخسار نگارم ونظرش گشت برویم
تا که نظرم برلب جانبخش فتادست | ناچار نیم ازپی داروی نه‌پویم
درعشق چنانم شود ار عارفی درچین | سرخوش شود از بادهٔ شمامهٔ بویم

ای میر نگاری که نمی آید زوجودم
نفحات زانست که پروردهٔ مویم

ای واه که ایمان عزیز وجان شیرینم | درجلوهٔ دلدار نه آنماند ونه اینم
ازطرهٔ طرار دلم گشت هوای | وزدیدهٔ سحاربشد رونق دینم
ازمیمنه میداد بمن نامهٔ میمون | اقبال یکینم که زاصحاب یمینم
زیرا نشود نامهٔ عشاق شمالی | این قول هویداست چوخورشید مبینم
سودا بمقامات بلند ست زآنست | درقلهٔ قافست کنون شاه نشینم
دردائرهٔ مهرشدم تا که نظرباز | ازغیر نگویم بجز آنماه نبینم
هسدکه ای میرنگاری بچه دینی | می‌گفت که ازمذهب دلدار شیرینم

این قول چنان شد بمذاق نچنانست

دربازوئی میخواری ودر کارفدا کاری | بالطف خدا باکس تقلید نمیکردم

ای میر نکاری پرس از دلبر شیرینکار
درکار کوه اندازی تامن چه هنر کردم

اصحاب صفایم ز کدورات امینم | ارباب وفایم بسکانش بنشینم
منظور جهانست با آن ماه هویداست | کاشمس یقینست چه حاجت ببینم
اقبال یکینم که مراکشت مساعد | درمیکدهٔ مهر خدا کشت معینم
المنة لله که میکرد عنایت | ازبادهٔ ایقان زدریای یقینم
واعظ بجهانست وزاهد بجنانی | درقید جانانم نه چنان ونه چنینم
دنیا بطلبکار وعقبا بعلف خوار | نه طالب آنم ونه خواهندهٔ اینم
کشتم بنیازانه فداکار نکاری | زانستکه برخاك سحر وشام جبینم

اشعار معارف کنم انشاد می آید
بالکلیه بیت الغزل ازطبع شرینم

دلدار همه ناز ومن جمله نیازم | احوال چنانستکه در سوز وگدازم
ندرست نیازانه روانم بفلك تا | نازم برسد کر نشود رد نیازم
نازانه خرامان شود ار دلبر طناز | فی الحال زنم دست نیازانه ببازم
تعجیل کن ای قابض الارواح ملاقات | شایدکه شود یار می آید بنمازم
در دائرهٔ مهر نکاری بنشینم | با خون جکر کلب در شرابنوازم
آن کیستکه صیدش نشود بانکه تنك | کردن کشد ار جلوه نماید شاهبازم
الطاف الهی شود ار یار شود کام | بیهوده نشد ورنه درین‌ره تك وتازم
از کاکل بی پای نکارم بنماید | کاخر نشود سلسلهٔ عمر درازم
ناهد بزند چنك بکر دیش فتد افلاك | باسوز می آید که نوای شهنازم
آن نالهٔ دلسوزکه از نای می آید | زانستکه می کشت خبردار زرازم

فریاد کند میر نکاری وزند افغان
آن لحظه با آن درکه درساز بسازم

در مدرسهٔ مهر بسازم وبنشینم | جز درس تولای نکاری نکزنیم
تا که شده ام جام کش بادهٔ سودا | در کنج خرابات ز آفات امینم

ای دلبر همتا در وصف تو حیرانم — حیرتزده می کویم و حیرتزده میخوانم
المنته للمولی ای دلبر بی همتا — درشان تو میباشد مجموعهٔ دیوانم
در دائرهٔ وحدت تاکه شده ام یکدل — جز از تونمیبینم جز از تو نمیدانم
بر آینهٔ زیبا یکدم نظری فرما — از رنك رخت می بین ای کل بچه‌سوزانم
آباچه کنه دارم و ای یار دل آرایم — پیشت نشدم قربان زینکار پشیمانم
از ظلم رقیبانت مسرور شوم زیرا — زهراب جفا باشد از بهر تو درمانم
ای ماه فرستادم جانرا بتو میخواهم — از لطف تو میباشد در کوی تو قربانم
دو چشم غزالانه تادر دل من جا کرد — چون شیروشکر ترکی وفرسی غزل افشانم
تامی شده ام میخوار از لعل لب دلدار — پرهیز زپرهیزم وز زهد کریزانم
از ساغر واز ساقی واز مستی واز راقی — چون کاف بشد محکم یارکه ایمانم
نه صوفی خود بینم ونه زاهد بد کینم — نه واعظ جر جینم زیرا که مسلمانم
از چرخ نمیدانم ونه بخت نمیخوانم — اما بسرم کاریست زانست پریشانم

ای میر نکاری من هر شام وسحر سوزان
از بهر مهمسازی در کوی او مهمانم

درعشق توای جانانان من کوه نشین باشم — مجنونم اکر کم از فرهاد شیرین باشم
پامالت اکر باشم باشم سر سرداران — در سایه‌ات از باشم در حص حصین باشم
هرشام و سحر بی‌پا در عرشکه سودا — هو هو بزنم هر دم کرچه بزمین یاشم
بی بو نشوم زیرا از کاکل مشك افشان — کل چین شوم کرچه درملکت چین باشم
چون ابر زابروی دلدار یقین بارد — هر لحظه که می بینم افزون یقین باشم
در بادیهٔ سودا در سایهٔ مهرم تا — پیشرو وعشاقم هردم نه بسین باشم

اسکندر زوالقرنین تحسین کند کارم
ای میر نکاری کر باز لف قرین یاشم

ای ساقی بده افزون افزون شود دردم — هردم شود افزونتر سر شار بده همدم
دلدار بشد بی تا در حسن اکر اما — مندر طلبش بی تاودر سعی رهش فردم
درعالم سودای ودر ملکت رسوای — از وامق و از مجنون دیوانه ترین مردم
کراهل غرض کوید هرشام وسحرازمن — ساقی نکند باور اصلا نکند طردم
طیم نجاست تتریر کنم اما — منظور طلبکاران اصلا نشود کردم

سرد فتر میخوارم سرنامهٔ بیعارم   سرمست شرابدارم مدهوش تولایم
درشان کسانی که لاخوف علیهم شد   ساغرکش ایشانم وپروردهٔ پروایم
افلاك وملائك هم بارقص همیبازند   باشعردل آویزم کرناله کند نایم

ای میرنکاری درسایهٔ نظربازان
درطبع شدم سلطان ودرنظم شهنشایم

آندم که شود پنهان ز رخسارهٔ جانانم   دل شمع شود سوزان وپروانه شودجانم
ازدرد شرم سالم آنوقت که می آید   دلدار شرینکارم زانست که درمانم
بخود شوم ای یاران ازکیف که میباشند   سکبان وسك جانان در وقت که ممانم
بی شغل نیم زیرا ازبخت قد جبازم   باروی دل آرایم خوانندهٔ قرانم
بی نام نیم زیرا از بخت قد جازم   سر نامهٔ بد نامم وسر حلقهٔ رندانم
ناصح نشود مقبول پندت که نشدمعقول   کرتوبه کنم از می هر وقت پشیمانم
جانانه چنانست یکرخنه پذیرد کر   افتد بسرش کردون پیمانهٔ پیمانم
با عفو توام مشغول لطف وکرمت مبذول   غرقاب کناهم کر شایستهٔ غفرانم
درعشق زند منزل چون قیس شود کامل   هر شام وسحر ای دل خوانندهٔ دیوانم

ای میر نکاری صد الحمدکه میباشند
شاهان قد جبازان طغراکش فرمانم

ای سرو دل آرایم وی عرعر اعلایم   آشفتهٔ سودایم وسر کشتهٔ بالایم
از کاکل کلبویت دلخون پریشانم   بکدم نظری فرما ای غنچهٔ حمرایم
درکلشن سودای وی عارض حمرای   دروصف رخت رنکین چهچه زن شیدایم
ای دلبر ، جای در عالم سودای   نه کوه نشینم ونه خیمه زن صحرایم
ای آنکه شدی بی تا در مملکت زیبا   میدانی که من رسوا در مهر تو بی تایم
نه کوه نشینم و نه صحرای شدم اما   هر جای شدم زانست سر نامهٔ رسوایم
تاباغ جهان باقیست چون قمری سر کشته   در سر وکه سودا اوصاف توکو یایم
ای غنچهٔ حمرای از روضهٔ زهرای   یك سرو سر افرازم در باغ تولایم
ای میر نکاری من در باغ تولای   اشفتهٔ سودایم و سر کشتهٔ هوی هایم

افکار خیالم خوب اشعار دلم مرغوب
زیرا ز لب خوبان هر لحظه شکر خایم

طالعش نیست وکرنه همه ذرات جهان | در طریقش همه اش راهنما می بینم

آفرین میر نکاری بتو زیرا که مدام
من ترا در طلبش بی سرو پا می بینم

من نه آنم که درایمان باوهام شدم | تا بدیدم رخ ترسا بچه اسلام شدم
نکهی وقتی که میکرد فتادم از پا | بعد زان جام کش مست سحر وشام شدم
پیش از دیدن پیمانهٔ صهبا مخلص | کشته ام بعد ازین نائل آن جام شدم
تا که بی نام نباشم بجهان نام نهم | شهرهٔ بادهٔ پیمانهٔ بد نام شدم
تار طرار بیازست ندارم آرام | بیقرارست که هر لحظه بی آرام شدم
باسك بارکهش جان شریم همدم | وهمذاقست سحر وشام که باکام شدم
بروای اهل غرض زودز نزدم اکنون | که دلم سیف الهیست که صمصام شدم
زائر کعبهٔ میخانهٔ سودایم تا | کشتم از هستی مجرد که در احرام شدم
از غوانی شدم ای میر نکاری چه عجب | که می آل زنم عارض کلفام شدم

ظلم بیحد بالاود محمد کردند
از پیش دور تراز شرزمهٔ شام شدم

هر جا که شوم ای بت رخسار تو می‌بینم | نشئهٔ رخت اما رشك آور می بینم
تا که شده‌ام شید ای دلبر بی همتا | جز از تو نمیدانم جز از تو نمی‌بینم
ازجام جمی اکنون سرمست چنانم که | نه‌نام شهنشاهی ونه‌نامهٔ‌کی بینم
هرشام وسحرای دل درکو شهٔ تنهای | بایار دل آرایم جزروی او کی بینم
ازیادبوی مویش آن لحظه که میمویم | نالهٔ دل زارم رشك آور نی بینم
فارغ نشوم اصلا ازدلبر هرجایی | هرجا که شود آنجا هرلحظه همی بینم

هرجا که شود دلبرای میرنکاری من
بادیدهٔ سودای بیواسطه می‌بینم

درسایهٔ حسنت ای دلدار دل آرایم | شیدا شود عالم کریك جلوهٔ بنمایم
درشوق رخت ای‌کل خونین جکرم‌میشد | درباغ تولایت چهچه زن شیدایم
زمرهٔ قدحخواران درمیکده ام مهمان | باشد سحر وشامی اشامهٔ خمهایم
درمیکده ام باده مخصوص خداداده | بی‌من همینو شند میخوارهٔ صهبایم
درکوی دل آرای شد مزلتم کویا | سردار سرافراز شاهنشه بی‌تایم

حمدلله درین دور کذشتم ز صفات / پس ازین می حیات از عنب ذات کنم
اکر ازدست می آید می دلرا مصروف / تا بمحشر بقد خحوار خرابات کنم
تا می آید بدلش خوب ز بهر خورشید / روی برخاك نهم خدمت ذرات کنم
می مهرش که می آید زدلم شام وسحر / لطف مولاست نه اظهار کرامات کنم

مکرای میر نکاری بمیانم تاهست
الفت آل عبا وخدمت سادات کنم

دمبدم جام کش بادهٔ کلفام شدم / تا که سرمست بی آرام کل اندام شدم
همچولاله وکل تررنك ندارم زیرا / محرق محضم نه پخته ونه خام شدم
خاطرم خوب و در آرام کشت مدام / تا که درطرهٔ طراز دل آرام شده
درطریق هوس ماه چو خورشید صحی / میشدم شهرهٔ آفاق نه بی نام شدم
کشتم ازعقل مجرد بهوایی چشمش / خادم غمزهٔ او و واقف ایهام شدم
تا حرمکاه دلم کشت حریم لیلا / کشته ام محرم خاصش که بی احرام شدم
ساقی عشق بپیمانهٔ دل تا میریخت / بادهٔ مهر سحر وشام در آشام شدم
من بخود در حرم جام نباشم اما / چاره چه از طرف غیب که الهام شدم

من که ام میر نکاری شوم ساقیٔ عشق
لیك ازلطف کرمکار باکرام شدم

تاکه در آینهٔ مهر ترا می بینم / بدلم شعشعهٔ نور خدا می بینم
بیخود از شعشعهٔ حال جنانم میشد / چه سیاهست زآن محض ضیا می بینم
بعد از دیدن لمعهٔ رخت شام وسحر / شمسرا در نظرم عین سها می بینم
قوة بادهٔ سودای تو می کشت عیان / بدلم چون اثر نشو و نما می بینم
بحر اشعارکه از طبع شرینست روان / محض از همت انفاس شما می بینم
محض از فیض الهیست که اندر نظرم / هست کاریکه بهر کار بجا می بینم
دور نزدیك یکست از کرم ولطف اله / هرچه بینم بیقید خطا می بینم
دل که مستغرق دریای فناهست زآن / غیر ازین نیست که لؤلؤ بقا می بینم
نیك وبد هرچه می آید بسرم شام وسحر / کار بیچون که بیچون وچرا می بینم
واعظ شهر نمی کشت جنون لیلا / که زبانش بخطا وذکر سوا می بینم
نور حق دردل میخوار هویداست اما / خواجه کورست نبیند که عما می بینم

من که ام سرور وسرحلقهٔ رندان باشم

کر بدل داغ نمیدارم یارا چه کنم کرنمیخوارم خون چشم خمارا چه کنم حسرت
حسرت لعل لبت آه دمادم ای واه داغ میزد بدلم لاله عذارا چه کنم
درد هجران بلایست ندارد غایت طاقتم نیست کشم آه بلارا چه کنم
آه می کشت فزون عزم هلاکم میکرد مددی کرنکنی یارجفارا چه کنم
رخت خوابم که درین دور نباشد پرغو کرنمیسازم ای ماه زخارا چه کنم
دوشنم کشت قوی تاب نمیآرم بس کرنمیدارم ای واه مدارا چه کنم
شست سالست فتادم بدرت لیك هنوز نزنی برسرمن پای دل آرا چه کنم
احتیاجم تجا نست که عرض حاجت نکنم آه درین وقت بهارا چه کنم
چه شکایت کنم ازیار کرمکاربلی نکند طالع من یاری خدارا چه کنم
مددی ازطرف غیب می آید البت بس مکوای دل آشفته نکارا چه کنم

هاتفی کفت که ای میر نکاری خوشباش
کارخیرست مکو چاره چه یارا چه کنم

تا که درمیکدهٔ مهرخدا خواه شدم نزد اصحاب صفاماه نظر کاه شدم
تا که جانم بچه مهر زنخدان افتاد طبل سلطانی زنم شادکه درجاه شدم
امید آنست شوم واصل درکاه آله تابصحرای طلب سالك شهراه شدم
عشق راهیست جز آن نیست طریق شاهی بس بشهراه بدرکاه شهنشاه شدم
بی الم درطلب دلبر دلخواه روم تابصهبای فرح دادکه همراه شدم
می اخلاص دلم کشت پسندیدهٔ غیب تابفرمایش او خادم درکاه شدم

ای نکاری بدرمیکدهٔ پیرمغان
کارکردم که بآن واصل الله شدم

نکتهامی کنم اظهار که رشحات کنم درسر کاکل چین طبلهٔ نفحات کنم
هرچه ازمهر زنخدان می آید بدلم ازبی تحفهٔ تفاحهٔ مسکات کنم
فرش برباد شود لرزه برافلاك فتد وقتی که آه زنم وازغم هیهات کنم
داغ دارم که زدل آتش هیهات رود هرچه می کویم حق کویم اثبات کنم
نیست در عرصهٔ دل رخش می آید بمیان کربمیدان دلم شاه شودمات کنم
منزلش برسر میخوار مدامست اکر ریش پامالم جاروب خرابات کنم

یارم ای میر نکاری بمن اریار شود
بر هش جان شرینرا بچه یغما نکنم

روز ها تا بزده قطره کش عمانم	سالها فقر زده خوشه چین خرمانم
واعظا برمن دلداره مفرما طاعت	کاسهٔ مهر زنم کار کن رندانم
کر هدایت برسد کاسهٔ سرشار زنی	ورنه تأثیر نباشد بتو صد برهانم
یکدم البته می آید بمن امداد کند	میرسد برمن متسکین نفس رحمانم
بختم اریار شود خاطرما شاد شود	بر سرکوی تو قربان تو باشد جانم
نذر من سود ندارد ونیابد بنظر	آید آنوقت که مقبول شود قربانم

منم ای میر نکاری که درین دور بکام
که بمستان خدا جام کش خوبانم

ساکن دیر شوم خدمت آستاد کنم	تاشوم قطب درین دائرهٔ ارشاد کنم
کرمی آید زیدم جان شرینرا هردم	پایمال قدم سید افراد کنم
سرزنم درقدم سرور اوتاد روم	زمرهٔ اهل طلبرا همه فرهاد کنم
آه در آه روانم بثریا برسد	ازفراق لب شرینی که فریاد کنم
ماه بی تاب شود و شاه نشین خورشید	می کند لرزه که از داغ جکرداد کنم
در دلم نام نکارست نکارا کویم	بجز ازنام عزیزش بچه اوراد کنم
کردم از غیر تبرا بتولا باشم	که‌دم از دوست زنم غیرت اجداد کنم
می کشم بادهٔ سودا زقیامت نکشم	خوف غفران کریمم که یقین یاد کنم

تارك شهر شوم میر نکاری بروم
منزلم از غم دل برسر اوتاد کنم

من نه انم که ز عشق تو پریشان باشم	تارك مهر شوم در صدد جان باشم
در ازل در سرپیما نه چنانم پیمان	هست جانم چه قدر در پی جانان باشم
باءِن دلشده پیمان چنین می‌بستند	ساقیٔ بیدل پیمانهٔ خوبان باشم
کی شود دست زنم برسرکیسوی بتان	کی شود ناخن مشاطهٔ آنان باشم
کر می آید زیدم بادهٔ دلخواه کشم	بختم اریار شود یار نکاران باشم
شده ام طالب عنقا پس ازین نام وسحر	همدم هد هد درکاه سلیمان باشم

باعث ای میر نکاری نظر پیرمغان

در جنانم آن حسن ست مدام | در خیالم خال ودر فکرم جمیل

کامت ای سید نکاری میشود
عشق دلدارت اکر باشد دلیل

رباعی

کو بجام از طرفم بعد سلام ای ساقی | که منم در حرمش خاص غلام ای ساقی
کر قبولم کند اررد کند زین درکاه | نروم غیر ازین نیست کلام ای ساقی

وله

بکجا بادهٔ جانبخش بجام ای ساقی | تا بناشیم بان باده بکام ای ساقی
جام بانام نکارم بکفم نه که ازین | نیست نا می که دهد ذوق بکام ای ساقی

حرف المیم

پیرو شیر خدا وپیشرو مردانم | من نه آنم که درین دائره سر کردانم
نیست اندر نظرم جزرخ دلدار بلی | جز ازین نیست که آنست همین قرآنم
از پی خدمت کاکل بروم شام وسحر | که باین کار نوشتست ازل فرمانم
حسرت لعل لبت درد منست اما | لطف کن شیرد هانست همین درمانم
خاطرم شاد کن ای یار نوایی فرما | چند ایام که من باسك تو مهمانم
ای صنم وصف محالست چنان باسك تو | ذوقها داد درین دائرث حولانم

یقین ای میر نکاری زغم آزاد کند
نظر شاهد کونین درین دورانم

غیر از وصل تو ای یار تمنا نکنم | نکنم سود دیکر ودست محنا نکنم
تا که میشد بسرم تاج غبار قدمت | کردنم خم بدر قیصر وکسرا نکنم
ترك سرمیکنم اما که بخاك قدمت | ترك این درکه واین نعمت عظما نکنم
فیض خاك قدمت بامن اکر یار شود | کی شود خاك بیکدم زرسارا نکنم
یکدم ای ماه اکر لعل تو امداد کند | کی شوم آدم اکر کار مسیحا نکنم
جرعهٔ جام لبت بر دل من باد حرام | رختم ارکه نکشم جا بتولا نکنم
کرشوم مست وشوم لال درین خال عجب | ترك اسما کنم او ترك مسما نکنم
هست در عهد ازل قول وقرارم بچنین | می کنم ترك روان ترك دل آرا نکنم

ای طالبکار حیات جاودان	چاره‌اش درلعل دلدارم سبیل
مهر از اکرام تست ای نازنین	هرچه میخواهی کرم کن زین قبیل
درکوی مهرت بکوشم دمبدم	آه آه آید صدای صد قتیل
صرف جان از کار زاهد نیست چون	این هنر اصلا نیاید از بخیل
کفت دلدارم روم جانت بیار	که برم کفتم کشد وقت رحیل

واردات غیبی ام وحیست هم
ای نکاری مرغ مهرم جبرئیل

درحسب کم نیست واعظ از بغل	کر کتب دارد فراوان در بغل
کم زخر باشد که می آید بجنك	زین سخن ناهق نباشد در جدل
از قدحخواری بقدحم دم مزن	واعظا اینست روزم در ازل
تا زحیرت میشوم اندر خلاص	یکنفس فارغ نباشم ازغزل
در فراقت رخش فریادم مدام	می‌کند جولان در برج حمل
تا شدم اندر هوایت میزنم	آه اندر آه بیحد وبیبدل
طاقتم نی‌کی تحمل می‌کنم	کاخ صبرم کشت برباد از تمل
در زبان آیدکه تقریر می کند	در دم ای ماهم که میرس از جمل
در تمنای تجلی صبح وشام	پایدارست نکاری در جبل

جانم اندر نزد جانانست تا
در امانم غم ندارم از اجل

میوهٔ فیض خرامانت سبیل	اینچنین اصلا نمیباشد نخیل
شاه ملك عزتست بی کمال	مینماید کر قدحخوارت ذلیل
ذوق در ذوقم ز آن کفتار که	عارفی می کفت در وقت رحیل
با خدا باش هرچه میخواهی بپوش	آل وسبز یاسیه یا رنك نیل
دم مزن ای دل که اندر کوی عشق	کفت وکو هرکز نباشد قال وقیل
آنچنان میشد خنانم داغ داغ	کار کر اصلا نباشد بحر نیل
نیست از اغیار وهمم چون کثیر	غالبیت آید از جیش قلیل
حرف یك کافیست عارفرا همین	حاجتش نیست بکفتار طویل
حالم آنست که می کویم کنون	کوش دار ای سالك ای مرد سبیل

ازشراب حسن بی‌مانند شد
درجهان سیدنکاری بی‌مثال

کیسوی عنبرافشان در کردنم حمائل — میکشت کشت حاصل کامت نیکفت قائل
محوتیست محضا کفتم بحمد مولا — کارت چه‌شد زسود آندم‌که کفت سائل
چون بید بیقرارم دردست اختیارم — نی‌کز هوای کاکل میکشست این تمائل
درعشق جانفزای عمرم نشد هوای — درشوق دلربای کشتم بکام نائل
دلدار مهلقای کالشمس هویدای — درکار هویدای بیفائده دلائل
هر که میدید آن ماه میکفت الله الله — این‌چه‌هئیت چه‌زینت این چه شکل وشمائل
جانم‌شداندر لرزش‌سروت‌که شد درجنبش — عقلم می‌کشت زائل چشمت‌که میشد مائل
از کفت کوی ماماست درعالمین روایت — وزحسن وعشق ما است حکایت درقبائل
هر آنچه‌که می آید ازطبع حق شناسان — حقست حق نکاری نی لافست وبی‌طائل

ای طبع خوب خیالات وهیست این کمالات
ثنية المقالات عليه‌المخائل

خادم جانم ولکن بی‌علل — مخلص خاصم ولکن بی بدل
کل چین اخلاصم اما اهل‌کین — بیخلوصست‌که می چیند بصل
کر دمادم میشوم اندر جفا — عرش اخلاصم نمیدارد خلل
حمدلله اعتقادم درکمال — کشت کرچه ناقصم اندر عمل
تا هوای زلف دارم بی فتور — می‌کنم طی منازل بی کسل
تا تجلی میزند پا در سرم — بیقرارست وجودم چون جبل
غیر میخوارست اکنون لیك من — مست این کردار بودم در ازل

از غزال نازنین میشد چنین
همچو خورشید شد نکاری در غزل

رهروانرا همچو خور باید دلیل — تا شود اندر هدایت چون خلیل
درد میایدکه درمان حاضرست — حاضرست افلاطون ار باشد علیل
کوشهٔ میخانهٔ سودا کنون — رشك جنت وباده رشك سلسبیل
ساقی می کوید بیا کاندر خروش — کشت صهبا وکشت چون دریای نیل
کرنمیآیی درین حالت مکر — نیست بختت یاور ای مرد سبیل

چه رخارست رخسار نکارم | کەهرکه دید می‌کشت عقل زائل
بصحرای محبت ای جیبان | بلند انه چنین می‌کفت قائل
کەهرکه شدجنون چشم لیلا | بجز مهرش نمیباشد دلائل
سکوتست واطاعت درخرابات | نمیباشد در آنجا جز مشاغل

نکاری مینماید حکمدارست
کەمیکردست ازکاکل حمائل

این درها که سفتم درنظم آن شمائل | هرکەمیدید می کفت لله درقائل
درپوتهٔ تولا جانم کدا خت اما | مطلوب شدهویدا زائل میکشت حائل
ترك وتجرید هویدا زورست بی‌عنایت | بی اونباشد اصلا تحصیل این فضائل
اسراریار مخفی چون‌یار مخفی باید | زیرا مشکل نماید افشای این‌مسائل
کشتم اندر صفای بایار بوالوفای | محبوبت الشمائل مرغوبت الخصائل
بادهٔ عین مستت عنایتست غنایت | زانست که بوجهت کشتم چو مست مائل
درسایه ات هویدا کرچه جنونم آما | عرفانیم افزون عقلم‌که میشد زائل
کامم میکشبت حاصل ازلطف بی‌مماثل | حاجت نماند ای دل ذرهٔ در وسائل
یارب آدم نکاری بکامست‌که بیند | بازوی التفاتت درکرد نش حمائل

یارب بفضل جودت اجابت کن‌اجابت
کردم نیازی ارسال‌بدرکاهت رسائل

حسن شرنیست امابی مثال | داغ وی تیزست اما بی زوال
عشق لذت وداغ میدارد چواو | زادهٔ وی همچووی و ارد کمال
درمیان یار من باشدکلام | لیك باابرو ونکاهیش بی مقال
یار اندر نازومن اندر نیاز | بیخبر زین نکته شد در قیل وقال
غیراز ناز ونیاز ای مردکار | ورد بار عشق میبا شد محال
نیست وقتم چون نماز آرم‌که من | درنیاز اندر نیازم کل‌حال
یکنفس جامم نمیبا شد تهی | خاطرم هرکز نباشد بی‌جمال
این دو دولت شد میسر در ازل | تاابد از التفات لایزال
حمد للمولی نمیآید بدل | تا که سرمست الستیمك ملال
درسرور اندر سرورم نی عجب | چونکه آل‌بالی باشد لاابال

مشتاق جمال کشت کامل	از همت کالجمال در دل

ای میر نکاری کشت حاصل
کامم ز خیال حال در دل

تا شدم در سایه ات ای مه جمال	بی سحابست آفتابم وبی زوال
سیر دائم می کنم با لطف تو	درد یار مهر خرم ولا ابال
از شراب ذات در جامم بریز	مست میباشم نکارا کل حال
اذن چشمت کر شود ای نازنین	شرح عشقت می کنم بی اختلال
مست میباشم ولکن بی شراب	شیارب خرم ولکن بی سفال
با ورم کن یا مکن ای اهل کین	خمر میخوارم نمیدارد وبال
ای حریق وادی سودا بنوش	شاد وخرم بادههایم بیملال
نکتها دارم بکویم دمبدم	از خیال خال بی لب وبی مقال

کشتم ای سید نکاری صبح وشام
بیچ بیچ اندر خیال اندر خیال

ز کاکل هر که یکرد خمائل	شهنشا هست چنین میکفت قائل
جنانم تا ز چشمش باده خوارست	بشد بیخود بشد سرمست ومائل
نه من شیدای تنهای ویم تا	جنونش کشت بل جمله قبائل
اکر در فن سودا مشکلاتست	بپرس ای دل ز مجنون این مسائل
بز نجیر جنونم دست میزن	بلیلی میر سد که این سلاسل
بیخبر از خال اندر خاطرم نیست	بخاطر نیست غیر از این مخائل
خدایا جان من بستان زیرا	میان ما بجز او نیست حائل
همین از باده خواری کشت ممتاز	دلم ز آنست اعظم در فضائل

نکاری غیر از سودا مزن دم
اکرچه هست بیغایه وسائل

بشیر وصل دلدارست ای دل	بکلزار مشامم بوی کاکل
در آندم کل که اندر جلوه آید	شود بلبل ز شوقش در جلاجل
چهایم کرد ایدل چشم لیلا	اکر باورنی پرس از قبائل
نمیدانم چه حالت کرد اما	جنونم کرد آن شکل وشمائل

بیرنج خمار کیفت دائم	هست ازمی لایزال دردل
نفحهٔ دم غزالم آید	بی باد صبا وشمال دردل
ای بخت بناز که علم زد	دلدار بی ارتحال دردل
نه روز ونه هفته مهلقایم	هر لحظه وماه وسال دردل

ای میر نکاری مست کشتم
ازکیفیت وصال دردل

آفرین اندر کمالست جمال	حفظش ای مولاکن از عین کمال
پرتویست مهر درسر میشود	برق لامع میشود اندر جبال
خورشیدست مهر اما ب افول	آنکه باقیست نمیبیند زوال
رهبریست سالکارا میبرد	درد یار یار بیغم وبی ابال
مهر باریست سماوات وزمین	کرده اند ازوی ابا در انفعال
ازدم سودا می آید دمبدم	نفحهٔ نفحهٔ اما بی مثال
که عبیر زلف می آرد صبا	که نسیم تار می آرد شمال
بهر زانستکه میباشد مداد	مشکهایش درمشامم بی زوال
سرورمیدان سودا میشود	درطریقش هرکه میشد پایمال
جز زسودا کیست کاری میکند	جز زآن کیست کند صلح وجدال

مهرت ای سید نکاری میکند
داخل اندر هالهٔ آن مه جمال

تا هست می حلال دردل	اصلا نشود ملال دردل
از می خیال خال دائم	می کشت مذاق وحال دردل
بانام نکار مال مالست	جز نام خوشش محال در دل
از بادهٔ غمزهٔ دل آویز	ادراك عجب وكمال در دل
از باغ ملاحتست دائم	کلدستهٔ بیمثال در دل
در قلهٔ قاف شد مقامش	زد عشق که شاهبال در دل
نهماضی ومضارع وحال باشد	از مهر نه قیل وقال در دل
میخوار سرور در سرورست	از بادهٔ رنك آل در دل
تاهست می فرح نباشد	اصلا الم وابال در دل

یارئی دل آرایی بر من نشود مشکل

مجنون مشوای بلبل درزلف بزن منزل | کان فیض که درکاکل باشد نشود درگل
بی آن اگر باشد عارض نشود مرغوب | مرغوب نمیباشد جامی که شود بی مل
شوریده نمیازد رویی که شود بی آن | آنست که اندرگل بلبل بزند غلغل
مهرت نچنانست بارش بکشد افلاك | ازبهر فداکاری آنرا بکشد بیدل
اخلاص فداکاری تفتیش کن ازقنبر | فریاد جگر خواری درگوش کن از بلبل
اندرخم گیسویت میشدکه نمیاید | جانم که نمیاید صیدی که بشد درغل
بحث از سر گیسویت در بزم نمیگنجد | گرشرح کنم آنرا این قصه شود تطویل
گرطرهٔ طرازی یکدم بکند یاری | دردل نشود کاری محلول شود مشکل

ای نگاری تااندردل من شوقش
می گشت میش نوشم خوش وقت شوم وخوشدل

من چه میگویم زوصف آن جمال | خورکه اندر نزدوی دارد زوال
بحث ازوی چون کنم در نزدوی | حسن یوسف مینماید همچو خال
گرچه درفقرم ولی درسایه اش | دولتی دارم ولکن بیمثال
بیخبر شد واعظ ازاحوال عشق | زانکه واقف نیست زان ارباب قال
خواجه اندر اسم وفعل وحرف ماند | واقف اسرار شد ارباب حال
خوار خوارست که بیذوقست زان | بلبل شیدا شود اندر کمال
هرکه اندر سایهٔ سودا شود | میشود خورشید اما بیزوال
اهل ظاهر گرخبردارش شود | عاشق شیدا شود بی قیل وقال

ای نگاری گر نمیباشد مقر
منکر سودا شود اندر ضلال

تا هست می جمال دردل | غیرش نشود محال دردل
سر چشمهٔ آب زنده کا نیست | آن می که شد ار جمال دردل
ای رندی سوز مند می نوش | از بادهٔ بی سفال دردل
آبی که شهنشهی نمی یافت | مینوش که مال مال دردل
کاسهٔ وجود مال مالست | از نشئهٔ بیزوال دردل
از می جمال گشت حاصل | هرلحظه می حلال دردل

تا که گیسوی دل آرام بدستم افتاد ‌‌ نیست درگردن من قید ونباشم مغلول
پس ازین دست من وزلف گره گیر نگار ‌‌ کاسهٔ کام زنم مست شوم یا مأمول
چشم دلدار سیاهست ندارد فرقی ‌‌ بی مکحل شود آن نور شود یا مکحول
نیست در آینه ام ژنگ نباشد هرگز ‌‌ تا که میشد بغبار در مهرش مصقول
حمدلله تهی دست نباشم هردم ‌‌ از عطایش که مالامال می آید کشکول
دردل از تخم محبت که بکارم کارش ‌‌ بحدیست که نگنجد ببیانم محصول

عشق باریست سماوارض ندارد طاقت
لیك از لطف خدا گشت نگاری محمول

درسایهٔ لعل توهرشام وسحرای گل ‌‌ بیذوق نمیباشم هرگز نشوم بی مل
درعالم حسنایی عارض که نشد گلگون ‌‌ راغیست که بی لاله وباغیست که شد بی گل
دیوانهٔ آن ساعت باشم که شوم سرمست ‌‌ ساقی بزند خنده ومینا بکند قلقل
درگوشهٔ گلزاری مطرب بزند تاری ‌‌ دلدار کند یاری بلبل بزند غلغل
سرحلقهٔ مجنونان میگشت جنانم تا ‌‌ درگردن من جا کرد آن سلسلهٔ کاکل
درشاهرهٔ سودا ازحیرت واستغنا ‌‌ واقع شده است ای دل بحرین ولی بی پل
عاشق که بگوید یار لبیك می آید چون ‌‌ دلدار شود طالب صادق که شود بیدل
تامهر هویدایش اندر سرمن افتاد ‌‌ اصلا نرود ازیاد دلدار شود دردل

ای میر نگاری یار بی پرده شود هربار
گر فانی شوی یکبار حل میشود این مشکل

ازبهر هوی هایی برمن نشود مشکل ‌‌ چون بلبل شیدایی برمن نشود مشکل
درسایهٔ سروت گر باشم بزنم کوکو ‌‌ وین نکتهٔ گویایی برمن نشود مشکل
پیمانهٔ سرشارت گرهمره من باشد ‌‌ هرگز زه پیمایی برمن نشود مشکل
گر لطف خدا باشد هرلحظه ببوییدن ‌‌ اززلف سمنسایی برمن نشود مشکل
گر یار شود یارم هرلحظه زنم تیشه ‌‌ وین پیشهٔ سودایی برمن نشود مشکل
تا بر سرمن بازد مینای دل آرای ‌‌ معنای معمایی برمن نشود مشکل
درسایهٔ سودای نوشیدن صهبای ‌‌ ازدست دل آرایی برمن نشود مشکل
ازروزازل میشد روزی سحر وشامم ‌‌ کز لعل شکرخایی برمن نشود مشکل

ای میر نگاری گر اقبال شود یارم

ای طلبکار شکار وای دل آشفته کار   کار تو چست بصحرا که بجانست غزال
درشیاق لب دلدار کند جوش وخروش   حمدلله می آید زدلم شهد زلال

آخر کار سزورست هویدا بچه وجه
نشوی شادبس ای میر نکاری چه ملال

باب میخانه کشاده‌ست شرابم مبذول   من ازین رتبه نیم تا بقیامت معزول
آنچنان باده کشیدم که نکارم میکفت   آفرین کار تو خوبست وشعارت مقبول
من که درمیکده ها کار نکردم بخلاف   کی شوم رد ازین باب شوم یا مسئول
بانمازم مکن ای واعظ شهرم تکلیف   کار میخانه کنم کار بفرما معقول
تا که اخلاص کشی جام شرابدار شدم   بردرش شام وسحرها بنیازم مشغول
واعظ ار فهم نکرد عیب ندارد سخنم   نیست آن عارف اسرار کلامم مجهول
زهری خوارم که ز آنست علاج مسموم   دردی دارم که ز آنست شفای معلول
من ازین معرکها روی نتابم هرکز   یا بدست آرم دلدار شوم یا مقتول

باشم ای میر نکاری بدر پیر مغان
که درین باب شود باب معما محلول

تا که درقید محاقش نشوی ذی هلال   کار تونیست درین دائرهٔ مهر جمال
زلف درقید نباشد که نباشد دردام   باد محبوس ازین فکر چه ای خام خیال
جانم از حسرت دلدار ندارد تابی   سببی ساز الهی که وزد باد وصال
بوی از کاکل دلدار نمی آید بس   مدد ای باد صبا المدد ای باد شمال
آنچه اندر دل من بود نهانی اظهار   کرد رخسارچوزر واشك چورنك كل آل
خواهش ازاهل کرم بی ادبیست پس ازین   عرض دربارکه یار چه حاجت بمقال
بینهایه کرم وروی کشادانهٔ تو   کرد بیغایه بدرکاه تو محتاج سوال
بلبل حسن شود شاد زند طبل سرور   چونکه درباغ ملاحت نشود رنك ملال
آنچه درعمر نشد حاصل درمدرسها   کرد ادراك زپیمانه نکاری فی الحال

درکمالست چنان شعر شرینم که مدام
بود مداح وی اربود درین وقت کمال

دست از کاکل دلدار ندارم مفتول   کر شود شام وسحر شام وسحریامرغول
نیست اندردل من فرق می آید هردم   نفحهٔ زلف که مرغول شود یا مفتول

در کویت قربان ای روحی فداك

رباعی

می سودا زنیم از جام جمال ای ساقی — دمبدم تاکه بیاریم کمال ای ساقی
شارب بادهٔ سودا شویم از بهر خدا — چونکه درمذهب رندان حلال ای ساقی

وله

می سودا که حلالست وبال ای ساقی — نیست بس ازپی چه فکر وملال ای ساقی
دمبدم جام کشیم وسنك زنیم برسرغم — تا نهدروی بصحرای زوال ای ساقی

حرف اللام

کاکل عنبر فشانت تاکه شداندر خیال — مشك افشاند دمادم در دلم بازد غزال
کاکل کل دسته اتکارش کندبی اشتباه — کرنیماید صبا اصلا ونیماید شمال
تاشدم در بندکاکل بوی میدارم چوکل — دمبدم نوشم کلاب فیض ازجام کلال
ازپریشانئ تارت میشود اندر خلل — عاشقانت بهرزان کشتند اندر اختلال
شمهٔ میشد نمایان ازرخت کردم صلات — لازمست این قول ابرو مینماید کر هلال
خوب رخسارست منظورش که محبوبست دل — هرکه منظورش شود قرآن باشد ذوالجمال
کرهمی خواهی که می چینی زکلزارش کلی — واجب ای ارباب سودا بادهٔ رخسار آل
بی الم میخوار کاندر مذهب رندان عشق — بادهٔ سودا چوشیر مادرت باشد حلال
جام سرشارست وساقی در صلا مادرنوا — دست افشانست جام انداز مجلس درکمال
دست زن بردامن سودا بکیر سرمست جام — دمبدم میزن شرابهایش بشکر ذوالجلال

کامت ای سیدنکاری میشود چون درسرت
مینماید خورشید لطف آلهی بی زوال

کویم ازکاکل کل دسته چوکل دسته مقال — تاشویم بلبل شوریدهٔ رخسارهٔ آل
جاندرین راه نیرزد بجوی قصهٔ مخوان — بچه ارزد بکوای طالب حق مال ومنال
کاربی سعی نیاید بنظر غرهٔ مشو — ای طلبکار چه باشد بس ازین فکرمحال
چه شود قال ویقول بچه ارزد کفتار — معنی می آر اکر داری چه حاصل زمقال
هرکه درشعشعهٔ مهربیازد اکنون — بازد آخر بسماشام وسحر ماه مثال
دردل یار چنان باش که شین شیرین — میشود سین تو اندر نظرش ذی بلال

کرم کن ذره‌یی ازخاك پایت   تمنا می‌کنم رخسار برخاك
دلم کلزار کویت تاکه درباد   می آورد چوکل چاکست درچاك
شمیم کاکل کلبوی دارد   دلم تاکشت شیدایش هوسناك
صدای ارنی ارنی آید اکنون   مکردل یخو دست درتجلاك

مکر مژدهٔ وصلت داد چشمت
نکاری شدکه اکنون درطربناك

ای‌دل آلودهٔ آلام وای شوریده ناك   وحدتست‌کارم ازکثرت خیالم کشت پاك
حرفی ازاسرار میکویم بیا درکوش‌کن   دربیان مطلبم ای‌سوزمندای دردناك
ازدوی کشتم معرادر شرانجانهٔ عشق   کاری میدارم ولیکن بیرونست ازسماك
درخرابات مغانم دمبدم ازلطف حق   آنچنان مستم نمایدنجاطر قید باك
آنچه اسکندربزور زرنمیدید ستاو   درخرابات مغانست بیای سوزناك
غلغل اندر غلغلم تاهست بلبل وهست‌کل   قلقل اندر قلقلم تاهست میناوهست تاك
مینماید ورد پنهانم کنون منظورکن   ای‌صنم زیرا زتیرت کشت سینم‌چاك چاك
درنیاز اندر نیازم دمبدم ای نازنین   درحضور نازنینت میشوم آخر فداك
درخیالم نیست غیرت ونیست نقش‌اندردلم   جزتوونی درمصحف ماغیرآیت ازسواك
درطریق وحدت ای‌سیدنکاری واجست   فرد رفتن‌چون نمیکنجد درآن‌راه‌اشتراك

مابرهنه خنجربرانیم اندردست‌عشق
هرکه برما میزندخود میشوداندر هلاك

ای صبا از من بکو ای‌ذات پاك   عاشق دیدار تست درد ناك
وقت امدادست یکدم در نظرم   باش ای جانم کنونم در هلاك
درد تو جانست جانم درد تست   بس نکنجد درتصور انفکاك
جان وتن اندر هوایت میشوند   کرشود آن در سماك واین در مغاك
تا نباشد یار عریان میروم   می‌کنم طی منازل در هواك
میفرستی تیر را تعین کن   چونکه میباشد نزاع دراشتراك
خنجری میزنکه خیرست بخیر   میکند ای نازنین ولا جزاك
کشت مهرت یار غیرت نا بدید   شد عزیز اینست درخاطر سواك

عزم کردہست نکاری میشود

ای مير نكاری جان نايد بدلم يك آن
زيرا بره سودا مقبول نيست اشراك

ای آنكه بتو مخصوص درشان توشدلولاك — ازبهر تو شد عالم وايجاد همه افلاك
از پرتو رخسارت ارباب حسد محروم — كورست نميدارد اصحاب غرض ادراك
دركوی تو ميباشد اغيار چه غم زيرا — كلشن نشود ای كل بيخار وبيخاشاك
ارباب حسد بيرون از حد ولی ای ماه — درسايهٔ مهر تو يك لحظه ندارم باك
زهرابهٔ هجرانت ميخوارم اكر اما — بازهر شود مهرت لازم نشود ترياك
از ديده نميدارم منتكه شدم شيدا — زيرا كه زوی اول ای ماه دلم اهواك
كر لطف خدا باشد جانم بتو ميباشد — كرياد كرم آيد ويرا بهمان القاك
پيش قدمست دل درطیِ منازل چون — درسايهٔ مهرت شد دركار طلب چالاك

ای يار نكاريت در عالم سودايت
نوشش نشودبی تووعشش نشود لولاك

تفكر كشت اندرذات اشراك — ولی العجز از ادراك ادراك
زعرفانت چه كويم حوت لاهوت — كه اندز عجز كويد ماعرفناك
نيم خالی زتودركار فكرت — شدم شام وسحراندر تولاك
نباشم نيم دم بيتو دمادم — بيادت می كشم بادهٔ سوداك
نميدانم ونمخوانم وبنيستم — بجز ازتو وندارم غير مأواك
دلم تا كه باسمت كشت دمساز — دمادم ميخورم شهد مسماك
بجزاز عشق شرينت نباشد — دليل آنكه می‌شد درتمناك
نيم قادركه كويم عاشق تست — ولكن جانم آنستكه اهواك
هويدا كشت اين حرف اندر عالم — نكاری كشت ای بيچون رسواك

بمهرش خدمت شايسته ای دل
بجا آوركه اومی كشت مولاك

نكارانار اندرنار سود الك — كه جز عاشق نباشد درتمناك
بيك حمله جهانرا دركرفتی — زهی طی‌ست بی‌ماند وچا لاك
دمادم كشت بادردت روانم — زآنست شدم مسروروبی باك
عجب حالست آن حالت كه‌بی‌پا — بتزدت صيد هابيقيد وفتراك

از شمس شدی اظهر کر خواجهٔ بداختر   کورست نمیبیند محتاج بیرهانك
دریافتن قربت مشکل نماید لیك   مشکل نشود البت با لطف تو قربانك
هر لحظه بنوشم کر سیراب نمیباشم   خوبست ولذیذست شهدابهٔ عرفانك
یك حرف نمیکویم از کنهه تو حیرانم   زیرا نشود ممکن با کنهه تو وجدانك
اغیار نمیداند از عاشق دیدارت   تفتیش کن ای ماهم از دوزخ هجرانك

دربادیهٔ حیرت وه میر نکاریت
افتاد بکیر اکنون ازساعد حیرانك

درسائت ای کلتر بی شبه شود یکرنك   هر آنکه شود قابل کوهر نشود هرسنك
بی ساز شود شوقم کیفم دخی بیم هم   باذوق شوم دائم بی چنك وبی آهنك
یك تیر شده مجنون از تیر کشم بی پر   از کوه جنونم هم فرهاد همین یك‌سنك
ازبیم سخن‌تنك‌است آن واعظ بدمشرب   بیمعرفتست چون عارف نشود دلتنك
یك فکر اکر دارد سالك برود چون‌تیر   کج‌میرود اردارد دوفکراوچون‌خرچنك
دردست قدح‌سرشار درتار زند میخوار   زیرا نشود عاشق بی‌می ونشود بی‌چنك
در خانهٔ فکر دل یونانی شود جاهل   وحکمت‌نشودمقبول وبی فهم‌شود افرنك
نه عقل شود اصلا ونه دین چنین رعنا   کریاد کند نازیش درشوخ شود ودرشنك

لحظه‌ی رهایم نیست ای میر نکاری چون
از شاهین سودایش درکبك دلم‌صدچنك

درباغ دو عالم تا باقیست عنب تاتاك   در مهر تو میباشم جامت بکشم بی باك
آلودهٔ صهبای سودای توام دائم   زانست نمیباشم بی او نشوم بی باك
نفحهٔ روان از دل آید همه‌دم تا که   زیرا که خورد شهداب لازم نشود تریاك
زهراب تومیخوارم وتشویش نمیدارم   ازکار لبت هردم میکردکه او مسواك
زحمت مکش ای جانان جانم نشودبی‌تو   وحشی‌که شود مانوس درسرنشود فتراك
مهرت نرود ازجان وشوقت زبدن‌یك آن   کر او بپردو کراین محبوس شود درخاك
درآتش سودایت می شد جکرم بریان   بریان جنان که زان چشم نشود نمناك
درکردن‌من کردون می‌باشد اکر اکنون   در کوی تو میباشم اصلا نشوم غمناك
آن داغ‌که درجانست از آن چه کویم زان   سوزانه شود البت خارا چه کند خاشاك
در مذهب میخواران جانزا بره جانان   ممدوح شود تسلیم مذموم شود امساك

گرچه مشکل مینماید کام اما میشود　　سهل اندر سهل دلدارم که میباشد شفیق
راه سودا مستقیم ستکه راهی میرود　　راستانه بی‌الم گرچه که‌می باشد عمیق
همتی می آر می آ تیز تر زیرا کنون　　راهبر حاضر ومهیا همدمانم ای‌رفیق
دولت ساقی فراوانست ومبذولست می　　بس‌بیامیخیوردمادم شادوخندان ای‌حریق
میکند درقبهٔ میخانه هردم الصلا　　یعنی میکوید بیاای سینه سوزان شویق
کام حاصل میشود باصدق کامل بی‌کمان　　یارمی آید اگر مشتاق‌می باشند صدیق

واصل درکاه مطلب میشود گراین چنین
صرف همت می‌کند نیدنکاری درطریق

تاز رخسارهٔ توچشم تومیداد سبق　　نیست در دیدهٔ سودازده منظوروورق
بچه مجنون نشوم آه‌که درشیوهٔ ناز　　غمزه ات خواجهٔ لیلیست ومنم طفل سبق
ای‌که‌رخسارتورشك آورخورشیدضحی‌ست　　محض درشوق توشدآل عذارم چوورق
چوکل آل‌رخم بودولکن اکنون　　درشیاق رخ شمسانهٔ تست چوشفق
آشکارا قدح انداز شوم چونکه هنوز　　نیست جاری بشر ابخانهٔ ماتکم یسق
در شرابخانهٔ ما بادهٔ کلفام شود　　بنك ای‌واعظ افیونی نمیاشد وعرق
بادب باش تودر میکدهٔ مهر الله　　ورنه مردودی چنانست درین دارنسق
کیمیاخانه شرابخانهٔ سودا ست بیا　　تابیین جام‌نکارانه بزرو سیم طبق

میزن ای‌میرنکاری برضای مولا
چونکه‌ضایع‌نشود آنچه شوداز بی‌حق

رباعی

ببلا چند شویم ازدل تنك ای ساقی　　بکشاید شود ارباده بچنك ای ساقی
شویم ازتنکیتش پاك بفرما آرند　　جام سرشار جیبانه بچنك ای ساقی

وله

کر شرابخوار بباشیم چه باك ای ساقی　　از غرضدار بکو روحی فداك ای ساقی
میرویم بردرمیخانه بآهنك وچنك　　کف‌زنان وجامه دران سینه بچاك‌ای‌ساقی

حرف الکاف

سبحانك سبحانك ما اعظم وه‌شانك　　ما اعظم وه‌شانك سبحانك سبحانك

تصدیق کن ای واعظ هر آنچه‌که‌میکویم	زیرا که زحق زاید واز حق می آید حق
میشد بدلم حرمت ای اهل صفا واجب	زیرا که ازو میشد دلدار شرین مشتق
از لهجهٔ کفتارت میریز بدلم شکر	اطلاق کن ازهجران تابا تو شوم ملحق
دریای میم افکن زیرا که شدم آتش	وافی نشود دستی وکافی نشود بردق
ای میر نکاری آ در میکدهٔ سودا	میخور بقدحبازی زیرا که خدا اشفق

کفتار دل آرا در واعظ نشود زیرا
هر آنچه‌که میکوید بحسن شود احمق

ای آنکه بر خسارت اصحاب صفا مشتاق	احراق دراحراقند ازشوق رخت عشاق
ای ماه طلبکارت میکشت فلك قدش	زانست‌که میشدطاق وزانست‌که‌شدبی طاق
درمجلس روحانی می‌آیی بنورانی	درکاسهٔ زرمیریز ای ماه می اشناق
بیذوق نمیباشم درشام وسحر زیرا	ازشوق تو میخوارم ای روح دلم اذواق
درزنجیر هجرانم آیا بکجا باشد	ازلطف کرمکاری زین‌قید شوم اطلاق
ازعشق که می افتاد آتش بجانم زان	درشهر وجودم هست‌آحراق مدام احراق

ای میر نکاری من جاندادهٔ آنم‌که
می‌کشت برخسارش اصحاب‌صفامشتاق

ای ماه دل آرابتو شیدابشد عاشق	ازبهر تودر عالم رسوا بشد عاشق
خورشید وش‌عاری شود از پردهٔ اخفا	درمهر تو کالشمس هویدابشد عاشق
تا ازکل کلزار تونفحهٔ می آرد	درسلسلهٔ زلف سمنبابشد عاشق
درشوق مذاق لبت ای‌ماه ببازد	هربار وبهرلحظه وبهر جابشد عاشق
درسایهٔ کیسوی دل آویز توباشد	زانست‌که در عنبرسارابشد عاشق
تانوری زرخسار تواندر نظر آید	درطور تجلا وتمنا بشد عاشق
تالایق درکاه توباشدکه سحروشام	درآتش جانسوز تولابشد عاشق
درخاطرمن نیست ونیاید بخیالم	جز ازتو نباشد بدلم تابشد عاشق

حزاز تونداند ونخواند ونبیند
تامیر نکاری بتوبی تابشد عاشق

درطریق میروم بسیار میباشدد قیق	غم نمیخو ارم اکر توفیق می باشد رفیق
راه دشوارست اماطی درطیم شود	میروم بیخود دمادم میزنم جام رحیق

تا که دل من بغمزه خادم ... می‌کشت شد بغیر فائق
تا شوق دهان یار دارم ... افکار دلم شود دقایق

پیمانه کش دقایقم شو
ای مهر نکاری کو حقایق

ای ساقی بیار بادهٔ عشق ... تا باشم قلب سادهٔ عشق
در سیر فزونترست ازیاد ... هر آنکه بشد ببادهٔ عشق
درشاه نشین شمس باشد ... آنکس‌که بشد فتادهٔ عشق
درقید نباشد آنکه باشد ... درکردن وی قلادهٔ عشق
آخر برسد بکعبهٔ کام ... آن راهی‌که شد بجادهٔ عشق
بازست چودشت در ندارد ... آن سینه‌که شد کشادهٔ عشق
هرکز نرود شود مخلد ... هر کاری‌که بود دادهٔ عشق
ادراك زعقل کل فزونتر ... دردل شود اززبادهٔ عشق

معلوم شود زکیف دائم
می‌کشت نکاری زادهٔ عشق

ازبادهٔ لعل تاکه ذایق ... کشتست دلم شدست شایق
از فکر لبش بشد هویدا ... اسرارکه بود درد فائق
تا مخلص جام شد دلم شد ... بر زمرهٔ باده خوار فائق
ازهمت وفیض شیخ جامست ... دل‌کشت بوصف جام نامق
از شوق لبت پیاله دارد ... کل جام کش رخت شقایق
جز مصحف روی تو نبیند ... جز وصف لبت نکوید عاشق
دیدار نمون شد تفأل ... آنست بمطلبم موافق

این قول چو شمس شدکه کویند
در مهر نکاری کشت صادق

میشد بدلم ظاهر انوارمه مطلق ... زانست که میکوید هر لحظه دلم حق حق
تا شمس تجلایش میزد بسرم سایه ... تار یکی نبینم چون درنور شدم مغرق
درچشم نظربازم اسرار هویدا شد ... تاهست وجودم نیست اندر نظرم مغلق
میبازد اکر رخشم ازهیب جولانش ... کس نیست‌که میراند درعرصهٔ من بیرق

کرفتد کاکل بسودا درپیش | روح بیمقدار باشد چون کلف

خاك ای سید نکاری کر شوی
درديار يار ميداری شرف

رباعی

هر که میرفت بمیخانهٔ شوق ای ساقی | کشت پروانهٔ پیمانهٔ شوق ای ساقی
تا شد اندر دل شوریده هوای ساغر | کشت دیوانهٔ خمخانهٔ شوق ای ساقی

وله

نیست در مذهب میخوار نفاق ای ساقی | متفق باشم تا باتفاق ای ساقی
جام سرشار بدست آریم و آهنك زنیم | تاشویم شام وسحر مست مذاق‌ای‌ساقی

حرف القاف

در بلبل شیدا همه‌هوی وها بشدازعشق | درکلشن زیبا همه دعوا بشد از عشق
دردی‌که سحر وشام باندر دل عاشق | می‌بود بهر حال بهرجا بشد از عشق
فرهاد شه کوه وشهنشاه بیابان | مجنون باین دولت بی تا بشد از عشق
درطور طلب ودرلب سوزانهٔ دیدار | رب ارنی حرف تمنا بشد از عشق
هر لحظه برتبهٔ کمالی بزند پا | مشتاق باین رتبهٔ بی پا بشد از عشق
اسراری‌که پیدا شود اندر دل سالك | از نام دل آراهمه اینها بشد از عشق
المنة لله که داغی بجنانم | از لطف کرمکار هویدا بشد از عشق
آن دردکه اندر دل من کشت هویدا | داغیست‌که چون لاله سراپا بشد ازعشق

درشان تو ای‌میر نکاری همه کویند
کین ذات هوید است که‌پیدا بشد ازعشق

کرماه شود بمن موافق | با شمس شود رخم مطابق
سرنامهٔ زمرهٔ جنونم | زان بهر منم ز قیس سابق
این کونه‌که چشم من ببارد | غرقاب شود تم چووامق
در مهر شدم هلال کشتم | تا حضرت افتاب لایق
ارزاق دلم مذاق مهرست | زانست شوم بحمد رازق
مخلوقیتم زعشق شد تا | اوراد منست ذکر خالق

زبان دل آور ندارد وقرار　　که شمشیر حیدر ندارد غلاف
هنرداری ای دل هنر نی عجب　　زاولاد هاشم ابن المناف

شهنشاه میشد کدای که شد
زقید دوعالم نکاری معاف

چه میکوی ازکا کل ای دل بلاف　　مقید نمیاشد عقای قاف
اکر یاربالین نباشد چه سود　　زبالیش پرپر وزدیبا لحاف
اکر بختم آید شوم درخصور　　بنازم بکیسو شوم زلف باف
بکوای مغنی زاوصاف یار　　بیا ای قدحباز بامی صاف
صراحی نشد کافی ای مغ بیار　　چه باشد زاکرام شد نی کفاف
بقدح قدحخوار میاشی کو　　چه میداری ای واعظ ازاین کذاف
اکر معنی داری بکو ای حسود　　وکرنه چه حاصل زبیهوده لاف
زهرقول معنی نیاید مکر　　شودقلب قائل بسودا شکاف

بشد مست معنی زخود بیخبر
زاحکام میشد نکاری معاف

عفو بجد ست ای دل لاتخف　　باصدا کوید صراحی ونای ودف
کام اندر کامم ازعمر طویل　　کاکل کل دسته چون دارم بکف
ناز اندر ناز میبازد چومن　　هرکه میشد بندهٔ شاه نجف
باخیال خال میباشد دلم　　من نه آن مردم کنم عمرم تلف
مطرب سودا که می کوید نکار　　مجلس ارباب دل دارد شرف
رخنه میدارد دلم ازغمزه اش　　زخم ازپیکان میخوارد هدف

ای نکاری جام ازدست منه
تابحشر تانباشی ناخلف

صوفی حلوا میخورد اندر خذف　　لازمست کاو میخوا رد علف
خوبی می ظاهرست ازجام چون　　لؤلؤ شهوار باشد در صدف
توبه ازمی کرکنم باشم جنون　　کرکنم پرهیز باشم نا خلف
وقت اشرابست ای ساقی بیا　　چون قدحخواران میکردند صف
جام اندر دست میزن جلوهٔ　　تا بشوقت مابنازیم کف بکف

اعتقـاد مذهب رندان سـودا واجبست ‌ ‌ دین این دینست محضا غیر زین لافست لاف

محو شد اغیار ای سید نکاری خاطرم
مست دلدارست از آلام دائم شدمعاف

لاف زاهد میشود ازعشق میاباشدخلاف ‌ ‌ کار دشوارست این مشکل نمیاباشد بلاف
جنك اهون مینماید در زبان اما چه سوذ ‌ ‌ مرد میدان میشود معلوم دروقت مصاف
لطف میاباشـد مکر از جانب پروردکار ‌ ‌ ورنه کس طاقت نمیآرد بحمل کوه قاف
عشقرا اول نمیاباشد چه کویم چونکه او ‌ ‌ از صفتهای الهیست ازل از نون وکاف
بادهٔ سـودا نمیدارد کدورت بهر زان ‌ ‌ لایق جامش نباشد کر نباشد قلب صاف
باده خوارش درخیال خال میاباشد بلی ‌ ‌ هرکه عاشق میشود ازغیر میباشـد معاف

تا که ای سید نکاری درخیال اندر خیال
کشت جانم خاطرش پر خال میشد بی کذاف

اصحاب صفا ای مغ کشتند همه صف صف ‌ ‌ میده بازان می‌که نوشیده شـود بی شف
ای ساقی بیاور جام زیرا که شـوم کامام ‌ ‌ ای چنکی بزن چون‌باخوشتر نشودبی‌دف
غیر از تو نمیاباشد برعرش برین زینسان ‌ ‌ درزیر تو میذیبـد نامی‌که بشـد رفرف
در زاویهٔ اخفا میبود دلم اما ‌ ‌ آشفتهٔ چشمت شد میکشت زآن اعرف
تعظیم دلم واجب می کشـت بیمخواران ‌ ‌ کز نسل عزیزاسـت واز سلسلهٔ اشرف
کرموی سرم میشد چون برف چه‌غم‌زیرا ‌ ‌ محضا که شـدم دریا دریا نشـردبی کف
کرمثل صحیحسـت واعظ ولی ازمعنا ‌ ‌ خالیست زبهر آن‌می کشت‌روحش اجوف
درمهر نکارم جان میداد دلم الآن ‌ ‌ زیرا که زبهر آن ضایع نشـود مصرف

ای میرنکاری تاسودا که بشدکارت
میسوز دمادم‌چون‌عاشق‌نشودبی‌تف

شهیر سـت نامش ولی بخلاف ‌ ‌ وجودش دراخفا چوعنقای قاف
شـدم فارغ ازمهر حوری وپری ‌ ‌ که‌تابنت روزرا شـدم در زفاف
باآنم باآنم که تابی الم ‌ ‌ نمیباشم کدورت نیاید زصـاف
دلم شـد بتمکین بدرکاه یار ‌ ‌ مرامم بشـد حاصل ازاین مطـاف
مذاقم شوداز هجوم رقیب ‌ ‌ که‌مرد وغا حظ کند ازمصـاف
باغیار بی‌باك کویم سـخن ‌ ‌ که‌شـیر وغاز وغالا یخاف

خلاصم کجا باشد ای بت بکو | ز آلام فرقت ز داغ فراغ
پراکنده کشتند عشاق تو | که سیمرغ در قاف وبلبل بباغ
بدشت ست مجنون وفرهاد زار | بکوه است ودر داغ لاله براغ
منور ز تو میشد عالم بلی | تو خورشید غیر از تو همچون چراغ

نوا ساز می شد نکاری مکر
هوای کرفتست اندر دماغ

غالبا لیلی مادید که سوزانه چراغ | کشت پا بسته وسراسیمه ودیوانه چراغ
بزم ما کشت چو هنکام ضحی درشب تار | با دل شعله زده کشت که همخانه چراغ
شور دیوانه‌کی دارد همه شب تا بسحر | کاهی در کریه بباشد وکهی خندانه چراغ
تار دودیدهٔ میخوار نباشد هرکز | تاکه شد بادهٔ کلکون بمیخانه چراغ
دائر میکدهٔ مهر بباشم تا شد | شارب سوختهٔ پروانه وپیمانه چراغ
بدلم نشئهٔ کونین نباید تا که | کشت پروانهٔ سوزانهٔ یکدانه چراغ

چون من سوخته ای میر نکاری کویا
شور دارد بدلش کشت که سوزانه چراغ

رباعی

کشتم از بادهٔ صهبای توصاف ای‌ساقی | کر بکویند خلافست خلاف ای ساقی
واعظ ار منکر این کار بباشد معذور | چونکه بوالجهل بباشد بکذاف ای‌ساقی

وله

واعظ عربده جوکشت بلاف ای ساقی | هرچه آمد بزبانش بخلاف ای ساقی
کردم‌اسکات‌بشد خوارکه خوارست هرکه | کرد باحیدر کرار مصاف ای ساقی

حرف الفا

کفت وکواز غیر یارم باطلست بی کذاف | هرکه میکوید خلافش کاذبست بخلاف
چنك وآهنك وارغنون هرآنچه میداردصدا | غیر از دلدار در آواز ایشان نست لاف
تا نظر کردم بوادی انجنیم شد یقین | عاشقست سینهٔ عشاق میباشد شکاف
شوق شرین وماتم فرهاد میدارندکه | کوهها فریاد میدارند. تا در کوه قاف
واجبست نوش کردن بادهٔ لعلش که جام | ازصفای‌سینه می‌کوید چنین ای‌قلب‌صاف

حرف الغين

بلبل شیدا زند فریاد و کوید در دماغ
داغی میدارد ز کل بلبل بدل تا میزند
عهدم از پیمانهٔ روز ازل آنست که
نور میباشد در آن دل یار میباشد بلی
هرچه از دلدار می آید بدل کویم ولی
کی می آید بریدم آن شاهباز نازنین

سینهٔ ارباب سودا همچولاله داغ داغ
سوز اندر سوز غلغل ومیزند آتش بباغ
در دو عالم دور از دستم نمیباشد اياغ
دار بیدیار کر باشد نمیباشد چراغ
یا عمل کن یامکن برپیك واجب شد بلاغ
تا که چشم دام من هرکیز نمیدیدست زاغ

طالب عنقای قافست این عجایب حکمتست
کام بی انجام میدارد نکاری در دماغ

سحرکاه رفتم بیادش بباغ
بدیدم که در شاخ کل بلبلی
تراهست حالی مرانی ولی
بکفت ای ز مهر خدا بیخبر
کشیدم ایاغی ز بهر خدا
بمهرست کارت بکن ویا مکن

چولاله شدم سر بسر داغ داغ
نشته ست می هوا در دماغ
که من تو باشم بدوکفت زاغ
بباشی چو من تا نداری ایاغ
ز قید دو عالم ز آنم فراغ
مرانیست واجب بجز از بلاغ

خیال رخ یار کافی شود
ببزم نکاری نباشد چراغ

قندیل میکده پیمانه ومیناست چراغ
صحن میخانه بی انوار نباشد هرکز
کم نباشد ز درم طالب انوار که تا
احتیاجم نشود شام بمهتاب وشهاب
در سرم نور سحر وشام ز ند جلوه‌ی تا
عاشق سوخته اندر هوس لاله عذار

بشارب سوخته پروانه وصهباست چراغ
تامی شعشعه زن وجام در آنجاسب چراغ
شعلهٔ آه درونم همه شبهاست چراغ
در دلم تابسحر لمعهٔ سوداست چراغ
در دلم شعشعهٔ عارض بیضاست چراغ
داغ داغست وجودش که سراوپاست چراغ

غیر از نوریتم میر نکاری تا که
در دلم مهر رخ دلبر زیباست چراغ

چه اغست این آغ ای دل چوزاغ
ز داغ شیاقت کبابم کباب

هو یداست عنقا نیاید باغ
ز نار فراقت بداغم بداغ

مردایقانست آنکه درتوکل شد مقیم
مرد کامل هست آنکس که بدل دارد قناع

تا که بخاك درت یافت دلم اطلاع
جان منست مطیع کلب درت شد مطاع

منکر حسن توشد بیخبر از نورحق
میشود ازنور دور بیخبر واز اطلاع

میکند آن رخت دمبدم ای نازنین
ذوق شرین نوبنو در دل من اختراع

بادهٔ جام لبت دردل من متصل
تا که شدای روح من هیچ نشد انقطاع

حسن تو ای ماه من تا که جهانکیر شد
شهرهٔ رسواشدم بهر ازینم مطاع

عارض دل روشن ست ازرخ دلبرلی
نوردهد آفتاب ماه شود پرشعاع

حاصل جانم زعشق اتش سوزانه شد
کشت دلم کیمیایافت زآن انتفاع

جان شرین درمزاد کفت که دلال عشق
نیست درین شهرخوب مرتبهٔ این متاع

میرنکاری اکر نالهٔ سوزت سما
میشنود میشود چرخزن اندر سماع

درمیان اسرارمیدارد مکر پروانه وشمع
بهر ز انست بشد پروانه همیانه شمع

عاشق لیلا وشست غالباشب تاسحر
کاه کریان وکاه خندان میشود دیوانه شمع

سوزاندر سوزبی فریاد ومیشد غالبا
کشت بی اغیار بادلدار خود همخانه شمع

عاشق دیدار جانانست که اندر سحر
کشت اندر فرقتش بی تاب آمدجانه شمع

عاشقش یعنی که آن پروانهٔ سوزانه اش
غالبا جان داد باعشقش که شد خندانه شمع

دمبدم پروانهای بی عدد سوزد دلم
تا که می کشت ست اوپروانهٔ یکدانه شمع

نورافشانست اندر مجلس روحانیان
دمبدم سیدنکاری تا که شد سوزانه شمع

رباعی

تا که رخسار بیفروخت چراغ ای ساقی
کشت اندردلما داغ بداغ ای ساقی

داغ درداغ جانم بجنانست کنم
شرح ناید بقلم داغ فراغ ای ساقی

وله

درد سر کشت بمادرد فراغ ای ساقی
خیز میریز زقرابه باباغ ای ساقی

چارهٔ دردسراز بادهٔ سودا باشد
زودکن تانشود ضایع دماغ ای ساقی

مطرب آندم که بمستانه زند پا بزمین   چرخ رقصانه کند باز بهنکام سماع

تا که ای میر نکاری بسرم عشق فتاد
بو سکاه است درم از پی آنست مطاع

جرأتم کرچه فزونست وفزونست شجاع   از پی جاه نیاید بدلم حرف نزاع
الم از تنکی نمیخوارم ز احوال قمر   حال بروجهی نباشد ظاهرست بینزاع
آمد عشق صنمی بر سرم افتاد همان   عقل میرفت زدینداری دلم کرد وداع
تا که پیمانهٔ مهرش که کشیدم آندم   کشتم آزاد دو عالم نکشم درد صداع
توبه از بادهٔ سودا نشود تا بدمی   کوشمالی که دلم خورد ز قوال سماع
کر کند پند حکیمانه شود مانع می   غیر از درد سری سود ندارد متاع

کرچه ای میر نکاری کرهی داری ولی
چه الم داری که حل میکند حلال قلاع

نکتهٔ میکفت اندر ساز مطرب درسماع   کفت آندم عاشقان ای جان شرین الوداع
سعی بیهوده‌ست زیرا از ع م ناید خبر   چونکه هیچ است وهانش که ندارند اطلاع
مهر همچون در مکنون بود اندر دل ولی   از صدای صبح شام همچو خورشید کشت شاع
در طریق مهر کاری نیست غیر از انقیاد   کر وفر بی فائده کاری نمیدارد شجاع
هرکه درمیخانهٔ سودا بباشد صبح وشام   میخورد بادهٔ معنا میشود در انتفاع
خالی از میخوار میخانم نمیباشد بلی   بخریدا زان نباشد جای که دارد متاع

فارغ از صهبا نمیباشد بیکدم چون فتاد
درمیان شاربان سید نکاری بی قناع

عشق راهست که طیش میکند با کیف ساع   لیك اندر یکقدم بحددارد انتفاع
هیچ کمراهی نمیا شد بلی چون مستقیم   شاهراهست طریق مهر دارد اتساع
میرود بروجه احسن میشود در کوی دوست   هرکه میدارد بسودا اندرین ره اتباع
همچو مجنون کشت کامل درمقامات جنون   انکه می بازد ولی بی نای وبی می درسماع
صوفی ازمیخانه بکریزد که جای روشنت   چون بجای میشود خفاش باشد بی شعاع
بردر میخانهٔ مهرم وبی بی پاسبان   ازهجوم دشمنان محفوظ باشم بی قلاع
حمدللمولی که ای سید نکاری صبح وشام   میخورم ازسفرهٔ مولا ندارد انقطاع

دل شوریدهٔ ما کر دو داع ای ساقی	درد سر بودی بمارفت صداع ای ساقی
بردر یار نشیند بسکانش ازما	کشت مقطوع بشد قطع نزاع ای ساقی

وله

بکجا رفت بمیخانه متاع ای ساقی	یعنی پیمانهٔ سر شار مطاع ای ساقی
همه در جوش و خروشند ز بهر طاعت	طالبانند بشوق اهل سماع ای ساقی

حرف العین

توبه شکست سن دلم الوداع	الوداع ای اهل ورع الوداع
تارك سودا نشوم ناصحا	پند تواست بتو محضا صداع
کاری کن ای پیر مغان الامان	تا می سودا نشود انقطاع
عشق کند واقف اسرار محض	غیر ازین نی سبب اطلاع
کفت نکارم بلبم جان بده	که آن شیرنیست وعزیز این متاع
زهره کند رقص باشعار من	میشود ار نغمهٔ اهل سماع

شعر شرین ونظم بلاغت شعار
میر نکاری بکند اختراع

درطریق مهر باشد انتفاع	مخلصانه کرکند طیش که ستاع
نور افشانست رخسارش مدام	چون زخورشید کم نمیباشد شعاع
طالب اندر طور سودایش همین	جز تجلایش ندارد اطلاع
ازدو لعلش شد هویدا داغ چون	کل سر جاوز الاثنین شاع
ازمی میخورکه ای دل دمبدم	شار بش باشی نباشد انقطاع

فیض حقست نکاری نکتها
می کنم انشادنه از اختراع

ازپی جاه وجلالی نکشم بار نزاع	جاه جاهست ونزاع رنج عظیمست وصداع
فارغم از غم عالم نکشم درد سری	تا که از الفت کونین دلم کرد وداع
حاصل کام شد از غمزهٔ دلدار بلی	میشود حل طلسمات ز آن بند قلاع
شد منور دلم از شعشعهٔ بادهٔ ناب	پر شد از لمعهٔ پیمانهٔ درونم بشعاع
محض از فیض الهیست که درشام وسحر	میکشند زرباطم نشود کم زمتاع

میر نکاریکه تا مست قدحباز شد
میکنداو سرخط کاسهٔ سرشار حفظ

نماید خوبتر آن بزم یاریکه بشد محظوظ — دهد لذت شراب خوشکواریکه بشد محظوظ
مدامست میش اما دمادم تشنه‌می باید — سبیلست شرابهای نکاریکه بشد محظوظ
نشایم چشم زان زیرا نماید فتور اصلا — بصیاد همچو طاوس شکاریکه بشد محظوظ
عروسان چمن مستند از نالهٔ بلبلها — کند سرمست چون می آهوزاریکه بشد محظوظ
ابد مردود میخانه نمیباشد که خمارش — شود خوشنود تر ازباده‌خواریکه بشد محظوظ
مذاق افزاید آن چشمکه زاید آن قدحبازی — قدحبازی کند چشم خماریکه بشد محظوظ

خوشست بزم میخواران اما خوبتر باشد
قدح اندازی وی باشد نکاریکه بشد محظوظ

کفتار لب لعلش ز اغیار شود محفوظ — البته زغماز از اسرار شود محفوظ
آن مصحف رخساریکه از نوریکه پیداشد — اندر نظر عاشق هربار شود محفوظ
تا روز ازل میخوار از همت بالاتر — اقراریکه دارد آن اقرار شود محفوظ
در نزد نظر بازان منظور شود دائم — رخسارهٔ دلداری دیدار شود محفوظ
اضمار شود اظهار اصلا نشود اسرار — زیرا که زبد خواهان اظهار شود محفوظ
با عشق شدم باقی زیرا که اکر داری — میکرد کرمکاری آن دار شود محفوظ

ای میر نکاری دل یکنامی دل آرامی
تکرار کند تکرار نکرار شود محفوظ

چون شمس هو یدای انکار کند واعظ — بدمست زبد مستی بدکار کند واعظ
بیفائده میباشد چون طائفهٔ دیکر — در وقت هلاك خود اقرار کند واعظ
احوال خبیث خود تقریر کند اما — در آینهٔ عاشق اظهار کند واعظ
از طبع بدش یك یك کفتار بدش اظهار — هر لحظه کند کرچه اضمار کند واعظ
یك حرف نمیکوید از بهر خدا! اما — محضا زریارکاری تکرار کند واعظ
از مطلب منحوسش یعنی که زجر مر — که که بمیان درس اشعار کند واعظ

ای میر نکاری دین ومذهب شناسد بس
خودرا ز طمع چون سك وخرخوار کند وعظ

رباعی

آن درعارض دلدار ببايد سازد	مست بی مست زخمخانه چه حظ ای‌ساقی

ولهٔ

لایق‌بزم نه‌اغیار غلیظ ای‌ساقی	که‌دلش قلب بافکار غلیظ ای‌ساقی
لایق مجلس رندان نشودچون ناهق	صوت مکروه‌وبداطوار وغلیظ ای‌ساقی

حرف الظا

نست لعلش می کند اظهار لفظ	این عجب وحی‌است یااسرار لفظ
در بی معدن نمیا شد عجب	بیدهن بجه در شهوار لفظ
روح افزاید دمادم میدهد	لذت شرین شکر وار لفظ
لؤلو شهوار میبخشد بلی	معدنست لعل وکوهر بارلفظ
لذت قند مکرر میدهد	دمبدم‌که میشود تکرار لفظ
واله وشیدای کفتا رست دل	میکند فرهاد شرینکار لفظ

جانم ای‌سید نکاری میربود
کفت‌وکوی ودلرباودلدارلفظ

میکند ارباب‌دل ازرخ دلدار حظ	بلبل شیدا کند ازکل کلزار حظ
تارك لعلش نشد جان بدمی باده‌خوار	میکند البته از جام شرابدار حظ
جان بپیاله دهد اهل طلب می کند	تشنه دلانست از دیدهٔ خمار حظ
فیض‌لب دلربا نشئهٔ جانست که	میکند ازوی مدام تشنه طلبکار حظ
طالب تشنهٔ می تشنه ببایدکه تا	میکند ازتشنه‌کان ساقی دوار حظ
ارزو دارد دلم شهد لبش دمبدم	چون کند از لهجهٔ لعل شکر بار حظ

میر نکاری‌که تاعاشق دیدار شد
غیرازین کارنیست کردازین‌کارحظ

اهل نظر میکند مصحف رخسار حفظ	حافظ آن میشود میکند اسرار حفظ
آیت دیدار شد منظر نظاره‌کان	میکند انرا مدام عاشق دیدار حفظ
کفتهٔ ارنی شود ذکر زبا نش بلی	میکند این کلمه‌رامحض طلبکار حفظ
بلبل شیدا شرین نالهٔ کل‌کل زند	میکند آن‌بوالهوس نام بتکرار حفظ
کاه بسوزد پرش وکاه کند دورمست	همت خود میکند طائر دوار حفظ

رتبهٔ بالاست بکلب درش	شام وسحر میشود ار اختلاط
در حرم یار زوهم فراق	می‌کند اصحاب صفا اختیاط
مهر سبیلست ندارد خلل	راه قدیمست وشاه صراط
رندیٔ میخوار طلبکار را	به زخرابات نباشد رباط
تا که دلم شد بخرابات برد	فرش بعرشش همه رخت وبساط
رتبهٔ میخوار دمادم فزون	میشود ازوی نشود انهباط

میر نکاری زغم آزاد شد
کز رخ دلدار بشد درنشاط

میشود از جام جمش انبساط	میدهد البت کرمش انبساط
دل بفرح کشت بمنزلکهش	هست‌که اندر حرمش انبساط
برسرم آن لحظه‌که میزد قدم	شد بدلم از قدمش انبساط
از نفسش بسط دل تنك شد	یافت دمادم زدمش انبساط
جلوهٔ میزدکه بغمخانه ام	کشت بجای المش انبساط
کشت فرحناك زفوت رقیب	شد بجهان از عدمش انبساط
هرکه ببتخانهٔ سودا بشد	شد بدلش از صنمش انبساط
جان زنوشتهٔ ازل شاد شد	شد بدلش از قلمش انبساط

از چه غم ای میر نکاری بتو
میرسد از جام جمش انبساط

درخط رخسار دلدارم نمیباشد غلط	خوبترهست‌که صانع میکشد دلدار خط
قبض لعلش آنچنانست نمیدارد کنار	مینماید نیستی درجانبش دریای شط
آنچنان کوهرکه لعلش میفشاند دمبدم	کس نمیبندکه مشکل مینماید این نمط
چون‌خرامش‌نایدازکبك‌وتذروخوشخرام	آنچنین خوشتر خرام اصلا نمی آید زبط
داغهای بیعدد دارد دلم درمهر خال	کر معرا شد حروفش از نقوشات نقط

غمزهٔ آن نازنین تعلیم میکردست تا
میکند سید نکاری وصفهایش بی غلط

رباعی

بی‌شرابدار زمیخانه چه حظ ای ساقی	بی شرابخوار زپیمانه چـه حظ ای ساقی

رخ نمیتابد ز رخسار نکارم بهر زان | نی عجب قطع سر شمعست بر مقراض فرض

نوش اندر نوش ای سید نکاری لازمست
لیك این کر دار بر میخوار نی مرتاض فرض

رباعی

آتشم نیست قلیل ونیست وسط ای ساقی | هرکه کوید که خلافست غلط ای ساقی
بیحدست آتش دل بحر بباید تاکه | کافی ترتر نشود ودجلهٔ شط ای ساقی

وله

کشت اندر دلم از باده نشاط ای ساقی | رفت تنکی ز دلم شد ببساط ای ساقی
کر نمیبودی می مهر نبودی عالم | بهر زانست باین کهنه رباط ای ساقی

حرف الطا

میشود از عارض دلبر نشاط | میدهد البت می احمر نشاط
آب لب لعل فرحداد شد | هست که در مایهٔ کوثر نشاط
بلبل شیدا بزند ار غنون | کشت زبادهٔ کل اندر نشاط
کفت کویش میدهد البت مذاق | میدهد البت می خوشتر نشاط
میشود از کل دلم اندر سرور | بخش کند بوی پیمبر نشاط

کاکل کلبار فرحزاد شد | میشود البته زعنبر نشاط
از لب دلدار بکیرم مذاق | کیرم ازین کار بد یکر نشاط
شاد شدم زاد مرادم زغیب | میدهد البت ولذتر نشاط
لطف خداوند بشد سایه زن | کشت ازین در دلم اکبر نشاط
تاکه شد آوازهٔ نامت بعرش | کرد فلك رقصی ز اکثر نشاط
نامهٔ نامش بشد اندر دلم | کشت ز آن نامهٔ در بر نشاط
حافظ نامش که شدم حاصلم | کشت سحر وشام زاز بر نشاط

میر نکاری قدح انداز شد
داد مکر جلوهٔ ساغر نشاط

بیرخ دلدار نباشد نشاط | بینظرش نیست بدل انبساط
از الم آسوده شود بردرش | همچو سکانش که کند ارتباط

حمدلله از کرمهایت بشد
خدمت سید نکاری بیغرض

واغظا نرا جلب دنیاوجمع مالست غرض   اهل دلرا کیف سوداوذوق حالست غرض
خوبکانرا در مدارس قیل وقالست مراد   عاشقانرا سیر خورشید جمالست غرض
در نظر ناید مذاق عالمین اما همین   طالبانرا نشئهٔ می وصالست غرض
خدمت پیرمغان بیسود باشد بخلوص   باده خوارانرا اکر کسب کمالست غرض
هرکه میکوید که بیمی حاصلست کام دل   در یقینست که آنانرا محالست غرض
فکر بیهوده نباشد در خیال اهل دل   کزخیال بازی وی رخسار وخالست غرض
در لسان اهل حق از جام میباشد جنان   از می رنکین می مهر حلالست غرض
قاف عشقست مقام طالبان اما ازین   محض آنانرا تجلی فی الجبالست غرض

سیر دیدارست ای سید نکاری از وصال
واز تکلم کفت وکوی بیمقالست غرض

محض از نازست منظورش نمیکشت ست عرض   ورنه در درکاه دلدارست جسته جست عارض
یکنفس منظوروی ازناز وی هست که نیست   کوبیا دربارکاهش نیست عارض نیست عرض
واقف احوال عارض میشود اما زناز   نیست منظورش مکو آن مه نداند چیست عرض
ناز بیحدست زان ناید بمعرضکاه آه   دمبدم کرهست بیحد داد وبیحدست عرض
کر بفریاد کسی ناید ولکن دردناك   میکند امداد خواهانش که دسته دست عرض
محض از اغیار بادلدار میخواهم شرین   میکنم عارض بعارض چونکه نادیدست عرض
در حضور نازنینش ای صبا از من بکو   اذنش ارباشد کنم زیرا که اندر دست عرض
طالب درکاه جانانست جانم لیك من   ندیشم واقف که آیا هست یا این نیست عرض

غالبا مغلوب صهبای نیازست کنون
میکند سید نکاری دردرا سربست عرض

کرچه عرض توبه شد بر زاهد مرتاض فرض   اما اندر دین میخوارست ازین اعراض فرض
عاشقانرا واجبست سوزیش اما دمبدم   همچنین اکرام می برساقی فیاض فرض
ترك وتجرید در طریق مهر لازم میشود   کام نیست آنجا کذشتن ازهمه اعراض فرض
بحث از حکمت نمیباشد در آنجا واجبست   ترك بحث واعراض ازجوهر واز اعراض فرض
تاب اندر تاب درجانست اما از لبت   دمبدم کردن علاج ای بت باین امراض فرض

کوش کن هست بدرکاه تو عرض ای ساقی — خدمت جام بما کشت که فرض ای ساقی
خرقه و سجاده و تسبیح برهن باده — چارهٔ چست ندادند که قرض ای ساقی

ولە

بجز از آتش دل نیست مرض ای ساقی — بجز از آب لبت نیست غرض ای ساقی
جرعهٔ جام لبت بر دل آتشزده ام — خیز میریز بکیر جانم عوض ای ساقی

حرف الضاد

بردرت ای مه نمیکویم بفرض — مهر ومه مالد رخش از بهر قرض
مهر برما شدااما نست بهر ز آن — حفظش ای ماهم بما می کشت فرض
ناد مست با ملالت آسمان — از ابا زئیسان پشیمانست ارض
عشق صحرایست خارج از عقول — کس نمیداود خبر از طول وعرض

ماه ومهر آید نکاری بردرش
بر کدایان شاهرا فرضست عرض

دل مست ازان ازان عارض — از فیض جهان جهان عارض
از هر دو جهان مینماید — شرینتر آن آن عارض
در جام دلم قرار کیرد — صهبای چو جان جان عارض
میخانهٔ جان مال مالست — از می روان روان عارض
عقلم بر بود کرد زائل — بادهٔ نهان ونهان عارض
داغها که چولاله کشت دردل — کشتند نشان نشان عارض
ای دل مددی ز حال من پرس — از باده کشان کشان عارض
میرفت الم که تا کشیدم — از می کران کران عارض

ای میر نکاری تازه تازه
میداد روان روان عارض

مخلص آنست که باشد بیغرض — میکند خدمت ولکن بیعوض
لعل تو مقصود بالذاتست خوب — مطلبست جانم اما بالعرض
جان من با لعل تست انفصال — غیر ممکن بین جوهر والعرض
چشم بیمارت که میدیدست جان — سالمست که نمیبیند مرض

کی شود باشد دل ازنارش خلاص　　یعنی ازهجران دلدار ش خلاص
وه‌چنان بندست جانم یکنفس　　مشکلست باشد ازنارش خلاص
تاکه می کشت نظر کاهم نشد　　یك زمان فکرم زخسارش خلاص
یارهست و اغیارهست عشاق هست　　بس چه باشند زاغیار ش خلاص
بیهدایت کشت واغظ چون نشد　　حالیا یکدم زانکار ش خلاص
درنظر کاه خداوند ست دل　　لحظهٔ نیست زاقرار ش خلاص

تاکه می کشت نکاری درذکر
نیست هیچ ازذکر اوتارش خلاص

کشت درمهرش جنان اخلاص خاص　　حمدلله کشت زان اخلاص خاص
ازکمان بد رها میشد زآن　　کشت اندردل همان اخلاص خاص
تاکه میشد درنظر کاهش دمی　　کشت بیمانند جان اخلاص خاص
کار آنست که با شد درخلوص　　تاکه باشد مؤمنان اخلاص خاص
خاص میاشد جنان تا می‌شود　　هرچه آید درزبان اخلاص خاص
راصل دلدار می باشند کر　　میشوند اهل دلان اخلاص خاص
فی‌الحقیقت رتبهٔ نایاب هست　　کر شوند عاشقان اخلاص خاص
میشود هر آنچه می آید زدل　　درزبان مخلصان اخلاص خاص
سورهٔ اخلاص را تاورد کرد　　شد زآن وردزبان اخلاص خاص
لایق درکاه جانان میشود　　هرکه باشد بی‌کمان اخلاص خاص

هرکرا سیدنکاری دادحق
میشود باشدهمان خلاص خاص

جذبهٔ دل کشت بلعل توخاص　　بهرا زانست زخود شد خلاص
تجربرا نیست که حاجت کنم　　نیست چودیدهٔ توا کسیر خاص
هرکه رخت دید بشد مست آن　　بادهٔ صهباست که دارد خواص
تابلب خاص توکردم هوس　　دمبدم اخلاص کنم خاص خاص

میر نکاری که بلعلت روان
داد ازان بهرشد اخلاص خاص

رباعی

طبع شهدست می آیدکه شیرینتر غزلش

رباعی

بادۀ خاص ز پیمانه خاص ای ساقی | لطف کن تاشوم ازپاس خلاص‌ای ساقی
میزنم بادۀ اخلاص شویم خاص الخاص | هنت زیرا که باخلاص خواص ای ساقی

وله

بادۀ خاص بباید که فصوص ای ساقی | تاشود حل با خلاص نصوص ای ساقی
مشکلات حل بی اخلاص نباشد هرکز | چون فتوحات بباشد بخلوص ای ساقی

حرف الصاد

درد یار حین باشد قتل آما بی قصاص | خوبتر دین‌ست این دین‌خوب کردارست‌خاص
درد ین عشاق زان بهتر نمیاشد که‌خوب | قاتلش محبوب میدارد ونیمخواهد قصاص
هرکه‌میدبدست‌یکدم‌چشمت ای‌ماهم که‌شد | مست‌میخوارت‌بشداخلاص‌می‌شدخاص‌خاص
کر نیخوارد باخلاص تام ارباب دل | می سودایت نباشد لایق بزم خواص
پاره پاره کر وجودم میشود هر پاره‌سی | دم‌زنداز‌خاص اخلاصت‌که‌شداخلاص‌خاص
شهرت ماشد جهان کیرپس زما ای‌نازنین | قطعۀ های ما بکوید باصدای ساز قاص

تاکه اندر زلفم ای سید نکاری صبح وشام
کشتم از قید دو عالم حمد للهم خلاص

در نیازم نشکر تازست خاص | درمیان یار ومارا زست خاص
یك دقیقه فارغ ازمن نیست خوب | فکر دلدارم که همزادست خاص
همنفس بودم بلعلش دمبدم | هدمست خوب درسازست خاص
دردپنهانم بجز اشك روان | کس نمیکویدکه غمازست خاص
یك نفس فارغ نباشم ازطلب | می‌کنم سیرتك وتاز ست خاص
هرکز بیند کرفتار ش کند | چشم دلدارم که شهباز ست خاص
مست باشد هرکه آمد درسماع | جلوه سازست وقدحباز ست خاص
صاف میباشد جنان درسانه‌اش | چون‌نکارم آینه سازست خاص

میشودسید نکاری پایمال
درطریقش چونکه‌سربازست خاص

خاشاك وخاك راهش برك كلست وعنبر — باشد صفاى بيحد هرلحظه از جفايش
هرلحظه باشداى دل من اينقدر بدانم — بحد صفا جفايش بس جست بين صفايش
جور وجفاى بيحد ميديد جانم اما — سيراب او نميشد بحد از اين وفايش
نام شيرنش آندم آيدكه در زبانم — لبيك لبيك آيد بر لحظه ازندايش
اى پادشاه عالم دورم مكن بيكدم — از التفات چشمش واز خوبتر دعايش

از شهد لعل دلبرمى كشت اى نكارى
بيمار دل بصحت وميشدبه از صفايش

آرزوى دلم آنست شود در نظرش — تا رهاند زغم هجر شود بيكدرش
اى صبانكهيتى ازكوى نكارم بمن آر — بعد ازان دربدلش جوهر جانم ببرش
ازبد انديش نبيديشم اريار شود — يار اغيار نيايد بنظر خير وشرش
نجنان طى مكانست كه آيد بخيال — باد پاداش نباشد بدلم درسفرش
نيست قادر پرد ارباب پران پيش رود — كه هماندم نفسش مى شكند شاهپرش
جانم ازجاى دكر مائده خوارست كنون — ميكند رشك مسيح نبيند اكرما حضرش
الم از پيك اجل نسيت كه جانم بنظر — نايد اكنون بجايست نيفتد كذرش
نعرهٔ عشق كه زد شيرى هوشم ميرفت — كشت خركوش كه ميديد هماندم هنرش

صبح وشام مير نكارى بنيازست وناز
كشت اين كار اونادیده زجاى دكرش

حق بعيدست ز واعظ كه هويدا جدلش — ظنم آنيست كه نز ديكترست اجلش
سينه اش نقش ندارد ز رموزات علوم — بجز ازبار ندار زكتب در بغلش
چرخ فانيست ولى مهر بباشد باقى — سعى مجانه كند واعظ خر در خللش
بار كاهست متين عشق زوالش نشود — عدمش امر محالست كه محكم تملش
زاهد ارشورندارد وچه غم اى حادى بكو — كه رود قافله سرمست وببازد جملش
در طريقت نشود غير زسودا نافع — هر كه عاشق نشود كار ندارد عملش
وقت امداد شد ازپاى فتادم مددى — كار دركار مى آيدكه شود در محلش
باد ازجانب دلدار مى آورد غبار — بجز ازجان عزيزم چه شود در بدلش
بدلم نقشى كه رشك آور مانى مى شد — كشت اى مير نكارى زنكار از لش

چه عجب لذت ياب مى آيد بد ماغ

همنشش مغبچه ومطرب ودمساز خوب | همدمش آهنك وچنك صحبت همراه خوش
كار كنبد بی ملام دركه دار السلام | محض ززین كلام كفتهٔ والله خوش
مهر عذارست خوب وآهو نكاهست خوب | سیر جمالش كوزل والله وبالله خوش
میر نكاری كنون باده فشاند فزون | محض زبهر خدا بخششیش لله خوش

یافت دل شام كیر نشئهٔ می قیوق
كشت دعاء قدح ورد شبانكاه خوش

اه شوم چند چند درالم نار خویش | جور كنم بارها ازستم یار خویش
اه كه كویم بكه دردی كه آرد الم | كشت نهارم چوشام ازكنه تار خویش
از ستم دلربا كشت جانم زبون | كیست زجز من كشد یار زسردار خویش
كشت كه دل مهربان كشت درآتش فشان | هرچه كه آمد باو كشت زكر دار خویش
حالت مستی خود قیس نداند زآن | خوب خبرمید هد محض شرابدار خویش
ان دل آرام خود لیلی نداند بلی | مید هد از آن خبر مست شرابخوار خوش
دل كه نمیداد جان در حرم دلربا | حالی ندامت كشد دمبدم ازكار خویش
واعظ منكر نكرد كار بجز خواریت | كشت چو بوالجهل خوار خوار زانكار خویش

یار نكاری همان دیدبا قرار كشت
یافت چو صدیق خوب كار زاقرار خویش

خوشا كلزار طبع بینیظرش | كه بوی كل میاید از ضمیرش
بكلزار محبت كشت ثابت | دلشیدا كه می كشت خبیرش
صبا امد مشامم كشت كلبو | كه امد بوی مژده از بشیرش
دعای دل مكرمیشد اجابت | كه از عرش برین آید صفیرش
امید آنست بدمی كشت بجان | كه خندد درنشانست كه تیرش
جانم كشت غائب دركا نم | چنان باشد كه اودر دیر پیرش
نظر كاه نكارم كشت آندم | كه می كشت دلم خادم بد یرش
عجب نی كشت كامل در معارف | كه او پرورده می كشت بشیرش

دلا سید نكاری كامیا بست
كه كشت چون دوكیسو دستكیرش

آن مه كه پادشاهان بوسند خاك پایش | درعالم كدای نیست چومن كدایش

ای جهانساز همه ساز وهمه باز توخوش ... همه عشاق نیاز باز همه ناز تو خوش
بر درمیکدهٔ مهر سحر وشام مدام ... جام اندازخوش آواز وقدحباز توخوش
مست پیمانهٔ سود ای خرابات تواند ... همه سرخوش بنماید قدح انداز تو خوش
از سرافرازی فدا کار نماند محروم ... سر ببازد همه درمیکده سرباز تو خوش
همه درسیر وتماشای تواند همه دم ... درکلستان شیاق تو نظرباز تو خوش
درشکارکاه حقیقت بنماید هنرش ... صیدها می‌کند آن دیدهٔ شهباز تو خوش
قهر ولطف تو بعاشق بنماید یکسان ... نخود خار وقیش وسیر کل یاز تو خوش
یار درسیر وتماشاست بیابانی وچنك ... ای دل شیفته مینال‌که آواز تو خوش
درنیازیش همه‌دم باش‌که درعالم مهر ... زنیازیش ترا دلبر طناز تو خوش
ساقی دمساز وقدحباز بچنك واهنك ... میزند زمزمهٔ همدم وهمراز تو خوش
بتو صد آفرین ای میر نکاری‌که مدام ... سعی‌درسعی سحروشام‌وتك وتاز توخوش
ای دل مجرم درمیکدهٔ مهر نیاز ... عفو درعفو بکوید همه دمساز تو خوش

بکو ای طبع خوش آوازکه هنکام خوشست
هم تو هم شعر تو هم نغمهٔ شهناز توخوش

من آنم‌که اصلا ندارم زخویش ... خبریا اثر یك نیارم ز خویش
مکر کردار شاد الطاف حق ... که میرفت جان فکارم زخویش
چنان دید حالم بشد بیخبر ... زاحوال خود شد نکارم ز خویش
نه من رفتم از خویش یکدم قرار ... نمیدید میرفت زارم زخویش
چنان کشت حالم نمیدید یك ... قراری که میشد قرارم زخویش
درین دور کارم نیاید بکار ... که میرفت اکنون کارم زخویش

مکر میشد از حالم آکاه آه
نکاری که میرفت یارم زخویش

دیدهٔ مشتاق خوب ودلبر دلخواه خوش ... داد بزمم فروغ عارض چون ماه خوش
عارض دلخواهشش دیدهٔ مشتاقرا ... کشت شرینتر شرین کشت نظرکاه خوش
از بر من دل برفت بردراو شد مقیم ... صبحهٔ صبح وشبی باسك درکاه خوش
میرود آن نازنین ناز کنان پیش وپس ... منکر درکاه کاه جلوهٔ که کاه خوش
صحبت شهداب خوب لهجهٔ لعلش لذیذ ... عشرت شام شرین وبزم سحر کاه‌خوش

تالبت لعل بدخشان از خطا می کفتمش	می کشم حسرت دمادم که چرا می کفتمش
جان بمقدارم آندم تاج ناز اندر فلك	زد بجور ازنینت که بها می کفتمش
فارغ ازمن یکنفس جورت نمیاشدکه‌من	از پیش ای نازنینم بوالوفا می کفتمش
در کذر ازجر مهایم دلبرا معذور دار	هرچه ازوصفت بکفتم ازصفا می کفتمش
شمهٔ از وصف لعلت در زبان آرم ولی	در حضور نازنینت بیریا می کفتمش
پنبه‌را از کوش برداز آنچه می کویم‌دلا	حفظ کن زیرا که از بهر ترا می کفتمش

بشنو ای سید نکاری لیك اندر كوش دار
كين سخنها از مقامات كجا می كفتمش

آتشم تیزست وداغم تیز ای صهبا فروش	آنچنان میده که می نوشم نمیآیم بهوش
آتش مهرم می افزاید دمادم یکدمی	کم نمیاشد اکر بیدار و کرباشم بدوش
حال دل ودلبر بکلشن میشود ظاهر بلی	سروسرکش‌وکل‌بنازش‌قمری‌و بلبل‌درخروش
من که از حسرت همینالم می آید ازسما	نالهٔ از بهر من زیرا که می نالد سروش
دردم افزونست نارم تیز در تیزست که	می کشم حسرت که‌ازشهرم‌نکارم‌رفت‌دوش
در دیار فرقتش باشم ولی از کاربان	یکنفس آوازهٔ وصلش نمیآید بکوش

ای نکاری در دیار هجر در بیت‌الحزن
پیر کنعانم همیسوزم وهمیباشم خموش

کفتم ای واقف اسرار وای باده فروش	ازچه بلبل بفغانست وپروانه خموش
کفت کین رازشود حاصل‌اکر درنظرت	صف‌زند عاشق‌ومعشوق‌شوددوش بدوش
تو بآنوقت بدانی وبتو معلوم شود	از چه لاالست یکی‌وازچه یکیست‌بخروش
که همه خوب یقینست که آنی دارد	لیك مخصوص بخودتوشنوای‌صاحب‌کوش
بچنین مست همه عاشق حالی دارد	بهر زانست یکی مست ویکی هست بهوش
پس ازین نکته بدانی بچه نالد بلبل	بچه پروانه خموشست توای رندی نوش
بچه قمری همه‌دم نعره زنانست وهم	بچه حربا شود آشفته و سراسیمهٔ کوش
بچه فرهاد بشد کوه نشین وزچه سبب	کشت مجنون بدشت همدم‌او کشت‌وحوش
بچه وامق کند افغان وشود اشك افشان	بچه درنار نکاریست سحر وشام وجوش

لوحش الله بتو ای طوطی طبع بکذر
زین شکر خواری باسلوب دکر نوش نبوش

نکاری تا شدم شیدای کل رخسار میدانم
بفرهاد آنچه میکردست سودای شرینکارش

فدای عشق آنماهم که عقلم کشت چاوشش — نمی ارزد بچیزی هوشم اندر نزد بیهوشش
میای مغ میاور می که حاجت نیست زیرا که — شدم سرمست آندم که شنیدم صیحهٔ نوشش
نمیدارد الم آن ترك شهر آشوب از آهم — نمیدارد خبر کویا که از خون سیاووشش
سحر که درسر سفرهٔ سودا عارفی میکفت — شراب عشق آنست شود ادراك درنوشش
دلم درحیرتست از مشرب روحانیان زیرا — می آید صیحهٔ کوکو می اید هوهو از جوشش
دل ودینم بشد اندر هوای کاکلش اما — بشد غارات جانم ازبرودوش وبرودوشش

نکاری نیست درعالم دوای درد سودایم
همینست که می کویم لب نوشش ولب نوشش

بخاطر دار مشتاقت چو لیلی چونکه مجنونش — بخاطر دار می بودی که اومی بود مفتونش
بخون عاشقانت میل میداری عجب زیرا — بجیش خود نمی آرد کسی ای ماه شبخونش
کمال عاشق آنست زبهر یار می میرد — کمال دلربا آنست خط میدارد ازخونش
نمیدارد الم ارباب تجرید میرود بیغم — کند طی منازل درطریق ماه بیچونش
عجب آنست مفتونش که بحدست بی اسباب — کمالیست با آن مخصوص میشد این بی افسونش
نمی آید بکار ای دل زاسباب جهان اما — بجز ازجام جم زیرا که می کشتیم هامونش

نکاری بز درسودا نبودی لایق اما که
بملکش کشت این دولت ز اقبال همایونش

دلم مغلوب دلدارست مهرش کرد بیهوشش — چنان بیهوش ناید صیحهٔ جبریل درکوشش
کمانم نیست می آید بخود زیرا چنان بیهوش — بشد اندر سرش کویا نباشد مایهٔ هوشش
نمیاید بخاطر یار واغیارش وخبر ازخود — نمیدارد که هرچه بود می کشت فراموش
نمیخوارست می اما که آن سودازده کنون — بشدازدست کویابوی کاکل کردمدهوشش
من ازعشق خدادادی شدم سرخوش ولی آنماه — می حسن خدادادش که می کردست سرخوشش
چه خوش وقتست آنوقت که باشد درنظر کاهم — نکار نازنینم می شود سرمست درنوشش

نمیاید بکوشم هیچ فریادش چه میشد که
نکاری در ترنم نیست ازچه کشت خاموشش

برای خدا ای مغنی مدام — بکو از نکارم والا خموش
ببزمم بیا تاز مستان یار — ببین حال واواز وجوش وخروش
زخم کم نباشد میم تشنه کان — سحر وشام کرمی کشند بدوش

بدرکاه مهرم باخلاص خاص
بیا ای نکاری زجامم بنوش

دلاشام وسحراندر طلب باش — چنان تا عاشق شاه عرب باش
چه خواهی باخدا می کن ولکن — تو دائم با محمد با ادب باش
بپیران حقیقت همچنان کن — وکرنه تو بدوزخ درتعب باش
اکر پیر مغان کلبت بکوید — تو زین کفتار خوش اندر طرب باش
چنان رسوای عالم شو بفوقت — نمیا شد جنونی منتخب باش
بیا اندر سرای بادهٔ ناب — دمادم باصراحی لب بلب باش
بمیخانهٔ سودا می رنکین — بکش از جام زرین تاذهب باش
حسب را پایمالت کن ولکن — درآنجا بمیاهات نسب باش
بجا ای صوفی پای عاشقانرا — تودائم درپی وخای عصب باش
همیخوارم شراب خوشکواری — درین کارم تودر تار عقب باش

بیا ای واعظ بمعنی بشنو
زکفتار نکاری درعجب باش

سرم درخواب غفلت بود چشمش کرد بیدارش — دلم سرمست نخوت بود جامش کرد هشیارش
مشو مغرور ای واعظ بیا درصحن میخانه — بیاموز علم معنارا زشا کردان میخوارش
کل ستخار وخاشاك طریقش وسنکها کوهر — وغبار درکهش عنبر ومی آید مشك ازدارش
عطاهایش نمی آید بشر زیرا که بی پایست — کرمها می کند بحد بیحدست جرارش
نمیباشد معارض زمرهٔ واعظ بمیخواران — که داند اهل خیبر آنچه می آید زکرارش
ندارد زمرهٔ زاهدکه می آید بمیدانم — بثعلب ظاهرست حدت شیر جکر خوارش
بنه زین درهوای زلف زیرا میرود چابك — وکند طی منازل آنکه باشد اسب رهوارش
بپرس از چشم لیلا خوش خبرها میدهد زیرا — که داند حال مجنونرا چه میپرسی زاغیارش
نمیدیدند میکردند تهمت چون نمیداند — کمال حسن لیلی راجز مجنون بیعارش
بکوش عاشق شیدا هنوز فریاد می آید — زبهر ماتم فرهاد از کوه وازغارش

خاك پی اصحاب صفا دار امانست
ای میر نکاری تودرین دارامان باش

قدخحواران درصف ودوش در دوش … بیا ای مغ که باشیم نوش در نوش
چوتو ای ناز نینم کس نیتید … نکاری در دوعالم بلکه در دوش
منم ای ماه در سایهٔ مهرت … قدح انداز درمیخانه ومهد هوش
بهرجا وهردم ارخواهم بنو شم … که خمها می کشم هرلحظه دردوش
هوای زلف درکردن نهاده … کنم سیر سیاحت وخانه بر دوش
نکارم پر نیان پوشست لکن … منم درسایهٔ زلفش عبا پوش

من آن رندم که ای سید نکاری
نمیباشم ابدبی عیش وبی نوش

سرنامهٔ نفحات سرکاکل چینش … سر چشمهٔ رشحات لب لعل شرینش
خورشید زمینست با آنماه ولکن … شد کنکرهٔ عرش برین شاهنیشنش
مهتاب تمامست زتاب رخش اما … خورشید زدر یوزهٔ انوار جبینش
رونق شکن شیشهٔ ادیان ملل شد … آوازهٔ اوصاف حق آمیزهٔ دینش
فرمان برانست طوائف با طاعت … شاهیست که منسوخ نشد حکم نکینش
باقیست که احکام نکینش نشود کم … فانی نشود طنطنهٔ حکم متینش
تخمیر وجودش زکدر کشت معرا … جان صاف شد از شعشعهٔ ماه وطنیش
از عرش معلا بشد اعلاکه هویداست … کالشمس غبار قدم وخاك زمینش

درکاه امینست که ای میرنکاری
می ساز مقامی توبدرکاه امینش

بکوشم می آید صدای سروش … که درکار سودا با خلاص کوش
خیالم بخالست وواعظ بمال … که شاهین بکبکك ست وکربه بموش
بمیرم زآن درد آن ماه را … نه هنکام بیدار نیتم ونه دوش
زجان ار مغنی بکوید نکار … بباشم درآن بزم درجوش جوش
چه چاره می افتاد کارم چنین … که در بزم سودا نیایم بهوش
جنون جدیدم درین دور چون … نباشد انیسم بجز از وحوش
زاطراف می آید از عار فان … باخلاص وصفم شنیدم بکوش

نمیبیند کسی همچون نکاری
بمیخانهٔ سودا یك قدح نوش

کر خواهی که شهباز شوی در نظرم باش — کامت شود از شیر شدن کلب درم باش
چوکان محبت بستان از نظرم تا — میزن بسحر و شام زاهل هنرم باش
امنیت اکر خواهی ز اغیار بد افکار — در لانئما آیی و در زیر پرم باش
ازبادهٔ مهر دلم ای سالك دلسوز — مینوش بیا درسفرم ودر حضرم باش
کیما شوی ای‌دل بنشین بر در مهرم — پیمانه کش شعشعهٔ جام زرم باش
از قید دوی خواهی خلاصی توباخلاص — میخوارهٔ اشامهٔ شام و سحرم باش
ازبادهٔ رنکین ز پیمانهٔ سیمین — می نوش که اندر نظر خو بترم باش
بی شبهه شوی لعل بیا مهر دل افروز — می آر زآن درد لم اندر جکرم باش
پامال شو ای میر نکاری بد ریار — می آ پس ازین شاه دلم وتاج سرم باش
از وصف دل آرا ز لبم شهد چکاند — دلنشتهٔ غر قابهٔ شیر وشکرم باش

از طبع ترم لو لو شهوار می آید
خواهشکر جاندادهٔ لعل وکهرم باش

قرابه می کشم از داغ بر دوش — که باشند نار هجرانم فراموش
خداوندا چها می کرد مارا — نکار بیدل و شنکول و سرخوش
قرارم نی چونی لرزیش دارم — که در کوشش که میازد بنا کوش
شفا اندر شفاست دردو عالم — لب نوشش لب نوشش لب نوش
نمیاشد دلم از کل معطر — نیاآرم زناصح بند درکوش
که کوشم پرشده‌ست از نالهٔ چنك — مشامم از بوی زلفست مدهوش

نکاری چون صرای خنده دارم
در آن لحظ که باشم نوش درنوش

ای دل بروا اندر حرم شاه بتان باش — اما بتو هر آنچه بکوید تو چنان باش
خمها همه در جوش و خروشند ولکن — بی باده نشستن چه رو از دو روان باش
بی عیش مشو تا رهی از جور بد اندیش — والحاصل سرمست شو آزاد جهان باش
یك حرف هویدا بتو سربسته بکویم — در پردهٔ اخفا مشو اما که نهان باش
در کوشهٔ کلشن بنشین آین جمشید — می کیرو بزن جام جمی شاه شهان باش

خورشید اربا من شود کوکب نمایدبکار | یار کر یارم شـود منت نمیدارم ز کس
کوهر طبعم بحمدالله می شد تابدار | در بهایش بخش میباشد خراج مصروفس

عنقریبست ای نکاری پیك می آید ز یار
چونکه از نزد یك می آید صداهای جرس

رباعی

باده میزد نجم آوزهٔ کوش ای ساقی | دل آتشزده میشد بخروش ای ساقی
باده ومیخواره کنون جمع شدند که بیا | تا شدیم جمع شویم مست زنوش ای ساقی

وله

بلبل غمزده میخواند چه خوش ای ساقی | یعنی میکفت باشعار بنوش ای ساقی
ساز و سازنده کنیم جمع باشعار شربن | بزم سازیم بنوشیم بجوش ای ساقی

حرف شین

کلشن میخانه و شرابدار خوش | مطرب تارزن و میخوار خوش
دست بدست حلقهٔ رقص زنان | خوبترین ودائره و دوار خوش
خوب درین دائرهٔ لاجورد | کردیش مینا می کلنار خوش
شام وسحر مست شرین ارنی کو | عاشق دیدار و طابکار خوش
کشت کنون جاذب ارباب دل | لعل شرین لهجهٔ کفتار خوش
خوبترین کبك خرامانی وخوب | جوش شرین و جنبش رفتار خوش

میر نکاری غزالخوانی هم
طبع شکر بار واشعار خوش

پری پیکر نکار پرنیان پوش | ببرد از دل قرارش کشت بیهوش
من ان رند جهان سوزم سحر و شام | کنم عشرت بیادش میشوم خوش
حرامم باد آن می که در عشقش | بنوشم کر کنم یادش فراموش
بکوشم از کر مهایش می ید | صـدهای شرین مینوش مینوش
کمانش می کشد میخور نه زاهد | که کار شرینی آید زخر کوش
شرابخواران در جنبش قدحباز | بکشتند وجومی در چوش در چوش

تا که ای سید نکاری میباید دادرس

از سر زلف سمنا چه کشیدم که مپرس
درغمش آه چه زهراب چشیدم که مپرس

نیست کاریکه بکار آید جز لطف خدا
نیست امید بچه کار امیدم که مپرس

فوت شدیك ودوقدح آه ازین کرده مدام
دست خایذم چه ولعل کزیدم که مپرس

بسرم آمد هر انچه نوشت سبت اما
چه نویسم زفراغش وچه دیدم که مپرس

درسرکوی با آن ماه سحر وشام چها
از رقیبان بد افکار شنیدم که مپرس

سعی بیهوده نمیکشت که اندر تك تاز
از دو عالم که بیك ماه کزیدم که مپرس

چشم خمار نکارم بچه حالت میداد
بچه سرمست شدم وجامه دریدم که مپرس

در نظرکاه می آمد بچه آین وآین
جلوهٔ کرد بچه دست بریدم که مپرس

درهوای لبش ای میر نکاری مولا
شاهدست بچه انعام رسیدم که مپرس

از دو عالم بمن دلشده اللهم بس
از همه ملك جهان دلبر دلخواهم بس

همه از عالم کونین نیاید بنظر
خاك درکاه دل آرام نظرکاهم بس

کرچه پوشیده شد احوال ضمیرم اما
چه الم چونکه بما دلبر دلخواهم بس

از مه ومهر سحر و شام شدم بی منت
از پی نور سحر و شام بیك ماهم بس

حاجتم نیست بهمره تك وتنها بروم
نالهٔ شام همین آه سحرکاهم بس

باده خوران محبت همه دم نعره زنان
مست در مست بنالند بدرکاهم بس

کرچه در مسند درویشی نشینم اما
کوکه اندر نظر خلق شهنشاهم بس

رتبه ام فقر و فنا وخدمت درویشانست
جاهم آنست مجرد همین این جاهم بس

کرچه ای میر نکاری ز دو عالم مفلس
کشتم اما که مرا لطف کر مکاهم بس

از غبار رهکذرش التماسم یکنفس
میشود در چشم من اینست زانم ملتمس

در کذرکاه نکارم کر فتدراهت بکو
هردم ازماصد سلام برخاك پا کش ای ارس

میشود در زیر زیم مهر میرانم براق
در طریق طی غیر از این نمیباشد فرس

در دیار یار میسازد وطن بی اشتباه
مرغ روحم وقت که پران باشد از قفس

قالب بیروح اندر جوش میباشد اکر
بنکرد نخل خرامانم بنازش پیش وپس

سنك خارا میشود سوزان از نارم کنون
تاب کی آرد بآنیران ای دل خاروخس

سحر بیچونست جان ای بوالهوس — تاچنین محبوس میشد در قفس
خود بخود نی جاری نیل خوشخرام — خود بخود نی خوش وانست ارس
لانه میدار دو میخوارد عسل — نحل اما ناید این کار از مکس
هرچه هست ازما سواها فی المثل — خود بخود نایند ای صاحب نفس
کین عملها هست از فرمان حق — جمله اشیا از خداوندست بس
بس توای دل در هوایش بند بند — دمبدم می نال ومی سوز چون جرس
کار میدارد عجبتر چونکه نور — مید هد هو آنکه میخواهد قبس
هرچه می آید زآنست وزان — ترس می باید نه از میرعسس

غیر از مولا نکاری نیست ونیست
دستکیری نیست جز اودا درس

بردر پیر مغان باش نمیکویم بس — ای دل از بادهٔ صهباش نمیکویم بس
تا روانم بدر پیر خرابات مقیم — شده بر خیز در انجاش نمیکویم بس
می شوم بر در میخانهٔ لیلا مدهوش — می کشم بادهٔ سوداش نمیکویم بس
همدده نام نکاری بنکار خانهٔ دل — می کنم نقش سرا وپاش نمیکویم بس
کامل نقش ونکارست جانم هر دم — کامیابست ز نقاش نمیکویم بس
حمدالله که در دائرهٔ مهر مدام — جان من تاشده می باش نمیکویم بس

ای نکاری دل من تاکه شدهست مجنون
میرود در پی لیلاش نمیکویم بس

نالهٔ دل از چه می باشد نداند بوالهوس — واقف اسرار داند از چه مینالد جرس
مینماید سهل اما مشکلست عاشقی — کاربازی نیست سربازی یست آن ای بوالهوس
درسرای خلوتم غیر از نکارم نیست نیست — در جنانم جز زوی اصلا نمیباشد زکس
جام ازدستست منه تاهست جانت هست جام — برتو ای دل کوش کن کین لؤلؤشهوار بس
لای خوار بادهٔ مهرم تکالیف ساقطست — از برای حق کریبانم نه ای میر عسس
میروای دل وادی ایمن نشین میباش چون — نور میآرد که می آید باامید قبس
یار واغیار نکارم نی برابر چون هما — می پرد بالا ولکن این نیاید از مکس
اینچنین نظم دل آرا ولؤلؤ زیبا زطبع — میشود طالع که هست از همت صاحب نفس

صبر می باید که دریای کرم آید بجوش

کاروان ره سودا بر وند چه کنم | آه اگر که نکنم یك دو نفس ای ساقی

ولَه

دل محبوس بدن وسوز نفس ای ساقی | دمبدم میکند آه همچوجرس ای ساقی
مددی تا شود آواز که فریاد ای واه | می کند گر نکند مرغ قفس ای ساقی

حرف سین

نالیدنم از آتش دل وداغ جگر پرس | جوش سرم از آه درون وسوزش بر پرس
این دودکه اندر سرمن چرخز نانست | از آه شبی وآتش فریاد سحر پرس
سرگشته‌گی وپاما لکی ام در سرتاری | ای دل بروابن حال‌تواز جوشش‌سرپرس
ازکار جهان بیخبرست دل شیدا | کین کار نداند ازو ازکار دگر پرس
دل مست‌می کاسهٔ مهرست ولکن | کیفیت رخسار نگاری زنظر پرس
بربادکه میشد دلم از زلف پریشان | ازباد باین حال تو واز خاك گذر پرس
از جرم واهل دلان بیخبر اند | این کار علف خواره‌گی ازواعظ‌جر پرس
گم‌شد دلم ای واه که ای جان‌برو اکنون | تفتیش کن از پیر خرابات خبر پرس
هرچه بسرم آمد وشد زان خبرم نیست | کین کار بزرگست ز سلطان قدر پرس
ای میرنگاری بطلبکاری دلدار | سر بازی عشاق زارباب هنر پرس

می کشتی رها ازغم اما زبی مهر
ای دل برو از حال حبیبان خبر پرس

ارزویت می کند اندر هوس | جان من محبوس اما در قفس
بی امانست که مدهوشم کند | نازنینا این دوچشم بوالهوس
میدهم بانام شیرینت روان | گرمیسر میشود آخر نفس
خدمت کلبث تمنا می کنم | کی شود حاصل عزیزا ملتمس
در دیار یار بانام مدام | الامان فریاد می کن ای جرس
از نیاز واز سوزم ازسرحد یار | مینماید کو بفریاد ای ارس
ومبدم آهم تسلی مید هد | جز بفریادم نشد فریادرس
طالبا ترا در دیار مهو شان | مهر شیرین دولت فقرست بس

باده‌نوشانیم نگاری بی‌الم
می کشند جام بامیر عسس

بدربائی میم از بهر مولا دمبدم ای مغ | می افکن داغ درداغست جانم و آتشم در تیز
بیابم تازه جان ازبادهٔ لعل روان سازت | دمادم ای کرم کردار باجام لبم میریز
نباشد سوز اندر بلبلان واندر جهان ای دل | اگر اندر عذار گل نباشد آن شورانگیز
بپرس از تیشهٔ فرهاد ای دل زورسودایش | که زور عشق شیرینرا نداند نیزهٔ پرویز
ز سودای شیرینم ذوالجناحینست درز نیم | که در نزدش نباشد نام گلگون وصحبت شبدیز
دلم مشغول میگشت ست درشرب مدام ای جان | نمیپرسد کسی از من که می خواری ویا پرهیز

نمیباشم نگاری فارغ ازصهبا زمیخانه
نمیدارم قدح اصلا وسر از پای مینا هرگز

بیا ای دل بمیخانه دمادم جام جام انداز | که شو پختهٔ پیمانه زسربادهٔ خام انداز
اگر منظور دیدارست چشم ازعشق پیدا کن | ز لیلی کام اگرخواهی زسر کاسهٔ تام انداز
اگر میخواهی کامت میشود رنگین رنگانه | بجامت بادهٔ گلگونرا هردم تمام انداز
بروای دل حبیبانه بشو ساکن میخانه | بکش بادهٔ ریحانه عبیرش درمشام انداز
زصهبا شم تا اندر سحر آشام کن اما | صبوحی ازسحر درکاسهٔ دل تا بشام انداز
من آن رندم که بی آرام گشتم تاشدم درکام | پس ای طالب بیا ازدست من کاسهٔ کام انداز
اگر فی الجمله ای سید نگاری هوش میداری | بیاازجان ودل خودرا تودرشرب مدام انداز

خدا بد خواه شرارست پیکانت بزن محکم
بجانش یا وجود آنجنابت در جذام انداز

ازبالش بر پرغو واز فرش روان آویز | بر خیز چه میخوابی ای غافل حق برخیز
تا دل نشود غافل ودر مهر شود کامل | هر شام وسحر می کش ازبادهٔ شورانگیز
ای واعظ بیهوده بیهوده شود نهیت | کز بادهٔ آگاهی عاقل نکند پرهیز
درجان منست هیهات ای ساقی بکن خیرات | داغ دلم افزونست کاسهٔ بده لبریز
جان ازتن من بیرون میرفت زغم اکنون | اکرام کن ای ساقی از می روان آمیز
ای مغبچهٔ دوران تادل نشود سوزان | کرباده نمیریزی آلام شود تبریز

ای میر نگاری تو غیم چه کنی چاره
درکاسهٔ لبریزست چون داغ فراغم تیز

رباعی

دلسودازده هردم بهوس ای ساقی | آه جانسوز کند مثل جرس ای ساقی

ای میر نکاری ای طربساز

جز خیالش دل من خواب نبیند هرگز — تشنه در خواب بجز آب نبیند هرگز
تاکه زد جلوهٔ اندر نظرم دیدهٔ من — کشت بیخواب چنان خواب نبیند هرگز
تاب در تاب دوگیسوی نکارم تا هست — تاب در تاب دلم تاب نبیند هرگز
میرویم برسر آبی که نباشد ای دل — در سرآب کسی آب نبیند هرگز
بیچون اغیار نظر باز نشد چون خفاش — روی خورشید جهانتاب نبیند هرگز
مست پیمانهٔ چشمت که دلم تا میشد — روی پیمانهٔ خوشاب نبیند هرگز
مائل گوشهٔ ابروی تو هرگز نرود — بردر مسجد و محراب نبیند هرگز
می خورد هرکه می آیدکه درین باب کسی — فرق در شیب ودر شاب نبیند هرگز

تا که میشد دلم ای میر نکاری خمار
بند در باب وبواب نبیند هرگز

در دمند کاکل کلبوی جانانم هنوز — در مشامم نیست ونا یدبوی درمانم هنوز
در سر شوریده ام هرلحظه غوغا می کند — شوریکه از مهر شور انکیز درجانم هنوز
چند سالست طلبکارم تمنا می کنم — بر امید جرعهٔ در دیر مهمانم هنوز
از برای جلوئی نادیده می شد سالها — چون شعیب اندر دیار شیخی شابانم هنوز
تا که میزد عشوهٔ دلدار آتش در دلم — می‌طبد جانم وقرارم نیست وسوزانم‌هنوز
چشم خماز خمارش تا که می شد درنظر — بیخودم از بیخودی سرمست وحیرانم‌هنوز
درنیاز اندر نیازم تا که هستم تا کههست — ناز در نازست آن سرو خرامانم هنوز
تا که میشدخال ورخسارش بیکدم درنظر — در خیال ایم واندر حسرت آنم هنوز
آن کمان ابرو کهتا میکرد بالایم چویا — می کذارد از فلك پیکان افغانم هنوز
کرچه قدم چون کمانست وجودم نا توان — لیك شیدای رخ کلکون خوبانم هنوز
تاکه میدادست حرفی چشم لیلایم ازل — در دبستان جنونم حافظ آنم هنوز
تا کهای‌سیدنکاری می شدم رسوای‌عشق — حمدلله میفزاید شهرتم شانم هنوز

هرچه می آورد حافظ درقلم خوبست لیك
اعتبارش نیست اندر نزد دیوانم هنوز

صباح الخیر زد بلبل کجا یی ساقیا برخیز — کهاندر داغ درداغم کجا پیمانهٔ لبریز
بیاد جم بیای ا ساقیٔ خوش دم‌بیاورجام — بیاای‌چنکی‌چنکت‌ساز کن با کوریٔ چنکیز

مخصوص تماشا برخ ماه بمن شد   از طالع میمون واز کوکب فیروز
در برج حمل شمس جهانتاب علم زد   میرفت الم در قدم سایهٔ نوروز
بی شبهه جهانکیر شود تا که می آید   از غمزهٔ دلدار چنین ناوك دلدوز
هنکام ازل مستیشم ازمی نکاهش   ای دل نیم اکنون ونیم امشب ونیم امروز
افلاطون وارسطالیس عاجز بمانند   در درس دل از غمزهٔ دلدار بیا موز
درکوش سحر وشام توای دل بمعارف   کر عارفی کافیست بتو قصهٔ بهروز
در اوج سعادت شوی کرباشی بهمت   باجام می وبادهٔ شمسی همه شب وروز
در دائرهٔ میر نکاری قدحی چند   میزن بمی مهر درین کنبد فیروز

ای واه چنین می کند ارخانه خرابی
آخر بفلك میرسد این آه جهانسوز

درجام جنانم ای دل آویز   بادهٔ ناب لعل میریز
یك قطرهٔ از لعاب لعلت   بابادهٔ رنکینت می آمیز
دشنام بده بجان من خیر   تاچیزی شود بهای ناچیز
شیراز دنی بها بخالت   خوارزم دخی بهای تبریز
ای ساقی کجاست جام سرشار   مهرست زباده آتشم تیز
پرهیز ز زهد کرد جانم   جز این نکنم زچیز پرهیز
با جلوهٔ ای بت کل اندام   خندانه بیاد جام لبریز
ای ساقی بده بحق جامت   با عشوه شراب شور انکیز

ای میر نکاری چند خوابت
بروجه بزن صبوحی برخیز

ای چنکی بیا . طرانهٔ ساز   از شوق شوم صراحی انداز
از نالهٔ چنك میشوم شاد   شادانه همیشوم قدحباز
در بزم قدح دمادم ای دل   می کش بنوای نای دمساز
عاشق بنیاز عشق آرد   معشوق بحسن می کند ناز
می سوز دلاکه رحم آرد   انصاف کند نکار طناز
زه زه زروان حافظ آید   کر شعر ترم قند بشیراز

می کش بنوای نای دلسوز

مقامم مقام بلندست ای — طربساز سازت بلندانه ساز
بگو شیرین اما باوصاف آن — درمعنی‌را باز میکن بساز
اگر آن نبودی نبودی هوس — نه محمود عاشق نه دلبر ایاز
بی عارض نمیباشم اندر نیاز — بی ابرو نمیباشم اندر نماز

دمادم کرم ازخدا میرسد
بشو ای نکاری تو در ناز ناز

برای دو بوسه کدازم کداز — یکی وقت جلوه ویکی وقت ناز
بپایش نیازانه بوسهٔ دو — زنم کر دهد اذن آن شاهناز
چه میداند آن واعظ بدکمان — که کویم حقیقانه اندر مجاز
کنون شاهبازم کند جلوهٔ — بیا ای مغنی بزن شاهناز
عراقی بزن بانوا های خوب — بکو از مقامات شاه حجاز
من اندرقراباغ ودر کنجهٔ — نظامی شدیم وحافظ اندر شیراز
بمیدان وصفش چوحسان خوب — شدیم در تکاپو ودر تاخت وتاز
باشعار ما سر زنند اکر — عجب نیست شاهان کردن فراز
که وصفی که درشان احمد شود — تذرویست بالا پراز شاهباز
هوایش بتو سایهٔ میزند — تودر سایهٔ لطفش ای دل بباز

بیا ای نکاری بزن جلوهٔ
بنازانه میخواهد آن بی نیاز

ای ساقی بیا مجلسم آراسته می ساز — ازچون وچرادم مزن ای چنکی بزن ساز
ای ساقی بده باده باشعار شرینم — در مجلس میخواره بشو ولوله انداز
نور بصر از خاك رهت یافت جنانم — پامال تومی کشت کزان کشت سر افراز
بازمزمهٔ ساز بیا زلزله افکن — در مجلس ارباب دل ای طبع خوش آواز
آوازهٔ طبع که بکلکشت مصلا — داند خلفش میرسد ازحافظ شیراز
درکلشن میخانهٔ عشاق مزن دم — از غیر نکاری دلم ای مطرب دمساز

دلدار دل اینست خبردار تو کردم
منظور کن ای میرنکاریٔ نظرباز

شد یاورم اقبال یکین طالع فیروز — زیرا شدم اندر نظر ماه دل افروز

غزالش بباید شود دشت خوب	غزال غزل‌هست نامش‌که آر
دهانم باآن نام می شد شیرین	ز لعل شیرینش شدم کامکار
بهر جاکه باشم شوم مست آن	ز الطاف مولا شوم باده خوار
کر انکار واعظ باین کفت وکو	کند انشاالله شود شرمسار
زبانم زکفتار شیرین نماند	نماند زقطع شیرین زوالفقار

نکارا بکن جلوه چون شاهباز
چو تونیست و همچون نکاری شکار

بجمعیت خویش دجال وار	می‌آید باآن مفتیٔ خرسوار
نشست‌ست بر خر چو خر بیخبر	می‌آید غرورانه دجال وار
بیا ای‌مسیح ای‌مسیح ای‌مسیح	که یکدم نظرکن شود چون غبار
چو دجال بر خر می‌آید بیا	تو ای‌هادی وای مهدی وای‌حق کزار
که یك چوب از حق بزن بر سرش	زیا تافقد می شود شرمسار
برخسار حقت ببیند مکر	شود مرده مردار بی اعتبار

نکاری کلامت درین کفت وکو
ز حقست حقست حقرا بیار

رباعی

بر درمیکده ارباب نیاز ای ساقی	درشیاقت همه در سوز وکداز ای‌ساقی
التفاتانه عمل کن که شوند مسرور	روی بنما بکذر از سرناز ای ساقی

وله

وقت صبحست که ارباب نماز ای‌ساقی	در نمازند شویم ما بنیاز ای ساقی
که نیازانه زنیم آهی‌که طغرای کناه	شود آشفته ودر سوز وکداز ای ساقی

حرف زا

خوش آندم‌که می‌باشم اندر نیاز	تو در جلوه‌یی لیك جلوهٔ ناز
من اندر طلب لیك باجلوهٔ	تو درناز باشی من اندر نیاز
تو در ناز باشی سحر وشام ومن	سحر وشام درسوز واندر کداز
کدایم تو شاهی طلبکار تو	منم ای شهنشاه درویش نواز

بده جانت براه مهر یارت | اگر اخلاص داری همچو قنبر
ز اشعارت شیرینتر نیست ای دل | باسراریکه در جانست مضمر

شود اندر دماغم برق لامع
نگاری در دلم تاهست اخگر

بهنگام نوروز وهوای بهار | نمیباشد ای مغ چنین روز کار
چه هنگام چونست دم عشرتست | ز بهر خدا از رخت پرده دار
صراحی بدست آر لبریز کن | برای رضای الهی بیار
بیك جام سرشار زن در سرم | شوم پایمالت شوم کامکار
خرد مند میخوار آنست شب | شود مست اندر سحر هوشیار
هنر مند آنست از صید گاه | نیاید بخانهٔ خود بی شکار
کنم کار شاهانه در میکده | بکلبانك آهنك وبا سوز تار
بکلبانك آهنك اندر حضور | شوم ای نوا ساز آهنك آر

نماند قرارم بکلبانك چنك
نگاری که سوزانه گوید نگار

بلرزم چو عرعر ندارم قرار | که جانم بنارست همچون چنار
نخواهم قدحخوار بسیار کر | بگویم بیا یك بیاید هزار
نیایند رندان بمیخانه ام | بخواهش بیایند بی اختیار
روانم ز چشم سیه شد منیر | دلم گشت پرنور از تار تار
ببوسم بچشمی که میدیده اش | فدایم بلعلی که گوید نگار
بیا ای غرضدار اقرار کن | فلاحت شود تا از اقرار یار
چه حاصل ز انکار بو لهب کرد | نباشد بجز نار ز انکار کار
شدم تا که شیدای روز الست | فراغم نباشد ز آن گلعذار

مدامش بنوشند یاران لیك
نگاری بنوشد ولی بیشمار

مرادم شود حاصل از کرد کار | مرامم دهد لطف پروردگار
نگارم کنون مینماید کرم | مرامی‌که میداری ای دل بیار
در اشعار می‌آورم بهر زین | غزل زیب دارد بنام نگار

بحمدالله خوشست بزم عیشم | که ساغر پر نکارم در برابر
در آنجا که قد سروش علم زد | چه جای قامت شمشاد وعرعر
شوم از بلبلان باغ کویش | اکر دارد دلم چون مرغ شهپر
بفریادم رسد مشکل کشاید | معینم میشود فاتح خیبر
اکر واعظ بکوید بد عجب نیست | که کار خوب نآید از بد اختر
چه می کویم جفا دیدم ز اغیار | که دیدست وفا از چرخ چنبر
با آن آتش که در جانست برمن | عجب نی رحم کر آید ز کافر

شوم سیراب ای سید نکاری
بفریادم رسد ساقیٔ کوثر

کر ببینم میشود دردم هزار | ور نمیبنم نمیبنم قرار
صید ها بجد کرفتارش شود | کر نکارم میشود اندر شکار
میشود در کاکلش جانها ولی | چشمها پیوسته بر ابروی یار
جان مده برکاکلش ای دل بتو | میشوی رسوا بکفتم صد هزار
در خیالم خال می باشد بدل | غیر از این نیست کاراینست کار
خیمهٔ میزد دلم در قاف عشق | چون تجلی میشود در کوهسار
داغ سودا تا علم زد در دلم | می کنم شام وسحر فریاد وزار
میشوم سرمست وباشم در مذاق | مطرب جانم که می کوید نکار

ای صنم شهداب لعلت میخورد
کر شود سید نکاری در مزار

نمیخواهم بجز از لعل دلبر | نمیخوارم بجز از سرخ شکر
میسر تا که شد شهداب لعلش | نمیدارم هوای آب کوثر
چنین نخل خرامان که دارد | نمیباشد ازین بالای خوشتر
دهانش جزء موهومست لکن | بتحقیقش نداند جز پیمبر
بجز خالش نیاید در خیالم | بجز نام نکارش نیست از بر
اکر ازبر نکویم نی عجب چون | حبیبانش بباشد سینه دفتر
من از بختم نمیر نجم که از ماه | شود اشیا نمیباشد ز اختر
نکارت کر شکست بالت ای دل | تحمل کن کند اکرام شهپر

الهی بحق شبیر شبیر | عطا کن عطا کن بما خیر خیر *
الهی نظر کن نظر کن بما | بحق سلیمان بحق عزیر
زجرمم زجرمم کذر کن کذر | خدایا بخوناب ابن جبیر
خدایا خدایا ملا کن ملا * | ز عشق جنانم رود غیر غیر
نمونهٔ از حسن بی منتها | نما کن نما کن کنم سیر سیر
عدویم چو مرحب بکن خوار خوار | بحیدر وبجعفر وبتیغ زبیر

مراد نکاری چه باشد بده
خدایا بحق شبیر وشبیر

بمیرم باآن غم که دربان یار | بنزدش نمیداد یك باربار
بیا ساقی دربزم دلتشنه‌کان | زبهر خدا جام سرشار آر
بیا ای طربساز آهنك زن | عراقی بکو شاهنازی بیار
میا صوفیا چون نباشد زنان | بمیدان مردان نیاید بکار
براه شیرین داد فرهاد جان | ز آن نام کرد شیرینکار کار
حسین ابن منصور میشد هنوز | صدای اناالحق می آید ز دار
بس از من چنین آید از تربتم | ندای نکارا نکارا نکار
کشد عاشقانرا ندارد سلاح | حذر باید ای دل ازین کار زار

چه چشمست آیا که کشتم اسیر
چه چاره نکاری زان فتنه کار

الهی بحق شبیر شبیر | فتادم فتادم یدم کیر کیر
هرآنچه که خواهم ز تو بخش کن | خدایا بحق شبیر شبیر
الهی بحق نظردار تو | نظر کن نظر کن بما بی نظیر
ز عشقت بی اکرام تو بهره‌ئ | که کیرد که کیرد که از شیر شیر
بیك جلوهٔ چشمم ای نازنین | نباشد ز سیر رخت سیر سیر
بچشمت فدایم فدایم که تا | بجان منست ز آن تیر تیر

بتیر شیرینش بده جان جان
نکاری نکاری باآن میر میر

نمینیم بجز ابروی دلبر | نمیکویم بجز الله اکبر

در هوای دلربای می روم | شاد وخرم بی تردد وبی غبار
برق لامع بیقرار اندر سرم | می‌زند پا داغدا داغدار
پایم‌الم می‌شود افلاك نه | دستگیرم می شود کر پنج وچار
در سر میدان مهر اندر خلوص | میشوم از بهر مولا پایدار
درکویش سید نکاری میرسم | هست در دستم که زلف زر نکار

لاله رویان بلبلانش میشوند
عرض عارض کر کند آن کلعذار

چه‌کویم زوصف جمال نکار | کز اوصاف بیرون کمال نکار
لبش اصل جانست بی اشتباه | روانست شهد زلال نکار
بچشمم نمی آید از چیزها | بجز فکر وذکر وصال نکار
نمی آید اغیار در خاطرم | که تاهست در دل خیال نکار
نظیرش نمیباشد اندر جهان | ندید ست چشمی مثال نکار
دلم رفت از دست تاآل کرد | لب لعل ورخسار آل نکار
دهانش ندیدم ولی از روان | شیرنیست شیرین مقال نکار
مذاقم فزون در فزون می شود | دمادم زمی حلال نکار

نکاری طلبهاست کردارمن
که غافل نیم از سوأل نکار

دلم شادمانست زپیغام یار | کنون کامیابم ز انعام یار
شدم حمدلله رسوای عشق | شه کامرانست بد نام یار
رخم لاله کونست دلتشنه تا | کشم بادهٔ جام کلفام یار
چه‌خوش کیف وخوش بویها مید هد | که مل هست وکل هست اندام یار
نکات کلامش چنان مست کرد | شدم بیخود ازجام ایهام یار
سحر و شام در کاکلش میشود | شدست دلم تاکه در دام یار
بهشت ست سر منزلش بی نظیر | زایام عیدست ایام یار
بذکر وبفکرش شوم صبح وشام | که انوار فیض آید ازنام یار

نکاری نمیخواهم از مطلبان
کذشتم بکامم شود کام یار

دست کریم می شود از لطف حق — خاك پای پنج ومهر یار چار
بنده‌کان پنج پنجه می زند — در سر شیران در آجام وغار

میشوم سید نکاری در خلوص
کر موفق می شوم اینست کار

تاکه می چینم ز وصف لعلتر — کشته ام فارغ ز قید سیم وزر
غبغبت عاجست وبرأت نسترین — عارضت مهرست اما با قمر
شد میانت در فلاح از قید بند — کای صنم برمو نمیباشد کمر
عاشق دیدارت اندر حسر تند — از کرم برجانبش کن یکنظر
بلبل دل در هوایت می پرد — دمبدم ای کل ولی بی بال وپر
سر بلند باده خوارانم مدام — کرده ام تا خاك پایت تاج سر

خار ویا کل هرچه می آید زیار
خوب وخوبست نکاری برك وبر

نماند وجودم ونماند قرار — مغنی که با تار کوید نکار
کلی هست بیتا ز کلزار حسن — که شد بلبلانش دمادم هزار
درین باغ سودا شود بیعدد — نه تنها منم بلبل کلعذار
بیا ای مغنی بزن ارغنون — بیا ارغوانی بنامش بیار
بصوت حجازی بکو شاهناز — باشعار خواجو وعراقی برآر
سلحشور ابروش دیدم یقین — چنین شد چه کاری کند ذوالفقار
کند کار یحد زند تیغ یك — نکارم نباشد چنین مرد کار
چه کویم ز او صاف بیغایه اش — نیاید بسر کویم ار پایدار

نکاری باوصاف تارش مدام
ببزم حبیبان زنم تار تار

مطربا برخیز می زن تار تار — ساز کن سازت بکو از تار تار
ساقیا برخیز ایاغت دمبدم — در سرم می زن ز بهر کردکار
برق لامع بیقرار اندر سرم — می زند یا داغدارم داغدار
برق لامع از تجلی می شود — بهر زانست که باشم بیقرار
در نظر کاه دل آرا می شوم — جلوهٔ کرمی کند پروردکار

کنون در بارگاه عشق کار نقش میدارد | دل شیدای بیکارم چه خوش آمد بکار آخر
بچشمم خاك درگاهش بزد منزل که بی زحمت | بشد کامم میسر کشت درد امم شکار آخر
اکر از عشق جانم شد زبون فرهاد شیداوش | بشد اندر دلم یکنام شیرین یادکار آخر

بشد اندر زبان اندر دلم نامی نمیکشتم
بحمدالله نکارنی در دو عالم بی نکار آخر

کهنه می‌باید بمیخواران سودا نو بهار | نوجوانان منتظر هستند ای ساقی بیار
کاسهٔ سرشار می آورکه نقصانش رود | کم عیارست که زاهد می‌شود کامل عیار
مست سودا میکند کاری بکار آید بلی | آنکه بی سودا شود کارش نمی آید بکار
میخورم سرمست کاری می کنم سرمست چون | می کند کاری نمی آید زدست هوشیار
باده‌ها میخور ثوابش برمن مجرم ببخش | تا شوم ای دل نظرکاه خدای عفو کار
درپی مطلب بیابان کرد میبایدکه تا | کس نمیدیدست اندر خانه میباید شکار

بیقرارست که ای سید نکاری چون کنم
زلف می‌بازد همی بازد دلم بی اختیار

حمدلله که درکار نیم بی تدبیر | کر موافق شود افکار دلم با تقدیر
من که ام دست بسودا بزنم بی امداد | من که ام در طلب یار شوم بی تقصیر
شاد باش ای دل فرقتزده زیرا اکنون | می‌کند چشم بدیدار شرینش تبشیر
میشوم ساکن میخانهٔ دل تا هستم | میرم اندر حرم یار کنم یا تسخیر
بیکجا میروم از کوی نکارم که زتار | در کمندست سرم هست پیم در زنجیر
تا که شد روی تو در عالم زیبا پیدا | می کند مهر تو برسینه ام ای بت‌تصویر
همچو من شور قدحخوار ندارد لعلت | همچو لعل‌لب تو باده ندارد تشویر
در کلستان ملاحت همه‌دم نعره زنان | درس دیدار کند بلبل جانم تقریر

در دبستان محبت بنشیند هر دم
می کند وصف رخت میر نکاری تحریر

کر تهمتن میشود دردست یار | میشود مغلوب کیست اسفندیار
چاکرش از حکمداران بیعدد | بنده اش از تاجداران بیشمار
غم نیاید در دلم از دشمنان | تا شدم در سایهٔ دلدل سوار
پایمال می شود افلاك نه | می شود کر پنج یارم وچار یار

التفاتی از کر مکارت مدد کارت شود — گوهر بسیار می آری ز عمان غم مخور
نا امید از التفات چشم دلدارت مشو — کام اندر کام می باشی ز رحمان غم مخور
درد بی دارو نمیباشد ولی ایوب وار — صبر می باید که آید وقت درمان غم مخور
کرچه زحمت در طریق دلربایان بیحدست — عاقبت برخوار می باشی ز خوبان غم مخور
رتبهٔ مجنونیت از زلف لیلا میرسد — میرسد بی شبهه ازسردار فرمان غم مخور
نعمت دیدار البت میشود منظور چون — هرچه باشد آخرش باشد ز هجران غم مخور
صبر کن ای قرشی جانم که می آید دمی — می شود سر وخرامانت خرامان غم مخور
در دین عشاق بی شك نذر جانانست جان — بس بجا آراز قبول ورد قربان غم مخور
درطریق مهرش ای سید نکاری صرف جان — میکنی کر میشوی مقبول جانان غم مخور

واعظان در حق درویشان بد کویند بس
این کروهان خارجند از حکم قرآن غم مخور

چنین کر پرتو افشانی کند در جلوهٔ دلدار — نه اندر طالبان باشد ونه اندر کوه استقرار
اکر دیدار شیرینش میسر میشود درخواب — قیامت کر شود مارا نمیبیند کسی بیدار
شراب مهر می آید بجوشیش میشوم در جوش — شوم مسرور اندر دل هویدا میشود اسرار
ز بلبل کشت شهرتیاب کل اما که در عالم — زفیض کل بشد بلبل چنین رنکین در کفتار
چه باشد کر شوم مشهور اندر سایهٔ سروت — که اندر سایهٔ مولا شود مشهور خدمتکار
قد جخواران سوداسوزنا کند بیادردست — ایاغت بر سر سوزان میزن ای بت خمار
دلم ازبادهٔ اخلاص میخوارد بحمدالله — نمیباشد چنین مؤمن نمیباشد چنین دیندار
بریز ازبادهٔ دیدار میده کاسهٔ لبریز — که درمیخانهات پرهیزنباشد ای کرم کردار
نکاری بردرت مغلوب شد منظور کن ای جان — که درعالم نمیباشد چنین مست چنین میخوار

خوشست کفت وکویت ای دلشیدا که درموزون
نمیباشد چنین طبع نمیباشد چنین اشعار

دلا بیهوشیت تا کی که یکدم هوش دار آخر — پشیمان میشوی زنیکار باشی هوشیار آخر
مشو درمجلس اغیار ومنشین یکنفس غافل — کزین کردار غم حاصل شوی خود شرمسار آخر
منم سرکشتهٔ سرو خرامانش بحمدالله — که میشد طالع طالع که کشتم بختیار آخر
نظرکاهم بشد رخسارو زلف عنبرافشانش — مراد هردو عالمرا بمن بخشید یار آخر
بکیر دامان سودا توشهٔ اخری بیاورچون — دیاریست که هرکس میرود بآن دیار آخر

در سر عالم زنم یك پا كه پامالم شود
ساقیٔ پیمانهٔ سرشارم ار باشد نكار

لشكر اغیار میباشد فرار اندر فرار
درصف ارباب دل سردارم اراباشد نكار

نقش بی‌تا میشود كردار وكارم بی قلم
كار حاصل میشود سركارم ار باشد نكار

شهد میبارد دمادم قند میخوارد دلم
میشود افزو نترین افكارم ار باشد نكار

هردم ای سید نكاری ذوق دردوقم شود
دمبدم تكرار در تكرارم اربا شد نكار

در نیاز اندر نیازم ناز در نازسـت یار
آه در آهم طرب اندر طربسازست یار

در نیاز اندر نیازم لیك اندر جلوهٔ
لطف آمیزانه طنازست طنازست یار

كی رهایابد دلم در صیدگاه عشق چون
مرغ صید ست كه اوچالاك شهبازست یار

در كمند آرد مكر كه صیدهای بیعدد
بیقرارست دمادم در تك و تازست یار

در كمندش چون نمیباشم چه میباشم رها
كین چنین كاكل كه طرازست ودلبازست یار

امتیازم هست در بد نامی اندر عاشقان
چونكه چون خورشیداز خوبان ممتازست یار

نالهٔ دلسوز می آید مكر ارباب دل
حلقه زن بودند یاشهناز دمسازست یار

چون نمیباشم قدحخوارش كه‌ای دل صبح وشام
جوش درجوشست باده اندر آوازست یار

میماید سر سری سید نكاری از مذاق
غالبا سر مست سیرست وقد حبازست یار

بیشعورانست در عالم ندارد فكر یار
بیصبر آنست منظورش نمیباشد نكار

واعظ ازلعلش نمیدارد خبر بی‌عذر نیست
كوزه كر زیرا نداند چیست در شاهوار

عاشقانرا ذبح كامل میكن ای دلدارچون
نیم بسمل كر شود ضایع همیباشد شكار

آنچه می كویند در سودا تمامش شد تمام
حمدلله نیستم اندر طریقش شرمسار

نكتهٔ اندر قلم آرم چو در شاهوار
میشود عاشق اكر صادق شود معشوق یار

رتبه های بیعدد در باركاه كبریا
میماید ای دل سودا زده همت بیار

در ولایت نیست غایت تا بسر آید بلی
حسن بی پا وبی نهایت وعشق بیحدوبیشمار

حمدلله از كرمهای كریم بی زوال
در طریق مهر میباشم نكاری بیقرار

كار حاصل میشود بی‌شبهه‌ای جان غم مخور
یعنی می آید بسر هجران جانان غم مخور

عنقریبست همچو یعقوب برتو می آید بشیر
میشود زندان آلامت كلستان غم مخور

فارغ از نای هوایش نشود تادم صور

تا که اندر نظرم شدرخ زیبای دکر نیست اندر نظرم سیر وتماشای دکر
تا که میزد بدلم نامی که خامهٔ ازل غیراز این نکنم نقش باسمای دکر
نجنانست که امروز زنم بادهٔ عشق که زنم باهمه ایام وشبهای دکر
من نه آنم که ازین دائرهٔ مهرالست می کشم دست کشم بادهٔ سودای دکر
بهوای لب شیرنی زنم شهپر شوق بعد از این نزنم شهپر پروای دکر
مست از بادهٔ چشمش نجنانم که بخود نامی آیم بکشم بادهٔ مینای دکر
هرکه میزد زیدش جرعهٔ جامی هرکز نزند بادهٔ پیمانهٔ لیلای دکر
کر بکیرم بدرش جای اقامت هرکز حاشا لله که کنم بادیه پیمای دکر
پیش از فرقت پیمانهٔ زرین زلبم کن مهیا صنما ساغر صهبای دکر
بعد ازبادهٔ دیدار تو منظور کنم تا کوارم شود ارمی تمنای دکر

کلکم ای میر نکاری اکر امداد کند
می نویسم بحقت نامهٔ رسوای دکر

در زبانم غیر واندر خاطرم یارست یار ظاهرم در لهوباشد باطنم در انتظار
فرض عینست ازدل آرامی بنزدم چون جمل میرود بینبد کر باشد بهر جا بی مهار
تا که مجنون مبتلای زلف لیلاکشت کشت دردلش دلدار شیرین لیل واغیارش نهار
تاب درتابست جانم کی تحمل میکنم ناتوانم درد بیحدست و داغم بیشمار
جانم از جورت پریشانست ای کاکل بچه من چه میکردم که هردم میزنی ای شاهمار
صرصر از کاکل می آیدصبر میاید متاب تاب آرا دل باآخر میرسد این روزکار
انتظارسنت روانم کی تسلی می کنم کی شود غالب شوم بردشمن ای پروردکار
ساقیا نوساز بزمت جامرا سر شاکن وقت نوروزست عشرت خوبتر باشد بهار

ای صنم منظور کن سید نکاری یکنز مان
بلکه می آید که آن بیکارمی آید بکار

درصفا اندر صفایم یارم ار باشد نکار درمذاقم ساقی دوارم ارباشد نکار
خالی از اغیار میکردد دلم بی اشتباه قید کونینم نباشد یارم ار باشد نکار
درمذاق اندر مذاقم از خیالش بند بند مست باشم دمبدم خمارم ارباشد نکار
کی شوم غمخوار کی باشم حزین کرمیشود بختیارم همدمم دلدارم ار باشد نکار

آن رند كه در كوشهٔ سودا بزند جام   بيغائلهٔ غير وبيقيد عسسدر
ليلى سون البت شود عريان كه اى دل   ديوانهٔ وى عارى زپا پوش وزفسدر
هر آنكه شراب لب دلدار نخوارد   خوارست وخرست دنى از مورومكسدر
در وادى سودا كه طبكار شدم نور   از لطف خدايست مرادم نه قبسدر
از حسرت رخسار ولب لعل دو چشمم   كويا برى كر در برى دجلهٔ ارسدر
جان طالب يارست ولكن چه كند چون   بيچاره سحر وشام كه محبوس قفسدر
سيمرغ رخ اى مير نكارى نمايد   بس شام وسحر ازتو چه فرياد وچه سسدر
اى دل چه الم خوارى زايام يقر   سوداى كرمكار و محمد بيزه بسدر

اشعاريكه بافرسي وتركيست لطيفست
كويا كلى رعناست ودو رنكانه فرسدر

باعاشق شيدانشد اغيار برابر   زيرا كه ببلبل نشود خوار برابر
با زلف زر افشان مقابل بچه باشد   سنبل كه بطاوس نشد مار برابر
با عارض دلدار معارض نشود خود   زيرا نشود باكلتر خار برابر
مشكل نشود در نظر تيشهٔ سودا   كاندر نظرش خاك وكهسار برابر
در ديدهٔ عشاق مساوى نمايد   اضداد بلى آب خضرو نار برابر
چون شب برخ ماه نمايد كه كوتاه   كه طول وكه طرهٔ طرار برابر

در ديدهٔ سودا زده اى مير نكارى
سر رشتهٔ وتسبيح وزنار برابر

تا كه از شمس هدايت نشود سرمهٔ نور   طالب مهر عذارش نشود ديدهٔ كور
ساكن روضهٔ رضوان نشود ساكن كوش   مائل ماه جمالش نشود طالب حور
پرتو شمس جمالش نشود خاص بجا   جلوهٔ ماه عذارش نشود خاص بطور
دل سودا زده كه درد كشد وكاهى شراب   كاه اندر غم غرقاب شود كه بسرور
كر شوى مظهر الطاف مى آيد بنظر   چشمهٔ آبحياتى نشود بازر وزور
جلوهٔ لطف سليمانى اكر يار شود   ميرود از پى عزت بهوا مسند مور
باده خواران محبت بطريق ليلا   غم ندارند زرنج والم منزل دور
بادف وچنك بخوانند بكلزار سماع   كلهٔ خربه ازان سر كه نميدارد شور

بادهٔ مهر كشد مير نكارى هردم

عشاق فراوانست اما که نمیباشد　　چون عاشق شیدایست بیعار و مجنونتر
هر آنکه نشد شیدا خوارست نشد بلبل　　هر آنکه نشد بلبل کمتر شود او از خر
کر از تو شوم فارغ آندم شوم اندر نار　　کر از تو شدم غافل آنوقت شود محشر
چشم از تو نمیدارم کر میشود عالم پر　　از حورئی خوبرویان واز ماه ملك پیکر
از زلف هوادارت کشت دلم آشفته　　آشفته شود خاشاك کرباد شود صرصر
زر میشود ای مه‌که منظور تو میباشد　　زیرا که نمیباشد چون چشم تو کیمیا کر
چون تیر شود پر آن از مه‌کذرد ای‌جان　　بر عرش برین باشد آهی‌که بشد ازسر
اغیار شود مغلوب از صیحهٔ سربازت　　سر کشته شود مرحب نعره‌که زند حیدر
سر حلقهٔ میخواران میشد قدمش میبوس　　ای دل که‌نکاری هست ازسلسلهٔ سرور

از قاف ز دجالان پرکشت جهان تا قاف
وقتست که می آیی ای مهدئ دین پرور

قدحم مکن ای حاسد خاراچه زنی برزر　　زر کم نشود اصلا خارا نشود بهتر
هر شام وسحر زینسان جانم که شود پران　　از مهر می آید آن هر کز نشود از پر
تا حرفی که میدادست استاد ازل درسم　　هو هو کنم از دل تا تکرار کنم ازبر
از جام لب دلدار میشدکه دلم میخوار　　سرمست همیکویم اوصاف لبش خوشتر
مجنون قدت سروست سرکشته‌وصنوبرهم　　حسرت کش بالایت شمشاد شود وعرعر
کر خواهی‌که مجنونت باشند بیك ذره　　بنما زوخت باشند عالم همه مجنونتر
غیر از تو نمیخواهند عشاق طلبکاران　　جز از تو نمیباشد در مذهب ما رهبر
منظور کن ای‌جانان یك لحظه شوما کسیر　　اکسیر شود منظور کرمی کنی خاکستر
غمناك نمیباشم زیرا که همیباشد　　کشاف طلسماتم فتاح در خیبر
بیهوده نمیباشد اشعار ترم زیرا　　منظوم همیخواهند از عشق زمن دفتر

ای میر نکاری‌که از زلف رهایابد
چرخش بزمین آرد آندم که شود چنبر

از غیر دلا هرچه که میکوی هوسدر　　دار ینده برماه دل آرا بزه‌بسدر
از بادهٔ مهرست که زمرهٔ الهی　　هوی های زنانند نه بیهوده هوسدر
اندر دل زوار حرم ولوله افکن　　در قافلهٔ مهر صدا های جرسدر
بیهوده مکو درد کشانرا بحذر باش　　کین قوم قدحخوارهٔ اصحاب نفسدر

دلداو چنان احسان میکرد حیدانه   تاهست کرم زیسان فارغ نشوم ازجر
ابروی دل آرایش محراب دلم تاشد   اوراد زبانم‌هست هرلحظه خدا اکبر
رخسارنکارم شد منظور سحر وشام   زینکار بحمدالله می کشت رخم منظر
ای میر نکاری تایك لحظه رخش بنمود   دردکر ودر فکرم هرشام وسحر دلبر

هرشام وسحر نازم بر مهرشود افزون
الطاف خدایرا تاکه شده ام مظهر

ازجشم شرابدارش میخوار کنم میخوار   دلراهمه دم آخر خمار کنم خمار
درمیکدهٔ سودا جانراهمه دم جانرا   از بادهٔ لعل وی سرشار کنم سرشار
نامش بدلم تاهست تکرار بتکرارم   وزآیت دیداری کفتار کنم کفتار
ازنام دل آرایش شهداب چکد شهداب   قنداب خورم قنداب تکرار کنم تکرار
از کاکل ریحانش افشان کنم افشان   عنبر همه دم دلرابوزار کنم بوزار
از کیفیت آتش‌دل مست شود دل‌مست   وزبادهٔ لعل وی هشیار کنم هشیار

ای میر نکاری من جانرا بهمان جانرا
حقم‌که اکر کوید بردار کنم بردار

آن نادم دل آراکه میشد بدلم ازبر   هرکز نرود از یاد ولازم نشود دفتر
داغی که رخش میزد بر جانم رحم آرد   هر آنکه ببیند کر آن کرچه شود کافر
درخاك درش بنده تاکه شده ام دائم   اخلاص کشم از جان کم نیستم از قنبر
درکوی دل آرایش دل بلبل شیداوش   اندر هوس کاکل هردم بپرد بی پر
آن نفحه که می آید از تار دوکیسویش   از مشك نمی آید آن عطر ونه از عنبر
ارباب دلان الآن دلتشنه همیا زند   ای چنکی بزن چنکت ای ساقی بده‌ساغر
مطلوب شود حاصل طالب که شود یکدل   دلدار کند پامال عاشق که شود یکسر
روشن‌شده‌است ای ماه خانهٔ دل تارم   خورشید رخت میداد تاکه بروانم فر

ذوق ازلی دارد باکلب درت دائم
تامیر نکاری هست هرکز نرود زین‌در

کالشمس اکر ای بت از لیلی شدی‌اظهر   بد نام شدم افزون از قیس شدم اشهر
درعالم حسنای چون تو نشود اما   درعالم سودای چون من نشود سرسر

کشادست کنجینهٔ بی بدل ز اوصاف رخسار خیر البشر
بکفتار من نیست حلاوت ولی بو صف شیرینش بشد چون شکر
ببازار وصفش نیاید بکار چه لعل وچه کوهر چه الماس تر
بیا ای خریدار وصف حبیب بکیر بار کوهر پیاپی ببر
ز روز ازل ازمی وصف او کرفتم هوایش ببندم کمر
بافکار شهد لبش بالتمام سحر وشام ای دل بر آرم بسر
باوصاف لعلش شوم تا شوم بفکرم نکاری نیاید دکر

نیاید بسر وصف بی‌منتهاست
بس آن به‌کدای دل کنم مختصر

بیا ای مغنی بزن تارتار که کویم زاسرار بی اختیار
بکویم زاسرار حق نکتهٔ پس ازمن بماند بسی روزکار
بخوانند ارباب دل تا زمن بیاد آورند باین یادکار
الهی بحق کرمهای تو که در صبح ودرشام شد بر قرار
کلی که بر آورده‌ام از جکر بکلزار عالم شود پایدار
بیا ازنوا ساز نوا ساز کن شود شوق دلدار در دل هزار
شوم مست تاروز محشر کنون چنان ساز سازت بنام نکار
درین بزم سودا دلم شد کباب بیا ای شرابدار ساغر بیار
چنان مست کن تابهنکام حشر نیاید بیادم بجز یاد یار
کلی بودی آن در کلستان حسن بشد بلبلانش برون از شمار

دلم تا که میشد کرفتار تار
ندارد نکاری بیکدم قرار

هر قطره‌که می آید از مهر شود کوهر این کار نمی آید از نیل واز ترنز
پروای توای راهی کر نیست همیانی زیرا نکند پرواز مرغی که شود بی پر
در دل که نمیباشد داغی نشود مرغوب بیقدر همیباشد باغی‌که شود بی بر
پیمانهٔ دلدارم ذوقی بچنان میداد نه‌ماند هوای می ونه ساغر پر کوثر
کیسوی دو افشاند بویی که باویکسان نفحهٔ نمیباشد از غالیه واز عنبر
خاکره ذلدارم میشد که علم افراز در دیدهٔ من سرمه ومیشد بسرم افسر
حاسد چه‌کند ای دل کریار کند یاری ظلمت چه کند خورشید طالع شود از خاور

اکر زر ندارد کرفتار تو　　بدرکاه لطفت نباشد فقیر
نظر می‌کنی کر شوم کیمیا　　که چشمت علی کل شیئ قدیر
خطا آن من وآن تست عطا　　که جرم از صغیرست وعفو ازکبیر
مکر سحر باشد که‌در صید تو　　نه آثار زخم نماید نه تیر
خبردارم از کاکلت چون صبا　　سحر وشام زیرا می اید سفیر

نکاری باآنوقت از غم خلاص
بشد خاك پایت که شد دستکیر

بیا ای مغنی بزن خوبتر　　بشارت که می آرم اشعار تر
چه طعنست ای واعظ بی نصیب　　ز الطاف مولا وز حق بیخبر
چه باشم زمستان نباشم چنین　　که رفتست ترقیم کلك قدر
بکیر جام سرشار وصهبا بنوش　　ز صافان زیرا نیاید کدر
سحر وشام آشام کر می کنی　　ز اسرار باشی خبر با خبر
شیرنست شیرین آشام شام　　خوشست خوشست صبوح سحر
کشیدم زبهر خدا چار پا　　کرفتم ز الطاف اوچار پر
زهمت یکی هم یکی از خلوص　　یکی از قناعت یکی از هنر

خیالم که می کشت سرمست حال
بجز زان نکاری ندارم خبر

زکاکل نمی یابی سودای دلبر　　نمی آید از دست کس شیرشیر
کلی چیدن از کاکل مشکل‌ست　　مکر لطف مولا شود دستکیر
عزیزست از کوهر تاب دار　　که پندی‌که می‌کفت شنیدم زبیر
که می کشت احرار وسردار شد　　بقلاب زلف نکاری اسیر
اکر خواهی سردار عالم شوی　　دمادم بتار کره کیر کیر
ز فرهاد و مجنون می‌کن قیاس　　که از عقل ای دل که میشد شهیر

اکر یار در حسن شد بی بدل
بعشقش نکاری شدم بی نظیر

ندارم اکر چیز میزی ززر　　ولی در معارف شوم باف‌زر
کشادست سینم ز اوصاف یار　　جواهر فروشست طبع کهر

دمبدم قند مکرر میخورم | از غمش تکرار تکرارش لذیذ
همچو شکر میشود دشنام وی | در دلم ذوق زهر مارش لذیذ
آبحیوان می چکد از تیغ او | بیدلا زا تیغ خونبارش لذیذ
خار کر پایم خلد درکوی وی | میشوم خوش خار کلزارش لذیذ

ای نکاری عاشق دیدارزرا
پرده هایش همچو دیدارش لذیذ

رباعی

کرمت باشد اکر جام زسرای ساقی | نشود کم نشود کار دیکر ای ساقی
کار اینست باین کار کنم تا هستم | جزازین کار نیاید بنظر ای ساقی

وله

بزم خالیست ز اغیار بیار ای ساقی | جام سرشار بسودای نکار ای ساقی
تابنوشیم سحر وشام بباشد سنکین | نار هجران دل زار ونزار ای ساقی

حرف الرا

دلم در معارف بشد معتبر | زآل علی کم نباشد هنر
چه تاب آرد آن ابلیس نابکار | در آنجا زحیدر شود کر وفر
چه راحت بخر کوش باشد مثل | بدشتی که آنجا شود شیر نر
زدامان حیدر بکیر ای رهی | که این راه بی او نیاید بسر
چه حیدر وچه صفدر وعلی چه ولی | بباشد در آنجا که خیرالبشر
در آنجا که رویش شرد شعله زن | چه کویم زخور شید وچه جای قمر
یقینست ای ماه روی زمین | زخاك درت یافت خورشید فر
ازین فرش تا عرش ازبهر تست | چه کارست بیرون زعقل بشر
زتو ادمست وحوا سر بلند | فدای تو ای ماه مادر وپدر
بیادت شرینست آشام وشام | بمهرت خوشست صبوح سحر

بکفتار قادر نمیبود یافت
باوصاف لعلت نکاری کهر

عطا کن عطا کن فقیرم فقیر | کرم کن کرم کن اسیرم اسیر

بکفت ای دردمند از حال فرقت	چه میرسی بزد فریاد کاغذ
جها دیدم زهجرانش چه کویم	بکفت ای واه ازین بیداد کاغذ
بدو کفتم مخورغم آخر کار	شود وصلش بشد دلشاد کاغذ
بحمدالله خبر بیداد از یار	باین دولت شد از امداد کاغذ
وصول بار کاهش شد میسر	بشد این دولت از ارشاد کاغذ

کر ای سید نکاری کام خواهی
بکیر ذیلش که میشدهاد کاغذ

دل می کند از زهر شرینکار تلذذ	البت شود از نعمت دلدار تلذذ
کر خار خلد در کوی دلدار دل آرا	پایش نکشد میکند از خار تلذذ
زهرابی که در دائرهٔ مهر بخوارد	از بهر نکاری کند اظهار تلذذ
کر مانع دیدار دل آراست ولکن	حاصل شود از پردهٔ رخسار تلذذ
طبع شود از یاد لبش مرغ شکرخوار	از وصف شرینش کند اشعار تلذذ
آندم که می آید سك دلدار بخاطر	یحذ شود الحاصل زین کار تلذذ
نزدیك ویا دور شود حاصلی هر حال	باشد شود از وعدهٔ دیدار تلذذ
والحاصل هر کارکه از دوست می آید	هر لحظه شود ذوق وهر بار تلذذ

ای میر نکاری زغمم یار بباشد
در خاطر عشاق الم خواز تلذذ

کر بخت شود یارم اسرار کنم تعویذ	از آیت دیدار دلدار کنم تعویذ
کر طالع من باشد بایارشوم همدم	از نکتهٔ اسرار جانبار کنم تعویذ
آندم که لب دلدار اسرار کند اظهار	تکرار کنم تکرار تکرار کنم تعویذ
هرنکته که می آید از لعل روان بخشش	درجان بسازمجا هربار کنم تعویذ
آن خط غباریکه از خاك رهش سازند	در کردنهٔ جانم زروار کنم تعویذ
نامهٔ که می آید از خاك پیش آنرا	سردار کنم درسرچون تار کنم تعویذ

ای میر نکاری کرچون شمس شود طالع
بختم ز رموزات دیدار کنم تعویذ

کبك رفتارست رفتارش لذیذ	طوطی کفتارست کفتارش لذیذ
ذوق میارد زنامش دمبدم	صحبت رویش چو رخسارش لذیذ

در خرابات مغانست دلم شام وسحر	غرض آنست ازین کارکه خمار شود
در دلم نام نکاریست که در مذهب ما	فرض عینست که این نام بتکرار شود
جز ازین نکته نباشد بدل عاشق زار	نکته آنست که دیدار بدیدار شود
کامیابست چو من میر نکاری هرکه	همدمش یار شود وطالع بیدار شود

در مذاقست چو من آنکه بافکار شرین
بردر میکدهٔ مهر باشعار شود

رحم می باید بدل ای آشنایانش کنید	یعنی اندر کوی دلدارش همیاید برید
نامی بد نامی زند اکنون دلم بی اختیار	بر سر بازار ای ارباب دل حاضر شوید
امیدم آنست حاصل میشود کامم که تا	از کرمهای الهی خوب می آید نوید
بر شهادت غمزهٔ دلدار غمزم می کند	شادمان التفات یار می باشم شهید
نار سودا می دهد نشئهٔ جان از کیف آن	دمبدم کویم خداهل من مزید هل من مزید
نامهٔ اعمال عاشق بی سیه باشد بلی	هر که عاشق میشود نامهٔ وی باشد سفید
در طریق عشق ارباب شقاوت نیست چون	الله الله هرکه می کوید چو من باشد سعید
یادکارم نامهٔ عشقم شود اندر جهان	وقتی که پران می باشم چو عنقا نابدید

حمدللمولی که ای سید نکاری زرنکار
زلف اندر چنك من میشد نبودم نا امید

رباعی

نیست اندر دلم از جام الذ ای ساقی	نیست از بادهٔ کلفام الذ ای ساقی
رونق بزم باذکار نکارست بکو	نیست درمیکده زان نام الذ ای ساقی

وله

میشود کاسهٔ سر شار الذ ای ساقی	لطف کن مست باشعار الذ ای ساقی
خوشترست می‌کلکون اکر درکاشن	میشود بالب کلنار الذ ای ساقی

حرف ذال

خوش آمد از نکارم وشاد کاغذ	ز وصلش مژده‌ئی میداد کاغذ
ببوسیدم لبش در سر کرفتم	بدستم که همان افتاد کاغذ
بدوکفتم چه شد اندر فراقش	بشد در تاب وشد در داد کاغذ

مطرب بزم خدا سیدنکاری ومرغ دل
هرکجا باشند آنجا بلبلستان میشود

بوی دربوی شوم کاکل اکر یار شود — بوی دربوی شود آنکه ببوزار شود
در دلم یار وبچشمم رخ دلدار ونکار — بزبانم همه لازم همه درکار شود
بی قلم نامی نکاریش کنم اما خوشتر — مینماید بنظر زانکه قلمکار شود
چه الم دارم ای مه ز شب تار یکتر — در بیابان طلب چون تو مدد کار شود
رند آنست سحر وشام که در موسم چار — با طربساز وقدحباز شرابخوار شود
عاقل آنست که هردم بخیالات شیرین — تیشهٔ عشق زند مرد فداکار شود
طبع آنست که اشعار ویش چون قنداب — مید هد لذت شیرین شکر بار شود
کامیاب ای دل شوریده بصحرای مراد — کیست آنست که هر لحظه طلبکار شود

در نظرکاه نکاریست نکاری جانم
غرض آنست ازین عاشق دیدار شود

دادی فرحی در دل ناشاد نه این بود — خونم نظرت ریخت که در یاد نه این بود
جمعیت خاطر شود از طرهٔ طرار — افسانه بکویند که در باد نه این بود
کلیت اظهار غرض لیك بد افکار — بیهوده بکوید که ز فریاد نه این بود
نفسانی بآن ذوق که پرویز ز شیرین — میکردکه اندر دل فرهاد نه این بود
محضا ز خدا کشت مراد دلم اما — در کردش کردون ستمزاد نه این بود
نقصان ملاحت ومحبت شود اما — در حسن ودر عشق خدا داد نه این بود
آن لذت بیچونی که در سیر جمالست — والله که درمی فرح داد نه این بود
آن صحبت شیرینی که در دلبر ماهست — در صحبت دلشاد وفرخزاد نه این بود

ای میر نکاری بدلم کشت هویدا
نقشی بنکار خانهٔ بهزاد نه این بود

بختم ار یار شود یار مرا یار شود — کاسه ام جام جنانم میم اسرار شود
کرچنین جلوه کند خورشید بختم هردم — در سرم سایهٔ اکرام کرمکار شود
درد لم نیست غمی چونکه ندارد المی — چون من دلشده هرکس که بدلدار شود
سر بلندست چومن آنکه بهر شام وسحر — پایمال نظر احمد مختار شود
هرکه چون کاکل دلدار بپایست اکنون — آخر کار یقینست که سردار شود

هاتفی میکفت بتو مژده‌ئی   نامهٔ از دلبر زیبا رسید
ای دل شهباز درین مرغزار   مرغ مراد از پر پروا رسید
از کرم محض پدر مانده کان   درشب تاریك تجلا رسید

جلوهٔ دلدار بشد آشکار
میر نکاری بتمنا رسید

جان بحرارات جکر میطبد   داغ جنانست وآتش کبد
نار جکرکاه جهانکیر شد   کیست همه نامهٔ من میبرد
آتش آهم نجنا نست که   مرغ زند پر بهوا میپرد
جان بتمنای جانانست کر   یار شود بخت باو میرسد
یار هویداست چو خورشید لیك   دیدهٔ اغیار عما از حسد
مرکز دائرهٔ سودا که شد   خال زخش شد بخیالم ابد
روی نیازانه بدرکاه حق   نالهٔ جانست مدد یامدد
تارك افکار دیکر شد کنون   فکر جنانست صمد یا صمد
مرد خدا باخدا باشد بغیر   غیر هویداست ازین نیك وبد
تن بتمنای بهشت ست لیك   جان بتمنای وصال احد

حاصل کامست مکر صبح شام
طبل فرح میر نکاری زند

وقتی که دلدار شیرین زلف اوشان میشود   بزم ما بستان وکلستان وعنبرستان میشود
عقل اندر سر نماند وقت آن سرو بلند   میزند هو پای کوبان دست افشان میشود
درخیالم خال واندر سرهوا از اشتیاق   آتش اندردل وجکردرداغ سوزان میشود
بحث اندرملك سودانیست زیرا بخش دین   میشود درجای که آنجا مسلمان میشود
درحضورست قدحخوارحقیقت صبح وشام   مست مشهودست در معراج ایقان میشود
جمله سرمستند دردیر محبت بی جدل   نیست آنجا اهل دین که بحث ایمان میشود
خاموشانند اهل سودا در خرابات یقین   قیل وقال از اشتباه اندر دبستان میشود
یارکر حاضر شود اغیار ناید در نظر   روی خورشید کرنماید نجم پنهان میشود
خاك پای دلربایم کرمی آید در نظر   سیم وزر کرنیست درراهش فداجان میشود
نیست بیوجه وجیهم بارخ دلبر که خوب   مینماید وجه منظورش که قرآن میشود

برسر هوشش بزند پا جنون   قیس که با مکتب لیلا رسد
از دهنش نیست خبر تا کسی   نیست باین فتح معما رسد
یاد کند هرکه بنامش خفی   نام شهیرش بفلك تا رسد
دل که بافکار دل آرا شود   او بنگاه جهان آرا رسد
ولوله در کردش کردون فتد   وقت که آهم بثریا رسد
کیست که بی آتش سودای دل   کو که بکنجینهٔ معنا رسد

میر نکاری مطلب وصل تا
تا نتواندکه بیتا رسد

وقت که دلدار سخن میکند   لب نزند وبسته دهن میکند
بدکند اغیار ولکن عتاب   از چه سبب یار بمن میکند
داغ که اندر تن من کونه کون   کشت همه لاله بدن میکند
موسم دیدار نه کلهٔ ان   جلوهٔ ونه کلهٔ لن میکند
آنچه که میکرد نکاهت چنان   کیست که ای عهد شکن میکند
کم شود عشاق طلبکار کر   چشم چنین تیر زدن میکند
عاشق مهجور زکویت مدام   آه زند یاد وطن میکند
خدمت کیسوی تو ای نازنین   نافهٔ چین ومشك ختن میکند
نیست بکشتهٔ شیاقت کفن   کیست که برزنده کفن میکند
غمزدهٔ غمزهٔ عاشق نواز   شاد شود ترك محن میکند

چاره ات ای میر نکاری اکر
میشود آن سیب زقن میکند

هرکه بدرسخانهٔ سودا رسید   محض بلا لفظ بمعنا رسید
در نظر شمس بشد ماهتاب   همت بیتا که بملا رسید
میوهٔ از باغ ملاحت خورد   هرکه برخسارهٔ زیبا رسید
کل که بزد خیمهٔ اندر چمن   موسم خوش وقت تماشا رسید
سوزش پر قسمت پروانه شد   آه جکر سوز بشیدا رسید
هرکه بمیخانه رود میخورد   لیك مراقسمت بی‌پا رسید
یار بکوید ولی بی‌لب بما   لذت کفتار معما رسید

جانرا که‌شرین مزاج کیرد

آنکه کنون شاهی بما میکنند	طاعت او ماه سما می‌کند
کرد نکاهش که جنونم کنون	عاقبت ای واه چها می‌کند
جور وجفایش همه ذوق وصفا	این همه از بهر خدا می‌کند
زمرهٔ رندان بشاشت نشان	باز کند ونای نوا می‌کند
یار جفا میکند اما ازین	کار همین مهرو وفا میکند
صاحب قرنین نمیکرد آن	فتح که این زلف دوتا میکند
زلف چنان کرد ربای چنین	کار مکو کاه ربا میکند
کوس شهنشاهی زد آن بنده‌که	خدمت کلبان شما میکند
سایهٔ دلدار دل آرایی ات	ناز همایون بهما میکند
خدمت بارکهت ای نازنین	شاه نیازانه وکدا میکند

وصف بلا غایه که درشان تست
کیست نکاری که ادا میکند

وه‌که چنین فتنه که آن کند	رخنهٔ دردین مسلمان کند
آنکه نکاهش ره ایمان زند	کفر را تاراج وپریشان کند
آه نکاهش که چنین باشدار	عاشق درمانده چه درمان کند
خدمت شایستهٔ پیغمبری	همچو کلیم همت شایان کند
صوفی طلبکار نشد چون حبیب	زن نکند کاریکه مردان کند
چشم کند رمز بمیخواره‌کی	هرچه کند ساقی بشایان کند
مورچهٔ دار دل آرای تو	بر ثقلین حکم سلیمان کند
آنچه کند طرهٔ طرار ات	باد نه آنکار ونه فرمان کند

رام دل آرام غزالانه‌را
میر نکاریٔ غزلخوان کند

سلسلهٔ حسن بمولا رسد	عشق همین کونه باآنجا رسد
جمع نشود عقل بسودا رود	ژاله که با شمس مضیا رسد
دل نماید بحضورش بلی	قطره چه باشد که بدریا رسد
کس بغبارش نرسد آه که	پشهٔ مسکین بچه عنقا رسد

جانم بچنان برد چشمت ‌ ‌ ‌ کویم که چنین ویا چنان برد
کر برد خوشم ولی نکویم ‌ ‌ ‌ فریاد که غمز تو جهان برد

ای میر نکاری هوشم اکنون
نه باده ونه بنك کیف آن برد

عشاق ره خیال کیرند ‌ ‌ ‌ هر لحظه خیال خال کیرند
مغلوب مجتند دائم ‌ ‌ ‌ نه ذکر ونه قیل وقال کیرند
در وادئ عشق در دوامند ‌ ‌ ‌ زیرا هوس وصال کیرند
تا مظهر عفو بی نهایت ‌ ‌ ‌ باشند سر وبال کیرند
عشاق سبوی سینهٔ خود ‌ ‌ ‌ از دُرد تو مال مال کیرند
خورشید وقمر بهر سحر وشام ‌ ‌ ‌ از فیض رخت جمال کیرند
زمرهٔ عقول هر سحر وشام ‌ ‌ ‌ از خاك بیت کمال کیرند
در بزم تو طوطیان هندی ‌ ‌ ‌ خودرا چو غراب لال کیرند
از سایه‌ات ای همای خوش فال ‌ ‌ ‌ شاهان جهان فال کیرند
ای کبك خرام شاهینان ‌ ‌ ‌ از شوق تو شاهبال کیرند

اکنون جهان جهان رندان
از میر نکاری حال کیرند

حسن تو زشمس باج کیرد ‌ ‌ ‌ رویت ز قمر خراج کیرد
چشم تو زفتنه باج دارست ‌ ‌ ‌ زلف توز داج باج کیرد
جبههٔ تو در بیاضی ای جان ‌ ‌ ‌ باج از مهتاب وعاج کیرد
جاهت بفلك کنون قدم زد ‌ ‌ ‌ تاج از سرشمس تاج کیرد
خاك قدمت ز فخر در سر ‌ ‌ ‌ حجاج و امیر حاج کیرد
از کیف نکاه باده یارت ‌ ‌ ‌ میخواره‌کی خوش رواج کیرد
از بهر حیات مرده کانرا ‌ ‌ ‌ عیسا ز دمت علاج کیرد
شاهان بدرت شود ملازم ‌ ‌ ‌ زیرا بتو احتیاج کیرد
باشدکه زتو نشانی باید ‌ ‌ ‌ هرکس برهی سراج کیرد
از رنك لبتکه مل خجل شد ‌ ‌ ‌ خودرا خفی درزجاج کیرد

با شهد لبت نکاری میداد

بهوای جکرم کشت سکانش کفتم جای آنست کنم ناز که این کار افتاد
شد نمایان ز کل تاب که بلبل بی تاب کشت که شام وسحر زار بکلزار افتاد
کار من کشت بمیخاره‌کی زیرا قسمت از قضایا می صهبا وشرابدار افتاد
همه از لطف ازل کشت که کار نقشم نه برخسارهٔ لوحی ونه پرکار افتاد
صرف میشد بوهش حاصل عمرم آخر درایقان همین حاصل این کار افتاد
جام از ژنك معرامیم از لطف خدا پاك از درد و کلم بی الم خار افتاد
شهرهٔ شهر وآفاق شدم تا نامم شد هویدا بلب یار و اغیار افتاد

بندهٔ دیدهٔ خمار نکاری کشتم
حمدلله که کارم بکر مکار افتاد

کام ارباب دلان از نظری یافته اند نور از خاك در شمس فری یافته اند
آفرین همت آنها که ز کیمیانظری صاف کشتند همه قلب زری یافته اند
زائران در میخانهٔ سودا برمد تو تیای تری از رهکذری یافته اند
هست در وادیٔ سودا بشب تاریکتر فرقهٔ شعشعهٔ از شجری یافته اند
شبروان ره سودا چو قمر بیخور وخواب نوری کالشمس هویدا سحری یافته‌اند
آه از کریه بیك لحظه مفارق نشوند کوکه ارباب دلان زوکهری یافته اند
از رخ ماه جبینش همه ارباب نظر صبح وشام پرتو شمس وقمری یافته اند
کو سر موی ندیدند ز کاکل عشاق لیك آنان زآن بوی تری یافته اند
ازیم دیدهٔ تر و زآتش سود ای جکر همچو لعل وکهری برك وبری یافته اند
عاجزانند طلبکار ولکن تحقیق آنکه آنان هنر بحر وبری یافته اند

باسکان در دلدار بدیدیم کویند
از دل میر نکاری خبری یافته اند

عقلم همه زلف چین چنان برد کوباد ببوك او غوان برد
هستند کمال وعلم وتمکین اینها همه آن بی امان برد
خاك قدمت ز بهر سجده جبریل امین باسمان برد
بی پرده نکاه تو دلم را که آشکارا ونه نهان برد
فرقهٔ رقیب را دمادم آهم ز درت یکان یکان برد
درد تو ز بهر قوت جان هر لحظه دلم جهان جهان برد

این هواداران در صحرای سودا ذره وار
بی سر و پایندکه مشتاق شمس پیکرند

از پی عنقای قاف عشق دائم در هوا
هد هد انش بی پر و بی پاو بی سر میپرند

عاشقان هر چند مجنونان لیلا ینده لیك
لیلیان از بهر مجنونان خود مجنونترند

کاسه لیسان محبت مینمایند کدا
صورتا اما که در املاك سودا سرورند

جرعهٔ از جام جم ادنی نمیخوارد بلی
ساقیان مهر عالی همت واعلا پرورند

خار وخاشاك ره دلدار را اندر سرم
ساختم منزل که همچون کل وبنفشه دلبرند

ناز اندر ناز دارم در نیاز اندر نیاز
دردرش زیرا که کلباتش زمن خوشنودترند

آیت دیدار واوصاف لب لعلش مدام
درخیالم نقش میدارند محکم ازبرند

مجمعی دارد دلم بی کلك وبی اوراق هم
در شیاقش دفتر سودا که دیکر دفترند

در تمنای رخش سید نکاری بیعدد
دیده هایم نهر هادارند کویا ترترند

زاده های طوطیٔ طبعم که میریزند قند
ذوق دارانش می آیندکه درسر میبرند

بکوشم نالهٔ از باغ رنکارنك می آید
مکر بلبل قدحخوارست که کلبانك می آید

مهیا کشت اسباب طرب شاهانه میخانه
مزین شد فرحافزا که بانك وچنك می آید

میا ای دل بمیخانهٔ سودا عار اکرداری
که عاشق نیست آنکه در خیالش ننك می آید

زمیخواران سودا زاید عنبر ومشك میبارد
ولی از منکر مردار بوی زنك می آید

مکر ازکرسی واعظ از غرور قول می افتاد
کزان کردار دل تنك ست که دلتنك می آید

دودل بودست ارباب حسد کویا دوسر دارد
ز آنکجرو همیبودست چون خرچنك می آید

خدایا دادمن بستان ز آن قومی که از آنان
که آتش در سرایم می فتدکه سنك می آید

یقین از اهل حق مسمار میخوردست تا دربن
که صوفی مینماید لنك زیرا لنك می آید

مذاق اندرمذاق ازفکر دلبر میشود حاصل
مذاقی که نه از باده ونه از بنك می آید

در آندم می فتد غلغل بمیخانهٔ سودا که
نکارم بامی مل وبارخ کلرنك می آید

نکاری بر در میخانه از شبدیز نازل شد
دلا برخیز زیرا صاحب اورنك می آید

تار دلدار کنون در کف اغیار افتاد
حیف صد حیف خزینه بیدمار افتاد

تار دردست صبا کشت پریشان حیفا
که چنین نافهٔ چین در کف جرار افتاد

سر کاکل بزند شام وسحر یا دردل
بختیارست که کارش بوفادار افتاد

باده‌خور دزکار خود آندم که کامل میشود
بخود ای سید نکاری مست قلقل میکند

نکارا نازینا ازچه رخسارت نهان باشد
بما بنما ولکن هرچه‌می کویی تو آن باشد
قدح بازم ز آنت وجام اندازم قدح بازد
دمادم جام اندازد کسی که مست آن باشد
نمیکویم که من تنها زلعلت کامیابم چون
کسی که جرعهٔ جامت بنوشد کامران باشد
تجلی هست ز آن درکوه لرزش می‌فتد لکن
تجلی هست زان روحانیان اندرامان باشد
بفرقم سایه‌اش افکن شوم سلطان عالم هم
زلطفت ذرهٔ بنماکه آن بخش جهان باشد
چه‌غم دارم اکر آلام عالم درهجوم آید
چه‌غم دارد کسی چون توظهیرش بی نشان باشد
اکر آتش زنند اندر سرایم وسنك اندازند
خلوصم جابجاواخلاص جانم جاودان باشد
چه‌می پرسیدی حالم‌ای شهنشاهم که میدانی
چه‌باشد حال آنکس که غریب وناتوان باشد
الهای که دیدم در فراقت ای‌صنم حرفی
اکر اندر قلم آرم مجلد داستان باشد
فدا کارت اکر در ذلتست حالیا آخر
بیاید رتبهٔ عزت عزیز عالمان باشد

ثنا خوانست ای سید نکاری کرجفا آید
بحمدالله والمنه دلم از شاکران باشد

دلم ازکار زارست صدای جنك می آید
بحمدالله غالب شدکه صوت چنك می آید
هنر های‌که در میدان سودا مینماید دل
چنین احوال‌ازرستم نه ازهوشنك می آید
مکر عشاق میزد حلقهٔ سرمست میبازند
که در کوشم دمادم نالهٔ اهنك می اید
قدحخواران درجوشند زیرا سوز منداٖنه
صدا اندرصدا شوریده شدکلبانك می آید
شود سرتا قدم رنکین رنکین مینماید که
بمیخانهٔ اصحاب صفا بیرنك می آید
زجرمم دمبدم رحمت می آید عفو میزاید
که کل ازخار ولعل خوبتراز سنك می آید
بیا ای دل سراپا چشم پیدا کن ببین تا که
نکارت وه‌چه آیین‌شوخ سازوشنك می آید
زالطاف الهی‌ازدم آهو وشم هردم
عبیرم بیعدد بیکار بان وبی دنك می آید
مذاق اندرمذاقم آن‌دمی که چنکی می‌کوید
کجا باشد خدایا کاکلش درچنك می آید
ز دریای الهی مینماید میشود پیدا
نه‌از قاموس لؤلؤام ونه از فرهنك می آید

نکاری درشهواری همیریزی اکر دانند
خریدارش که از ماچین وچین وز افرنك می آید

عاشقان بیخواب وبیخوروسینه‌سوزان‌میروند | درطریق دیکری که راهیان دیکرند

چنان کاری میسر میشود درکاری سربازی | که از شاهنشه سودا دمادم آفرینت باد
بحق آل شاهنشاه کونین از خداخواهم | دعای مستجاب ازاهل حق حسن حصینت باد

دمادم در دو عالم در نظرگاه خداوندی
نکاری بخت یاور لطف ربانی قرینت باد

صراحی وکاسه وپیمانه وقرابه وجام لبریزند | بیا ای تشنه کان آهزن وی آتش تیزند
بیاور ساغر ای ساقی که مهرویان چون خورشید | بجان عاشقانرا مثل شمس الدین تبریزند
چلاجل میشود افزون وشورش می فتد درباغ | در آن وقت که دلداران ازکلزار برخیزند
صدای چنك و آهنك خروش جوش میخواران | غم اندا زند در بزم جیبانرا فرحریزند
چه درکاهست این درکاه سودا که در آن درکاه | کدا وشاهان یکسان نند فرهادند وپرویزند
چه خوش هنکام آن هنکام دور از چشم بدباشد | که چون شیروشکر معشوق باعاشق می آمیزند

هر آنکه می شنید میشد کرفتار غزلهایش
که اشعار نکاری مثل کاکلها دل آویزند

کوسی آهیرا بدر کاهت جیبان میزنند | طبل شاهی را که دردرکاه سلطان میزنند
مطربان مست سود ای الهی دردمند | ارغنون عشقرا در مهر خوبان میزنند
از در میخانهٔ مهر می آید الصلا | این صلایست که از بهر حریفان میزنند
نعرهٔ الله اکبر دمبدم درکوی دوست | میزند ای طالبان از بهر قربان میزنند
داغ اندر داغ دارد غالبا اندر دماغ | بلبلان اندر چمن فریاد سوزان میزنند
قمریان درسرو کوکو میزنند وعشاق هو | بلبلان اوراد کل کل درکلستان میزنند

تشنه لب سید نکاری باقدحخواران هو
دمبدم هو هو زنان درکاه رحمان میزنند

جلوهٔ درصحن کلشن عارض کل میکند | بعد ازآن شور دارد آه بلبل میکند
درتر نمهای رنکارنك وشرین وکون کون | عندلیب شور وشیدا ورد کل کل میکند
نالهٔ کل کل زند بلبل ولی اندر دماغ | شور میدارد بجایش ورد بل بل میکند
غیر از نالهٔ بلبل درچمن ناید بکوش | سوزتر زیرا که او فریاد از دل میکند
تاب اندر تاب دارد بلبل اندر شاخ کل | میزند فریاد بیتا ومست غلغل میکند
بوی افشانست کل خوشتر ولی ناید ازو | درمشام اهل دل کاری که کاکل میکند
کاکل اندر جلوه هایش میزند بر بوی کل | طعن وبرتاب بنفشه وپیچ سنبل میکند

بدستم نامهٔ میداد قاصد ازکه میکفتم
بپایش سر بمالیدم که میکفتش ز پیر آمد
خبر میداد از دلبر بما ای دل بشارت یاد
بیا که شکر شکرانه افشانیم بشیر آمد
صراحی تا کهان قلقل زنان شد صوفیان رفتند
بکوش هوش خر کوشان کویا صوت شیر آمد

بکر دیش آمد آن ساقیٔ دوران جلوهٔ میزد
ایاغم داد ای سید نکاری دستکیر آمد

دمادم لعل رمانی دلا از دیده میریزد
در آندم که ز کلزار صفا دلدار برخیزد
بیا ای ساقی می آور صراحی آتشم در تیز
که جانم در تنورست که تاب مهر تبریزد
تحمل باید ای جان عاقبت در سایهٔ زلفش
شوی عنبر فشان البت الا کر اول دل آویزد
مشامم مشک افشانست از زلف عبیرافشان
دماغم در مذاقست ز شهدا بی که لب ریزد
دهد جاوید جان ای دل شرابخوشکوار یرا
نکارم کر ز شهداب لب شرین می آمیزد
مشو غمخوار زیرا صبر زیبا می کند امداد
شوی مسرور چون یعقوب کامت میدهد ایزد

ز ابیاتش بکوای چنکی درمجلس فکن سوزیش
که اشعار نکاری اتش ست سوزیش انکیزد

دلشیدا دمادم اشتیاق تار میکیرد
با آن می بازد اما شوق وصل یار میکیرد
هو ای تار تا اندر سرم زد پاشدم بیعار
شود بیعا رچون مجنون هر آنکه تار میکیرد
بیابان کرد چون باد صبا کشت جنانم تا
هو ای زلف مشك افشان عنبر بار میکیرد
شیاق لاله رخسارش که دردل ساخت منزل تا
وجودم داغ در داغست زیرا تار میکیرد
ز پیمانهٔ چشمش تا که میخارم بحمدالله
نمیخوابد دلم زیرا می یش بیدار میکیرد
بدست خود نمیآری کرای دل نمیخواری
که زلف ساقیٔ سر مستر امیخوار میکیرد
جنانم تا هو ای تار کیرد مشك افشاند
فشاند مشك آنکه آهوی تاتار میکیرد
پریشان میشود کل میشود فریاد زن بلبل
دلم که میزند فریاد ازجان زار میکرد

درین صحرای سود ای کر از فرهاد واز مجنون
نکاری کر نمیباشد جنونتر عار میکیرد

دلا برتو بشارتها ز دلدار شرینت باد
دمادم مژدهٔ وصل نکار نازنینت باد
روانت شاد باد ازمی که می نوشند بی ساغر
منور خامهٔ خاصت زیارمنه جبینت باد
مسلم باتو بادا کاسهٔ سر شار تاتا کست
قدحخواران عالم جمله در زیر نکینت باد
مقامت سایهٔ سرو دل آرا میشود تاحشر
بیا پی در مشامت بوی زلف عنبرینت باد

آنان که کار خود را ز بهر خدا کنند

خبر ز کاکل مشکین صبا ام همید هد / هد هد پیام شام سبا ام همیدهد
غم رود ز کاکل می آرد ز لطف حق / صبا بوی بشارت صفا ام همیدهد
آبحیات خوشست ولکن شام وسحر / بادهٔ لعل لبش غنا ام همید هد
آیا ببزم سماع نمیروم چه کنم / مطرب ببانك وچنك صلاام همیدهد
خواهم نه از طبی علاجم ونه از دعا / شافی بلطف آید شفاام همیدهد
صبر بلای ایوب تسلی مبتلاست / مراد مردم صابر خدا ام همیدید
آه شام وسحرم بعرششش همیرسد / شاهم بلطف آید رجا ام همیدهد
روشنای دو چشمم همیرود کامم / خدا بحرمت آن عباام همید هد

کلکی زعشق نکاری اکر بدست آرم
خطی ز نقش زیبا بها ام همیدهد

کوهکنان شرین صدا در صدا کنند / بیك صدا کوهرا فنا در فنا کنند
قند بکوه‌لرزه نظر کن بکوهسار / که جلوه های شرین ببین که چها کنند
بهای هر دو جهان بهایش نمیشود / نقش ونکارشی که بعشق بها کنند
همیرسد بمراد آنان‌که صبح ومسا / روی نیاز مندی بآل عبا کنند
تاج سرم ز فخر بخورشید میرسد / اکر ببینم نظر بیك مرحبا کنند
خوبان هر چه خواهند آنرا کنند لیك / عاشق نی است آنکه بکویند چرا کنند
میخور ببانك چنك مخور غم‌که عارفان / کاری که شور آرد آنرا بنا کنند
بدست خود بکیرم قرابه همیکشم / که با عفو الهی بما الصلا کنند

نکاری بمیکده بباشم که اهل او
خاکرا بیك نظر خص کیمیا کنند

نکارم کفت زیبا ترکلامش دلپریز آمد / که شهداب لب لعلش شرینتر بی نظیر آمد
بدستش کاسهٔ سرشار میزد جلوهٔ درصبح / که کویا درسحر میزد ضیا مهر منیر آمد
چنان‌سرخوش‌خرامان میشود کویا که‌درعالم / شهنشاهست در شاهنشینش ارد شیر آمد
خدنکی غمزه‌اش میزد جنانم شادوخندانه / بکفت الحمدلله جان جاویدم زتیر آمد
جنانم‌رفت ازخود همچو شادمرك‌می افتاد / ز کیسوی غزالم دردماغش‌که عبیر آمد
صبارا کفتم‌ای‌پیك عزیزان چه‌خبرداری / بکفت مژده‌ی زیراکه ازماهت سفیر آمد

بحمدالله والمنة كه دارش | چو من اخلاص كش چاكر ندارد
بنظمم كه خطانيست . كند هيچ | دماغش لذت شكر ندارد

نكارى در كوى دلدار باشد
جنانم منت رهبر ندارد

مكو از پرده اش دلبر نيايد | كه ديده است خور از خاور نيايد
بچيند كل ز كلزارم كسى كه | بوى عنبر باو خوشتر نيايد
مشامش عيب دارد هركه كويد | كه از بزمم بوى عنبر نيايد
نباشد كيف مستى در دماغى | كه غوغاى خروش از سر نيايد
مذاق عاشق زاهد ندارد | كه كار آدمى از خر نيايد
نميخوارد مى اخلاص واعظ | كه كار مؤمن از كافر نيايد
بفرمان شرابدرم نه صوفى | كه حكم شاه از چاكر نيايد
نمياشد فداى كس بميدان | اكر سوزانه چون قنبر نيايد
مهابت در صداى هركسى نيست | ز هربر نعرهٔ حيدر نيايد
دلا كردار خير اندر فلك نيست | كه كار خير از چنبر نيايد
برنجد حاسد ارباب دلانرا | مكر در خاطرش داور نيايد
مشو نا اميد از لطف الهى | كه جز از لطف از اكبر بنايد

خدوندا نكاريرا نكهدر
كه در ميخانه بى ساغر نيايد

نظر كن بميكده ببين كه چها كنند | كيمياى بيدل بنام خدا كنند
سيم وزر بچشم كسى نيايد بميكده | اكر خلوص آرى مست كيميا كنند
غلام همت آنم كه باشد بميكده | زيرا كدايان او كار بيريا كنند
بكويد اهل سما يارب مستجاب كن | كدايان ميكده وقتى كه دعا كنند
بدادت نميرسد بجز ازنياز تو | نياز كن كه خوبان ز دردت رها كنند
وقتى كه اهل سماع زند پاى برزمين | بسازند ملكها و رقص در سما كنند
آندم كه بزم سازند بكفتار كوهكن | عاشقان غمزده صدا درصدا كنند
مشو باغيار كر برادرت ميشوند | زيرا كه وقتى باشد قيصت قبا كنند

محبوب هردو عالم نكارى هميشوند

عجب مطرب چه ره زد جمله یاران   ببازند که بیخود شادمانند

درین بزم صفا سید نکاری
کدایان محبت سرو رانند

زجام جم دلا خوشتر نباشد   فرح انکیز ازآن بهتر نباشد
بناشد لاله کون آنکس که دائم   اکر کاسهٔ مل در سر نباشد
خلافت هرکه میخو ارم بکوید   بدستش دائم ارساغر نباشد
نکیرد پند واعظرا قدحخوار   که قول کذبرا باور نباشد
حساب داغ دل ازبر بکویم   که در دیوان ما . دفتر نباشد
بیا ای مغ بیا ورجام سیمین   که جانم هست اکرچه زر نباشد
تن بیروح مانند جمادست   بآن دلخانه که دلبر نباشد
شرابی که می آید از نکاهش   بصهبا خانهٔ دیکر نباشد
کنم تزیین دلرا که هویداست   نکار ستان بی‌زیور نباشد
فرات دیده ام درکوی جانان   رود خوشتر زآن رهبر نباشد
بآن رودی که چشمم کرد پیدا   چه غرغر مثل آن ترتر نباشد
چو رخسار نکارم در کلستان   کل اندر شاخ رنکینتر نباشد

نکاوی آیت دیدار ازبر
کنم خوشتر کزان ازبر بناشد

زباب میکده سر بر ندارد   قده خوارش اکرچه زر ندارند
نباشد واقف اسرار سودا   کسی که دریدش ساغر ندارد
شرابست شراب عشق ذوقش   بفردوس برین کوثر ندارد
مقامیست مقام مهر آنرا   کسی بازور بازو وزر ندارد
مذاقی هست در کنجی که عشرش   شهنشاهان در کشور ندارد
کدا تنها کند فتحی که آنرا   بلشکر شاه اسکندر ندارد
دلم سربستهٔ زلف نکاریست   که حسنش حاجت زیور ندارد
شود مقطوع سر آنکس که دائم   هو ای زلفش اندر سر ندارد
ببوی ذات محرومست آنکه   عبیر کاکلش در بر ندارد
جیبش میبرد در کویش اما   مجرد با محبت پر ندارد

بو اب نکرد فتح ابواب | اما کرمش کشاد میکرد
جان داد دلم بخاك پایش | دلال که آن مزاد میکرد
آلام برفت جلوهٔ زد | رخسار کشاده شاد میکرد

دلدار نکاری همچو خورشید
جلوهٔ بیا مداد میکرد

آن مردکه مهربان نباشد | بیروح تنست جان نباشد
صحبت بمیان مهربا نان | بار من شود زبان نباشد
آن لشئهٔ جان که در زمینست | بایار در آسمان نباشد
ابرو نکشیده میزند تیر | کاریست که درکمان نباشد
عاشق که شود داغ دارد | چون لاله که بی نشان نباشد
در عرصهٔ مهر مرد باید | ای صوفی بروز نان نباشد
در بزم الهی یك نماید | جمعیت این وآن نباشد
مستغرق لجهٔ یقنست | میخوارکه درکمان نباشد
میخوار مدامی کار دارد | درمیکده هیچ زیان نباشد

ای میر نکاری جز ببدنام
درمیکده نام وشان نباشد

دلا درعرصهٔ سودا بدا نند | هنر هایم که آنان قهر مانند
نه تنهایم بدرکاه هش که دائم | سکان خوش مذاقش همه مانند
چه محنتها کشیدم در طریقش | کسی داند که اندر کاروانند
بداند حال سربازان عشقش | کسانی که در آن زه پهلوانند
چنان مردست درمیدان سودا | تهمتن وقهرمان کمتر کسانند
خدا داندکه شاهند ولکن | اکرچه ظاهرانه خاد مانند
درین بستان سرای عشقبازی | صدازن بلبلانش کل چنانند
غلام همت آنم درین دیر | تراب مقدمان درویشانند
فدا اندر فدایم عاشقانه | بآن قومی که آنان دلستانند
نه‌تنها در زمین کشتند ممدوح | که مدح عاشقان در آسمانند
مکو بی بهره اند مهر بانان | بد رکاه الهی کامرانند

مرغان چمن كنند فرياد
كر مير نكارى زار كيرد

از غير حكايتم نباشد	وز يار شكايتم نباشد
كر شهد زدست غير خوارم	زان شهد حلاوتم نباشد
كر زهر خورم زيار شيرين	جانست برائتم نباشد
برجانب يار كى برم راه	كر شمس هدايتم نباشد
پروردهٔ مهر كى شوم كر	از لطف عنايتم نباشد
در ملك جنون آنچنانم	كز قيس خجالتم نباشد
در سايهٔ چشم رمز آموز	محوست جهالتم نباشد
ار ضم كه قبول كرد جز آن	مقبول كرامتم نباشد
درميكدهٔ الهيم تا	جز عشق رسالتم نباشد
جز آيت سير يار هركز	يك حرف تلاوتم نباشد

تا مير نكارى كشت معلوم
دلدار درايتم نباشد

كنجينه‌ئى شاهمار كيرد	رخسارهٔ زلف تار كيرد
در شوق عذار ولعل يك ماه	ميشدكه روان دوكار كيرد
نه باده ونه ماه ومهر دارد	آنى كه عذار يار كيرد
جانم بهواى لعل شرين	آخر سركوهسار كيرد
آندم كه بياد كوه آيد	فرهاد هزار زار كيرد
بيمار دو چشم يار هردم	از درد هزار يار كيرد
هر مائل ديده دردى دارد	جانم همه‌م هزار كيرد
پروانه شبى ونهارى بلبل	دلخسته شبى ونهار كيرد

اى نكارى شاهبازست
چشمم همه‌دم شكار كيرد

دلدارى دلم كه ياد ميكرد	از دست فراغ داد ميكرد
بربادكه ميشدست جانم	شمشير نكرد باد ميكرد
يعنى كه نكرد ابروانش	آن زلف هوا نهاد ميكرد

در هوای کاکلش شهپر کشا میکشت دل	چون خیالم درد می قطع رهصد ساله زد
بلبل خواننده می کشت روانم در طلب	تا که خوبتر عارض کلکون جانان ژاله زد
خال کلکون عذارش در خیال اوردتا	خورد خوناب جانم در جکر تخاله زد
ازخر نفسانی واعظ خوار میشد سامری	داغ کفری دردل خود ازپی کوساله‌زد.
بچۀ طوطی طبع جلوۀ میکردتا	کردیك پرواز آندم لانه در پنکاله زد

در شیاق شمس رویت محو میشد حاصلی
ای صنم سید نکاری آتش اندر کاله زد

بیتاب دلم که تاب دارد	تا روی تو آفتاب دارد
آن نور که هست باعذارت	نه مهر ونه ماهتاب دارد
نه از پی عاشقست اغیار	محروم شود نقاب دارد
مانع نشود بچشم عاشق	کر بار دو صد حجاب دارد
در دار منست بوی بریان	زیرا که جکر کباب دارد
از زلف رهای دل نباشد	در سر که ز آن طناب دارد
اغیار کند فرار از من	زیرا که دلم شهاب دارد
آنکس که شنید مست میشد	اشعار ترم شراب ناب دارد
صافیست صراحیٔ روانم	سر شار شراب دارد
اوصاف شراب دل هزارست	از آن یکی این کلاب دارد

رخسارۀ ماهم آفتابست
زانست نکاری تاب دارد

هر تاری که زلف تار کیرد	اندر دل من قرار کیرد
از کاکل چین که می کند چین	دردست ز کل هزار کیرد
کیمیا هوسی ندارد آنکه	از کاکل ز رنکار کیرد
عاشق نشود که این هویداست	هر کسی که ز طعن عار کیرد
شهداب نمیخورد روانم	تا صحبت لعل تاب کیرد
تا شد بهوای صید کاکل	شهباز دلم شکار کیرد
بلبل ز مذاق کل تمامست	در سینه کل ارکه خوار کیرد
بلبل نکشد قدم ز کلزار	اطرافش اکر که خار کیرد

جیش ارباب جنون برسر اوجمع شوند
عنقریبست که او لشکر جر ار کند

سرور ملك جنونست جنانم اما
هرکه دیوانه ترست سرور سردار کند

کثرت بادهٔ سودا وکرم پیر مغان
میکشد اهل جهانرا همه جر ار کند

بادهٔ ساقی سبیلست ونداردمنت
ننهد منت کاری که کرمکار کند

جذب دل از نظر غیر نیاید هرکز
این کمالیست همین دیدهٔ خمار کند

آن پری پرده نشین اهل جهانرا یکسر
کر کشد پردهٔ دیدار طلبکار کند

اکنون ای میر نکاری بنظرکاه بیا
شاهبازت بنکر جلوهٔ دیدار کند

چشم بر قامت دلدار دلالت میکرد
تا جنانم بدر یارا قامت میکرد

عقلم از دست بشد قامت دلدار آمد
بخیالم که مؤذل قد قامت میکرد

قامتش کشت که غائب زنظرکاه دلم
کرد فریاد نه فریاد قیامت میکرد

روبما لید بر اهکذرش آه زنان
زغم غصهٔ هجران شکایت میکرد

زملاقات کذشته وزسخنهای شرین
خود بخود آه دل زار حکایت میکرد

زادهٔ طبع شر نیست عجب نیست که او
از لب اشك شکر اخذ حلاوت میکرد

خود بخود میر نکاری نشدم مست الست
که شراب ساز وکرمباز عنایت مکرد

بلبل داغزده کاریکه در باغ کند
بجنانست چنان کار زغن وزاغ کند

آه جانسوز که ازدل بزند مرغ سحر
حکم تقدیر چنینست که در باغ کند

کل زند خیمهٔ در باغ بحکم ازلی
لاله خرکاه خودش بر طرف راغ کند

تختی شرین بصحرای قراباغ زند
کاری فرهاد باوتاد قرا داغ کند

حسرت لعل لب لاله عذاری بجکر
میکشد شام وسحر داغ تمام داغ کند

کرد فریاد بلندانه جکرسوزی چنان
نکند نار عذابی که جکر داغ کند

پیش از قید شدن رام خوشست ای دل
که تر ازلف یقینست که در باغ کند

خبر یار دل آرام جیبا نه مدام
عشق جبریل امینست که ابلاغ کند

خبری میرنکار ز دیارم نرسد
کو صبا عزم بکلزار قراباغ کند

اشتیاق لعل دلبردر درونم ناله زد
بلبل دل از پی آن داغ بیحد ناله زد

می کند صبر وشکایت نکند عاقبتی	دلم از نار بلا صاف و طلاوش باشد
میکنم ذوق بنار اب کلنار بلی	میکند ذوق سمندر که با آتش باشد
همچو یاران بهما خانهٔ دلراتزیین	کن که فرضست که شهخانه منقش باشد
چه کند نظم دل آویز غزالانه غزل	غم خورد شام وسحر طبع مشوش باشد

حمدالله که ای میر نکاری جانم
باده خوارست دمادم که مدامش باشد

ننشینم بدریار اشارت نبود	کر زچشمش وز پی وصل بشارت نبود
بر در میکدهٔ مهر جهانساز که دید	نشئهٔ می نشود وکیف وبشاشت نبود
نشود حوری برابر بنکارم یکسان	فرقت قامت سروش بقیامت نبود
از می مهر الهی شود ای دل محروم	هر که برخوردهٔ آن نخلهٔ قامت نبود
بردر میکدهٔ مهر سحر و شام شوذ	به ازین از دل بیعار کرامت نبود
داغ دارد جکر عاشق جانسوز ولی	بولایت جز ازین داغ علامت نبود

هر دم ای میر نکاری زلب یا ربکو
غیر ازین قصه چه میکوی حلاوت نبود

آتش مهر فزونست که در جوشم کرد	چه شکایت کنم از غیر لب نوشم کرد
قامتم کشت نکون تا که بدست خاین	خانه برباد فلك ظلم سیا و شم کرد
همه برباد شد البسهٔ الم مولا	بستان دادم ازان قوم سیهپوشم کرد
عنقریبست می آید کسی امداد کند	هاتف غیب چنین مژدهٔ در کوشم کرد
یکنظر کرد نظر باز ازل تا باید	کیف در کیف عطا کرد که مدهوشم کرد
خود بخود کار برندانه نکردم اما	حکم تقدیر چنین رفت قد خنوشم کرد
تاکه ای میر نکاری بخرابات شدم	ساقی لطف ازل جام در آغوشم کرد

نفسرا کرد چنان خوارز پیشانی او
عشق بکرفت بدربان وچاوشم کود

دل من نیست با نکه هوس عار کند	کاری که میکند او بر سر بازار کند
چنکی باچنك صفابخش وصد ای دلکش	نکند بازی که دل وزلف هوادار کند
مثل خور نام نهد وشهرهٔ آفاق شود	آنکه اسرار هویدا بسردار کند
شور دارد دل دیوانه سحرو شام زند	سرسر مست که خونین درو دیوار کند

چلوه‌ی کرد چنان رخنهٔ در دین افتاد　　رفت آخر بهوا تار ز آن آثار نماند

بیغرض میر نکاری که فدای میشد
محو می کشت غرضذار غرضدار نماند

کر شوم تارك میخانه ملامت باشد　　توبه از میکنم ازباده ندامت باشد
درکه پیر مغان دار سلامت میشد　　تا که هستم نروم کرچه قیامت باشد
بکجا میروم از سایه اش ای دل عاقل　　نشود خارج از آن جاك سلامت باشد
ثابت میکدهٔ مهر شوم تا هستم　　که ز آنجا که رود جای بشاشت باشد
ساکن کوی نکارست، روانم زیرا　　اهل دل میشود آنجا که اشارت، باشد
پاسبان حرم یار شوم تا محشر　　اکر از جانب حق فیض عنایت باشد
نشود صبر وقرارم اکر اضمار کنم　　اکر اظهار کنم حال شکایت باشد
کفتم احوال دل زار طبیبی میکفت　　مهر دلدار نه در دیست نهایت باشد

صبرکن میر نکاری که آید اکنون
قاصد از جانب دلدار بشارث باشد

رفت اغیار که در دل هوس یار بماند　　غیر کردار بشد محض که این کار بماند
حالیا دشت نشي نست ز بهر لیلی　　دلشیداشده بیعار و هوادار بماند
سرخوشست دل پیمانه پرستم تا که　　چشم اندر هوس دیدهٔ خمار بماند
تا می آرد ز سر زلف نصیبی میرفت　　دل سود ازده در تار کرفتار بماند
آفتاب می سودای الهی می تافت　　رفت ظلمت ز دلم شمس پر انوار بماند
طالعش نیست که از بادهٔ سودای اله　　زاهد خام نمیخورد در اذکار بماند
فیضیاب ازلب دلدار نمیشد که مدام　　کفت و کوی همه اغیار در اغیار بماند
هر که اسرار نمیکرد هویدا میرفت　　وآنکه میکرد هویدا بسردار بماند
در کذار کاه مقیمست ز بهر دیدار　　دیده ام خواب نمیدید که بیدار بماند
زیور وزیب نیاید بخیالم هرکز　　پاك میشد نظرم ساده برخسار بماند

مکر ای دل بسر میر نکاری می‌بود
هوس لعل شرین رفت بکهسار بماند

ای‌خوش آن رندیی دلسوز مدامش‌باشد　　بر در اهل صفا صاف صفا کش باشد
بندهٔ آنم از فکر دو عالم آزاد　　شود از بادهٔ دلدار که سرخوش باشد

آشکارست که فرهاد ندارد طاقت
کوهی برباد همین عشق خدا داد کند

جان پروانه بسوزد بسر شمع اما
بلبل از آتش دل نالش وفریاد کند

آنچه میکرد بما دیدهٔ فتنه انکیز
نه سحر کار ونه لیلی ونه پریزاد کند

خرم آنروز شوم نامم اکربا دشنام
بلبش میبرد آن لعل شکر یاد کند

بعد از دیدن کلبوی هوای قرا باغ
کیست آنکه هوس بغچهٔ بغداد کند

غالبا مطلب دل میر نکاری آنست
که بنظم دری مجمعهٔ بنیاد کند

کل رخسار نکارم بلطافت میشد
روضه اش شام وسحر دار زیارت میشد

آفرین بخت بلندست که جانم آنجا
کشت کز جانب حق محض عنایت میشد

پاسبان حرم روضهٔ دلدار شدم
باغ فردوس بماجای اقامت میشد

لایق بارکه یار نبودم اما
این کرم در نظرش محض کرامت میشد

می دیدار باآن لحظه روانم می کرد
نوش از چشم نظرباز اشارت میشد

غیر از طائفهٔ یار نداند ای دل
درمیان من وآنماه چه حالت میشد

صحبت عاشق ومعشوق شرینست اما
منکر عشق نداندکه چه حالت میشد

بعد از عاشق ومعشوق کذشته ای جان
قصهٔ احسن ما تازه حکایت میشد

حمدلله درین باغ دل آرا کارم
وصف دلدار شرین ومدح ملاحت میشد

قاصد خوشخبر ای میر نکاری میداد
مژدهٔ وصل کنون تازه بشارت میشد

سینه‌ام خالی ز اغیار بجز یار نماند
ماسوا رفت زدل غیر زلدار نماند

تاکه دلدار نظرکاه دو چشمم میشد
کار میشد بهوا ذره‌ی ازکار نماند

کشت بر باد خوا طروبشد اغیار هبا
غیر از ذکر لبش کار سزاوار نماند

در کمان بودم تا چشم چپ انداز نکار
کرد کاری‌که بدل ذره زانکار نماند

شهد لعلش بشفای یاری چنانست کنون
نیست حاجت بفلاطون که بیمار نماند

چشم دلدار چنان داد شرابی بیخود
شد همه آبروی بادهٔ خمار نماند

تا هوسبازی خالست خیالم هر کز
هوس سبحهٔ صد دانهٔ ازکار نماند

جلوه‌ی ساقی‌که پیمانهٔ سرشار بدست
زدکه میشد بهوا پردهٔ پندار نماند

غمزه اش کرد چنان بازی تیر اندازی
عاشقانش همه شد کشته فداکار نماند

بادهٔ مهرنه آن باده بلب نوش کنند
آلت نوش ندارد می‌سودا هرکز
بادهٔ مهر کشند اهل دلان مست شوند
ساکنان حرم مهر خدامست شوند
نظراهل خداخوب کرامت دارد
باطن اهل صفانور علی نورشود
آفرین برهمم طائفه‌کان تجرید
جیش‌این قوم بخود خنجر بران زنند

جان‌ودل مست‌شونداز طربش‌جوش‌کنند
هرکه مینوشد ازان بیقدحش نوش‌کنند
هرچه غیرست بدلدار فراموش کنند
لیك آکاه ویندا زدل وجان کوش‌کند
عقل کل‌میشود ار آنرا مدهوش کنند
که سحرشام چوخورجام در آغوش کنند
خانه‌خود همه‌چون‌زلف بسرودوش‌کنند
جیش خسروطلب خون سیاووش کنند

شیرمیدان وغامیرنکاری زین‌قوم
خوف دارند چنان خوابهٔ خرکوش‌کند

قلب میخوار سلیمست سلامت دارد
منکر عشق شود جاهل کیف سودا
واعظ ارجام کشد مؤمن دلدارشود
دورو نزدیك برابر بنماید دردل
شادمیباش مرادت شود ای دل‌زیرا
طوطی طبع کند نظم‌دل آویز اما
کرچه اشعار ظریفست ولی‌بامی‌مل
مزهٔ بزم شود زادهٔ طبع زیرا

طالعش خوب سعیدست سعادت دارد
واقف ذوق بداندکه چه‌حالت دارد
اکرازجانب حق نورهدایت دارد
چه‌عجب طی‌مکافست کرامت دارد
بحضورش بنکر چشم اشارت دارد
کرقند برلب دلدار لطافت دارد
درلب یار شرین غیر ظرافت دارد
ازشراب لب جانبخش حلاوت دارد

حرمت میرنکاری بتوفرضست ای‌جان
چونکه ازال حبیب‌ست شرافت دارد

کیست از فکر دو عالم دلم آزاد کند
آه د ز آه بر افلاك زند شام وسحر
بر سر کوه رود آنکه فدا کار شود
مرد آنست که در نقش قلمباز شود
کار مشکل نشود میشود البت حاصل
سالك مهر برد راه بمقصود اما
باد بیداد نیاید بچه برباد شود

ببرد بردر دلدار شرین شاد کند
ماه رخسار نکاری که دلم یاد کند
تیشهٔ عشق زند پیشهٔ فرهاد کند
تا خودش رشك‌ده مانی وبهزاد کند
هرکه کارش همه با همت استاد کند
جانش از فرش ره صاحب ارشاد کند
خانه ی که صنما عشق تو آباد کند

دلبرانه بحروف اندر مذاق
آنی میدارد نکارم منتحفی
احولست دیدهٔ ظاهر پرست
زاهد ظاهر نظر از عین خود
در میان مفتیما و محتسب
چون خیال خال در سر میشود

در میان ماه ما کفتار شد
هر که آنرا دید در اقرار شد
بهر زین بوجهل در انکار شد
پردهٔ نه درید در پندار شد
کش مکش در عرصهٔ بازار شد
تا که اشعارم بوصف تار شد

ای نکاری مژده‌ی لاتقنطو
جلوهٔ میزد دلم میخوار شد

بجز کاکل دلم محمل ندارد
بکاکل میشود بوی دل آویز
نکارا همچو من بلبل نباشد
بآن حالت که می آید ز چشمت
بکاکل نسبت عنبر نباشد
معما میشود در کوی دلدار

بغیر از وی کوزل منزل ندارد
چو عطرش نفحهٔ سنبل ندارد
چو تو کلزار عالم کل ندارد
عجب حالست اصلا مل ندارد
که عنبر نفحهٔ کاکل ندارد
کشاده منزلش مشکل ندارد

بحال خود نکاری ترك باید
که سراز دار دلبر دل ندارد

دلم اندر سحر پیمانه میزد
شدم بیدار چون خورشید ساقی
بیا ای ساقی منظورت که باشد
بقید آورد اول نقش نامم
مرادش شد میسر شمع سوزان
بتهمت کفت پروانه در آندم
چه مینالی که ای مرغ سحر خیز
دلم صد پاره شد و عقلم پریشان
مؤذن بانك و رهبان زنك در صبح

بلی میزد ولی مستانه میزد
سحر که که در میخانه میزد
دلم جامست بچه سوزانه میزد
قلم که عفو بر دیوانه میزد
که آتش بر پر پروانه میزد
که شمع آتش بران سوزانه میزد
مکر خنجر بتو پیکانه میزد
که مشاط بکاکل شانه میزد
نکاری حلقهٔ میخانه میزد

بنام هرکسی کردار وکاری
بنام‌من قدر پیمانه‌میزد

صفای کوشه کیر انرا زاصحاب صفامی پرس
حقیقت غیر از ایشان نمیدانند میدانند

زاوصاف سحر خیزان میکفت عارفی حرفی
که ایشان پرتو افشانند خودشان جمله نورانند

چه میکردای صباسودای سلما عاشقش برخیز
نمیدانندمی پرس او کسی که اهل حیرانند

صباهر آنچه هست ازمار مور خاك درکاهش
سلام ازمن بکو زیرا که آنان جمله یارانند

مسلم شد درین عرصهٔ سوداضرب کر آری
بدست عاشقان حق که ایشان شیرز دانند

چه کردارست ای سید نکاری از تومی آید
در آن میدان سربازی که جمله بر توحیرانند

نهال طبع وسرو دل کلزار قرا باغند
زآنست چو کل و بلبل که در عالم شهیرانند

خورشید اقبالم ای دل یار شد
بخت خواب آلوده ام بیدار شد

ازرخ دلدار می چیدم کلی
جانم از بوستان خود بر خوار شد

خواب از من کشت فارغ وقت که
هر دو چشمم عاشق دیدار شد

تا که میزد جلوه‌ی عنقای قاف
شهنیشنم قلهٔ کهسار شد

وصل درکاهش بشد بخواب وخور
دمبدم همچون صبا رفتار شد

لازمست ای دل اکر همت بیار
هر که در منزل بماند آن خوار شد

همتی چون هرکه در کل ماند ماند
کین سخن از اهل حق تکرار شد

شهرهٔ آفاق می شد شد علم
تا نکاری در جنون سردار شد

چو کاکل نفحه‌ی سنبل ندارد
چو عارض رنك بهتر کل ندارد

اکر آهوی چین عنبر فشاند
ولکن نفحهٔ کاکل ندارد

شراب معنوی دارد که غلغل
کند خوشکانه دل بلبل ندارد

ببلبل نسبت لك لك نباشد
چو بلبل هر کز او غلغل ندارد

بزم اهل دل بیقدر باشد
مینای دل اکر قلقل ندارد

نمیباشد بفکر غیر دلدار
که غیر دلربا بیدل ندارد

نکاری در دین ما کفر باشد
هر آنکه یار اندر دل ندارد

تا دلم پا مال زلف تار شد
در میان عاشقان سر دار شد

جانم اندر قید کاکل کشت کشت
پاك از قید جهان احرار شد

بسوداخانهٔ عشاق مشکل میشود آما کندحل معما کاشف اسرارمی باید
دلادلدار در دلداری می بایدکه درعالم چه‌شد ازیارکه وياری نباشد یارمی باید
نمی‌آیند درمیخانه‌ئی‌که میشود خالی که آنجاجام جاذب کاسهٔ سرشارمی باید
بمیخانهٔ سودا ای دل شوریدهٔ لیلا اکرسرمست واکرهشیارصهباخوارمی‌باید
چه باشد کاسه‌لیس زمرهٔ میخوار می‌باشم که‌در جیش شهنشاهی کداسردار می باید
هوای زلف‌اندر زیرزنم میروم‌خوشحال که‌درصحرای سودا ادهم رهوارمی‌باید
بزیور خانه‌دل کلك جانم میشود مرغوب که‌درنقش نکارش خوبترپرکارمی باید
اکردیدار نماید جهان آرا کنون‌ای‌جان ولکن ارنی‌کویا طالب دیدارمی باید

اکر میخواهی‌ای‌سید نکاری‌میشوی کل‌چین
دمادم دردلشیدالب کلنارمی‌باید

نکار نازنین دارم‌که رخسارش نهان‌دارد ولکن‌رشك‌خورشیدست‌حسن‌بیکران‌دارد
کندبازارخودافزون‌که‌افزون‌میشوددرجان دمادم آتش مهر که رخسارش نهان دارد
خطا ازوی نمی‌آید بتیر اندازی اما که عجب آنست اندردست پیکان‌نه‌وکمان‌دارد
زفیض‌کاکلش آهوی تاتار عنبر افشانست زعکس عارضش رنك عذار ارغوان‌دارد
دلم از بهر هر جای بهر جا میرود قادر نیم قادر نباشد آنکه اسب بیعنان دارد
نشانم چین درچینست زیرا داغ درداغم چنینست حال آنکس که‌نکاربی‌نشان‌دارد
هجومم می کند ارباب کین اما بدر کاهش خلوصم از ستمکاران جانم درامان دارد
بدرکاه دل آرایش طلبکاران سودایش چوقنبر دمبدم‌ازجان خلوص جاودان‌دارد
جکر صد پاره‌خونین دل‌بشد بلبل‌درکلبن کند غلغل ترنمساز فریاد وفغان دارد
نه‌مردست آنکه‌درمیدان تیغش‌درنیام‌باشد بوقت کفتن حقرا ز بانش دردهان دارد
زتیر دوست حاسد میشود زخمم‌که میباشد کسی آلوده زهراب خاین میزبان دارد
الا ای طالب لؤلؤ زمن‌کامت شودحاصل دلم کوهر فشانست که طبع درفشان‌دارد

نکاری کیفی میدارد دلم در وقت دمسازی
کز واز صد یکی نه جم ونه شاه کامران دارد

نمیداند کسی خوبان مهرویان چه‌خوبانند اکر دانند می دانند عالم بهر ایشانند
شرابداران سودا ساکن میخانه اند اما چوکردون بیقرارندکه آنان جام کردانند
اکر از می الفت اهل غفلت میزندجامی شوندآکاه میدانند سرمستان چه‌مستانند

همنفس میباش با من یکنفس	تا که میابم شفا ای نوشخند
لطف تو بیحد و فقیرم بیشمار	لعل تو شهد شفا ومن دردمند
کی شود از لطف باشم کامیاب	کی شود از لعل باشم سودمند
بی شکار اصلا نمیباشم اکر	کاکلت دردست من باشد کمند
نقشها حاصل شود اندر دلم	بی قلم وبی کار کاهم نقشبند

سحرمی کردی مکر اندر بیت
میرود سید نکاری بی کمند

کوه وصحرا پرجنونست خبردارش کنید	میروید ای محرمان کوی لیلا میرود
تیشهٔ سوداز بون کردست عشاقش کنون	غافلست ازحال‌ما شیرین خبردارش کنید
چنك وآهنك مهیا ساقی می‌کویدبیا	جام‌سرشارست ای‌ارباب سودا فغنوید
الامان ای‌زایران کوی جانان الامان	آرزومندست جانم کعبهٔ کویش برید
نعرهٔ الله اکبر ازپی قربا نهاست	ای‌فداکاران‌می آید زعشق حاضر شوید
عاشقان درخواب رفتندلم درخواب شد	میوزید ای زلف لیلا الامانت میوزید

داغش ای‌سید نکاری دردلم تازدقدم
همتش‌عالیست‌می‌کویدهنوزهل من‌مزید

بیاری دل‌که‌درکوشم صدای کوس‌می آید	بشارت بادبرتوچون دم پابوسی‌می آید
سرم‌چون کوی‌میبازدکه کاکل‌میکندفرمان	برزم‌آید تهم چون حکم‌کی کاوس‌می آید
می آید التفات چشم درکلزار جانم‌باز	که‌درباغ دل آر آهوی مأنوس‌می آید
هوای زلف زرافشان ای‌دل جلوه‌میسازد	بخاطردر کلستان خوبتر طاوس‌می آید
مهابت‌می فتددرجان جسمم میشودلرزان	زکاکل‌دردلم سوداش‌چون ناموس‌می آید
جنونتر کرنمیاشم براه مهرش ای‌ناصح	زفرهاد عارم ازمجنون هم ناموس‌می آید
معما یست‌مشکل واقف اسرارمی داند	که‌دردیرست حالت‌نالهٔ ناقوس‌می آید
معما میشود محلول وظلمت میشود برباد	که ازمصر جهان آرا بدل فانوس‌می آید

بشارت بادای‌سیدنکاری میشودکامت
که‌ازلف سمنسادردلم جاسوس‌می آید

بصهباخانهٔ میخواریك هشیارمی باید	ولی‌اندر سرش سودای زلف یارمی باید
نماید جلوهٔ تامیشود بیحد ترنمساز	بکلزار ملاحت ازکل رخسارمی باید

نقشبند یست روانم لیك دل	نایهای مهر بهتر میزند
بلبل خوشبخت باکل در بهار	جام در کلشن برابر میزند

ای نکاری کر معینم میشود
عشق کلکم هفت کشور میزند

وقت که آن قد عرعر میرود	از دو چشمم رود غرغر میرود
روز من لیلست اما بی قمر	از نظر که ماه پیکر میرود
تاکشیدست که حسرت لاله وار	داغ نه از دل ونه از بر میرود
آهی که از دل میآید در فراغ	دمبدم بر چرخ چنبر میرود
تاکه آن سر ورانم از نظر	غائب ست از دیده ترتر میرود
مشکلست بعد ازین راحت بما	کز برما صبح دلبر میرود

میرود سید نکاری از جهان
شهرتش ماند جنونتر میرود

سینم داغ دارد ولی بیعدد	بده باده ای مغ که آتش کبد
کبابم کبابم کباب	بده بیعدد بیعدد بیعدد
کرم کن کرم کن که اکرام تو	نهایت ندارد که بیرون زحد
زداغ فراغی ندارم قرار	عنایت عنایت مدد یا مدد
ز آن می صنم یاصنم میرود	ز دل تابکویم صمد یاصمد
ز آن می دویت عدم میشود	بکویم احد یا احد یا احد
شرابخواری وهیست که از لطف حق	بماکین کرامت بشد جد بجد
نه اکنون می کشت جانم بجام	که روز ازل جام سر شارزد
دلم شاد از مغ وزواعظ ملول	که خوب آید از خوب بدآید زبد
بزم الهی بخور بیشمار	که عفو الهی ندارد عدد

نکاری چه حاصل ز تأکید یار
یقینت هست چه حاصل زقد

چند میکویم نکارا چندچند	برعذار آتشین باشم سپند
عرعرست ویا صنوبر و سرویا	طوبی ویا نخلست آن بالا بلند
سر نمیدارم ز پایت کر شوم	پاره پاره در شیاقت بند بند

عقلم نرسد اصلا اینرا که قدح پیما   احسان کند بی‌پانه سیم وزری دارد
از بخشش مولای میخانهٔ معنای   پیمانهٔی سودایی شامی وسحری دارد
پیش روی میباید چون برق شود پر آن   این طی نکانیرا خورشید فری دارد
در معرفت لیلا کشت ست دلم بی تا   درکار جنو نکاری قیسم خبری دارد
اندر نظرت خوا هد ای ماه دلم باشد   بکدم نظری فرما بسیار سری دارد
از بهر خداماتی مشتاق نیاز دارت   از شوق حمائل هم ازوی کمری دارد
خاك قدمت ای بت درچشم نظر بازم   باشدکه ضیا بخشد ونور بصری دارد
کریاد کند نامم دلدار بد شنامم   این کلهٔ شرق افزا ذوق شکری دارد
ای میرنکاری کر سازنده زند آهنك   با نام نکارم جان سیر دکری دارد

ازلانهٔ طبع تا اشعار ترم خیزد
درقاف زند منزل چون برق پری دارد

عشق بیمانند افسون میکند   دمبدم بیحد مفتون میکند
فتنهٔ دارد ولکن بی بد   بی بدل افسون افزون میکند
جذبهٔ دارد ولکن در ازل   تا ابد آنرا نه اکنون میکند
قصه های عشق شیرین میشود   روحرا فرهاد ومجنون میکند
کیف عاشق کی شود معلوم چون   عشق اسراریست بیچون میکند
نامی مهرست باجا نست او   کیست ازجان مهر بیرون میکند

نوبنو سید نکاری درقدح
میسنویسد تازه قانون میکند

بردلم ابروکه خنجر میز ند   تیر تیزش غمزه تابر میزند
جان شرین میشوداندر دلم   خنجری‌که غمزه بر سر میزند
در فراغ یار اشکم جوشها   وقت کل چون جوش ترتر میزند
می شدم چون لاله حسرت دمبدم   داغ اندر داغ بربر میزند
نعره‌های مهر بلبل در چمن   وقمری در سر وضؤ بر میزند
تادلم شیدای دلدار ست او   باده های مهر خوشتر میزند
میکند اندر طریقش قصد جان   دل کنون اخلاص قنبر میزند
لذت شهداب لعلش دمبدم   سر زنش برآب کوثر میزند

ظلمت غم نرود وزوالش نمیشود   لیلم بسر نیاید نهارم نمیرسد
آباچه شد فراغم زمن فراغ نشد   شتاتام نمیرود وبهارم نمیرسد

بختم مکر نکاری بخوا بست حالیا
صیدی نمیماید شکارم نمیرسد

خال جمالش ازخیالم نمیرود   وصف کمالش از مقالم نمیرود
اسباب فرحفزا اکرچه حاضرست لیك   چه‌چاره در فراغش ملالم نمیرود
درفراغ مذاقم کدر میشودبلی   بیفائده شرابم ایالم نمیرود
دلدار از نسیمی سوألم نمیکند   مکر باومقالی زحالم نمیرود
عجب چه شدکه صبا نیاید بمژده‌ی   مکرکه او بکوی غزالم نمیرود
لبیك یك نکوید زنازست بی‌کمان   مکوبا وصدای سی‌سالم نمیرود

شست سال‌میشود نکاری‌که دیده‌ی
خال جمالش ازخیالم نمیرود

نه‌هرکه علم برا فروخت رهبری داند   نه‌هرکه خرقه بسوخت سمندری داند
نه‌هرکه شمع بسوزد شبچراغ سازد   نه‌هرکه سربرافراز دوسروری داند
رسالت هدهدی ازیست ورنه   نه‌هرکه تاج دارد پیمبری داند
کاروبار لشکری نشاید بهرکسی   نه‌هرکه جیش دارد سکندری داند
نه‌هرکه نعره زند بکر وفر کنون   بوقت جنك آوری حیدری داند
بجنك صف شکنی بکر وفرمهیب   باشد کارکسی‌که صفدری داند
داد خدا دادست ورنه‌که معلوم   نه‌هرکه جهان بکیرد داد کری داند
غلام همت آنم‌که وقت ضرورتی   نه یك کسی شناسد ونه‌یك دری داند
بکدایان طریقت کاز کر شود خلوص   نه هرکه کدا باشد قنبری داند
زحال روندکان نداند نشسته کان   که‌راه ورسم طریقی مسافری داند
نذر ونظم نکاری بنزد نقش کنان   مزینست‌که زیبا نقش کری داند

تا که زلعل شرین طبع شکر خوارد
چه طوطی شکر کوکوی شکری‌داند

سردار خراباتی کیمیا نظری دارد   ورصنعت اکسیری بیحد هنری داررد
کر خاهی طلا باشی اندر نظرش میباش   هرشام وسحر زیرا اکسیر کری دارد

یارب نکاری دعا کند مستجاب کن
کارش بلطف خدا ومادم حواله باد

دوستی چنانم حالی‌که ترا رسد | فی‌الحال بیتوقت آن حال مرار سد
در سایه ات صراحی بدستم اکر شود | بدردم زآن شفا بجانم صفا رسد
می آید بمژده‌ی اکر هد هد صفا | بنامهٔ نیازم بشهر سباسد
حاصل شود مطالب ومقاصد شود بکام | خدا کند مددی بدردم دوار سد
شاد شو مخور الم میشود زوال غم | می آید سروریت امداد خدا رسد
بادهٔ نیاز نوش وسجدهٔ خلوص کن | بر آر دست دعا بدادت دعا رسد
دامان صبر مده زدستت بمژده‌ی | می آید پیك صبا بچشمت شفارسد
میخورغم نمیخورد هر آنکس‌که درنسب | سلسلهٔ شریفش بآل عبا رسد
آلام نمیخورم زخصمم که عنقر یبست | بکردن خبیثش خنجر بها رسد

مخور ای نکاری یقینم که بی‌الم
از شبا بمژده‌ی هد هد صبارسد

هد هد هد ایت ار هوادار من شود | هوای عنقای قاف سزاوار من شود
عنقا شود شکارم اکر سایهٔ مدد | ز الطاف الهی هوادار من شود
اکر باد عنایت وزد بر مراد من | اقبال من زلطف خدا یار من شود
خار زار میشود بوستان دلربا | اکر شاه نشین کلعذار من شود
باب فریفر کشد می کند فرار | فی‌الحال آنکه خصمش شهسوار من شود
چه آلام از رقیب اکر التفات یار | شام وسحر همدم وفادار من شود

قاف رانخر دلی نسنجم نکاری‌که
سایهٔ لطف خدا شرینکار من شود

عجب چه شد نکارم بزارم نمیرسد | تا ید ندای آیم بکارم نمیرسد
سامع نشد نکویم مکرهست چیزه‌کی | که نا ید نکار من بزارم نمیرسد
فریاد من بچرخ برین میرسد عجب | چه شدکه بداد من نکارم نمیرسد
شام وسحر میرود بدار نکار من | آه چه چاره جسم نزارم نمیرسد
نمیرسد بدادم وسوالم نمیکند | مکر داد هزارم بیارم نمیرسد
میکشد بدار خود بزلف نکار من | سایهٔ مرحمتش بدارم نمیرسد

هان ای سید نکاری عرض حال اظهار کام
در دیارم نیست زین تکرار میکوید چه‌شد

دردا که یارما جوش نمیکد	جلوه نمینماید خروش نمیکند
فغان ما بسما همیرسد عجبا	چه شد بما مدی سروش نمیکند
بحال مانظری نمیکند ونفسی	آیاچه شدکه ماهم کوش نمکند
جنونی چومن نشدکه یاران من نشد	انیس من وقبولم وحوش نمیکند
آیاچه فکر دارد ندانم جنان من	عزم دیار باده فروش نمیکند
ندانم چه حال شد نیاید بمیکده	پیاله‌ی نکیرد ونوش نمیکند

عجب چه‌شد نکاری قرابه نمیکشد
بدست خود نکیر وبدوش نمیکند

عاشق می کشد اغیار دردسر نمیکشد	زار می کشد بلبل خوار نمیکشد
آیاچه شدکه اغیار نکیرد پیاله‌ئی	میخوار نمیشود دل آور نمیکشد
آنچه‌که از رقیبان دلم میکشد کنون	فردا بروز محشر کافر نمیکشد
چند انکه داد کردم بدادم نمیرسد	آیاچه چاره دادم که دادور نمیکشد
امداد من نشود کسی مدد نکند	یاری غمم نخورد ویاور نمیکشد
باری‌که شام وسحر کشم چندسالهاست	ارض میتن وچرخ زور آور نمیکشد

برو نکاری برو بدرش پناه کن
بارت کشد نکارت‌که آخر نمیکشد

کارم بلطف خدا ومادم حواله باد	بلعل شراب مل وبدستم پیاله باد
ایتسم شرابخوار ومونسم لاله عذار	خوانم کشاده ومیم‌می شست ساله‌باد
درشاه نشین کل‌وباده ام شراب مل	انیسم ارباب دل ومشکدم غزاله باد
دبدم انیس من صراحی خنده زن	سکر قیب سك صفت بکریه وناله باد
همدم نای ونوا ومونسم اهل صفا	شراب ذات بما دمادم نواله باد
بختم سعید وتختم بلندانه وهمدمم	دمادم ماهوشان منزلم چو هاله باد
داغ الفتم چوکل ودر دلم شراب مل	عکس عذار وکاکل بسینم چولاله باد
شام وسحر وبی الم وبی آلت وبی قلم	نکاری ونقش دلم بجانم قباله باد

جام عشقش بمن دلشده میداد حکیم | ماسوایش که در آن صائقه پیدا میکرد
عار از معرفتم لیك نكاه ازلی | در دلم نکتهٔ پنهان هویدا میکرد
آنچه میکرد درین دائرهٔ پرمغان | جلوهٔ که نه عصا ونه ید بیضا میکرد
جلوهٔ می کند ار سایهٔ احیا نفسی | میکنم آنچه که جبریل و مسیحا میکرد
کفتم ای دل ز پی چست هوای تو چنین | قصهٔ طول ازان کاکل بی پا میکرد
ماجرایش همه میکرد و آخر میکفت | هرچه آمد بسرم دلبر بی تا میکرد

نیست جای کله ای میر نکاری هرکز
هرچه میکرد بما یار خدارا میکرد

آخر شود البته فراغم بسر آید | دلدار شرینم که یقین در نظر آید
فرقت نشود خورشید بختم که بزاید | ظلمت برود وقت که بدرم بدر آید
اکنون فرحم هست مکر پیك براهست | آنست امیدم که صبا خوشخبر آید
نفخهٔ می آید که مکر پیك زکاکل | کلدسته بدستست که بابرك وبر آید
امشب مکر آن ماه دل افروز فشاند | انوار بیابی که شبم چون سحر آید
ای دیده نظر کن بچه خوشتر بخر امد | خوبست که طاوس دلم خوبتر آید
نو بنکر شامی وسحر یند که خورشید | در بار کهت صبح ودر شب قمر آید
از پی تو از چرخ معلا بزمین تا | زبدهٔ ملك وپیك رسل بی کدر آید
کر عمر خلودم شود ای طائر عرشی | هرشام و سحر وصف کنم مختصر آید
هروقت که در وصف دل آرای تو باشم | از عالم فیض تو چو خور ما حضر آید

کر دور خطرناك طریقست ولکن
ای یار نکاری بدرت بخطر آید

کر کنم فریاد آن دلدار میکوید چه‌شد | کویم اراز تیر تست این کارمیکوید چه‌شد
کرفتم در پازند اندر سرم سنك ستم | نالشم کر بشنود بیعار میکوید چه‌شد
کر بکویم در شیاقت میرود از چشم من | لجهٔ خوناب ای خونبار میکوید چه‌شد
کر تمنا میکنم بنکر که سر بازی کنم | در حضورت باچه آمین یار میکوید چه‌شد
کویم ار خواهم که بوسم نازنین پایت همان | کام میخواهی ازین کفتار میکوید چه‌شد
جای در کویش! کر خواهم کهباشم صبح وشام | باسکانش همنشین زین کار میکوید چه‌شد

کس ندانست که آن سرو روان آه چه جان | کرد پامال وان طرهٔ طرار چه کرد
کس نپرسید چه مینالی زبیخودیٔ خود | که نمیدید که یك جلوه بکهسار چه کرد
آه زان آتشی که در دل مجنون افتاد | آه زان داغ بفرهاد شرینکار چه کرد
بندهٔ همت آن محرم اسرارم که | کس ندانست که الحق بسردار چه کرد
در شهوارهٔ لایسئل عما یفعل | کشت منظور نکویم که بما یار چه کرد

نیست معلوم کسی جز ز خدای ازلی
حسرت یار نکاری بدل زار چه کرد

حمدلله که از مرك نجاتم دادند | کر لب رو حفزا آب حیاتم دادند
جلوهٔ زد بسرم ماه تجلی بنمود | پرده میرفت که از شبه نجاتم دادند
فانی از مشربهٔ جام صفاتم کردند | بعد ازان بار بمیخانهٔ ذاتم دادند
سالها بر در میخانهٔ سودا پامال | شده‌ام تا که در آنجا در جانم دادند
شوق شیرینی که رویش بنمود از پی آن | در سر کوه مذاقانه ثباتم دادند
کامیاب از کرمم زانکه نکویم هر کز | مستحق بودم واینها بزکاتم دادند
سایهٔ مهر مبارك بسرم تا افتاد | دولتم کم نشود زان برکاتم دادند
از غم قید دو عالم که عتیقم کردند | از سر زلف زر افشان براتم دادند
قبله ام بود سرکوی نکارم اما | سیر دیدار عزیزش بصلاتم دادند
روی خندانه وکشادانه که عشقش بنمود | کشت کشاف دلم حل نکاتم دادند
شکر لله که درسایهٔ آن کبك خرام | جوشیش وجنبش شیرین حرکاتم دادند
محض از داد الهیست که از عالم غیب | طبع موزون وشیرینتر کلماتم دادند

نیست اندر نظرم غیرز رخسارهٔ حسن
بهر زانست نکاری حسناتم دادند

دلم از صحبت اغیار تبرا میکرد | تا بمیخانهٔ دلدار تولا می کرد
آنچه در نزد ویش بود طلبکارش شد | از همه کانه و بیکانه تمنا میکرد
بدر میکدهٔ مهر جنانم میشد | جامی می بود با آن یار تجلا میکرد
کفت کین جام چه جامست نظرکاه شدست | لیك خودمست با آن جام تماشا میکرد
کفتم آنست مراد همه ارباب نظر | از پی حدت ادراك مجلا میکرد
خارج از دائرهٔ کون و مکانست انجام | صانعش پیش ازین کنبد مینا میکرد

ای‌میرنکاری همه عاشق وهمه معشوق
ازکیف ببازندکه ازباده سرشتند

جانم ازداغ جهانسوزکه هیها میزد — ساقیٔ دادرسم برسرمایا میزد
داغ درداغ دلم‌دیدکه بی‌پا بی‌پا — بسرم شام وسحر کاسهٔ بی‌پا میزد
بوی دلدارمی آید زدم بادصبا — غالبا بوسهٔ بر زلف سمنسا میزد
سردلدار نشد مخفی هویدامی شد — نایزن‌نای هوایش‌که هویدا میزد
ساکن میکدهٔ مهر نکارم تاکه — مطرب بزم ازل‌نای تولا میزد
لحظهٔ از سفر سیر دلم باز نماند — بره کعبهٔ مقصودکه تاپا میزد
جانم ازفکردوعالم شده است فارغ — تاکه ازدست نکاری‌می سودا میزد
زادهٔ طبع ملیحست زیرا طبع — کاسهٔ از لب شیرین شکرخا میزد

آتش ای‌میرنکاری نرودازجانم
کرچه ساقی بکرم بادهٔ بی‌پا میزد

کروجودم چه‌غم ازبهر بلاساخته اند — که‌باکسیر بلا خاص طلا ساخته اند
نفرتم نیست زجورت صنما حاقت‌ما — عاشقانیم‌که ازمهرو وفاساخته اند
همه آلات ملاحت وهمه اسباب حسن — جاذبانندکه ازجذبهٔ ما ساخته اند
جوشیش وجنبش ونازش وحرکات شیرین — ای شه نازیش از بهر شما ساخته اند
چشم بیمار تو از بهر بلاست اما — لب شرین تو از بهر شفا ساخته اند
خود بخود راه بدرکاه تو سالك نبود — عشقرا از پی آن راهنما ساخته اند
عاشقان طائفه کانندکه ممتاز شوند — بفدا کازی که از بهر فدا ساخته اند
کار ماذوق وصفاهست‌که هنکام ازل — زانما که زپی ذوق وصفا ساخته اند
نیست ای میر نکاری بدلم غیر خدا — که وجودم همه از بهر خدا ساخته اند
زائرانت همه محتاج نیازند دمی — که می لعل تو از بهر دعا ساخته اند

همه اشعار توذوق آور جانست یقین
طوطیٔ طبع تو از نای ونوا ساخته اند

آه صد آه ازین عشق شرربارچه کرد — خرمنم سوخت چه‌سوخت آه‌ازان‌کارچه‌کرد
آه ازان عارض کلکون چه آتش میزد — واه از آن لعل لب یار جکرخوارچه‌کرد
کس نمیدیدکه آن غمزهٔ خونریز چه‌خون — ریخت ای واه‌که آن دیدهٔ خونبارچه‌کرد

می آید زاهد خود بین غرورانه حذر باید — ازین مجلس بروای دل که اینجا خودپسند آید
شود مغلوب مغرورست ازسرمی فتداخر — پشیمان میشود البت که دست خودهمیخواید
برو در بارکاه دلربایت استقامت کن — روانت برجفایش کن مسلم او اکر باید
بهرجا میروم در جستجویش میشوم زیرا — بزاید خورشید بختم بدستم آید او شاید
اقامت کن بشهراه کذارش دمبدم ای دل — بپایی منتظر میباش کرآید وکر ناید
میا ای دل درین میدان سربازی وکر آیی — کذشتن ازروان اول درآن میدان می‌باید

منور میشود عالم نقاب ازرخ کراندازد
نکاری میکند اقرار عالم مهرم ارزاید

کوشم زجام نوش نوشها شنید — دروقت افاقت نه‌دردو شه‌شنید
یك جام نوش کردم‌که کوشم کشاده شد — کفتند لاتخف نوش نوشها شنید
عارف زعیب اصلا نمیزند نفسی — تاکه زلطف خطاپوش پوشها شنید
آرام دل ندارد بشدبی قرارنا — کوشم زجام کوش کوشهاشنید
سری‌که سالك حق‌نکفت باده فروش — ازجام دل بکوش هوشها شنید
اسرار عشق دردل فتادست مختفی — کاریست این سرها نه کوشها شنید
ازنام عشق لرزیش فتاد بعقلها — کویاکه نعرهٔ شیرخرکو شهاشنید
شدنابدید صوفی بکلبانك چنکها — صوت کربهٔ کویا موشها شنید
شدبیقرار زاهد عزم فرار کرد — جوشی‌که ازقرابه بدو شها شنید
ازکیف ترك وتجریدکه‌می کفت عارفی — شدند خرقه پوشان قبا پوشها شنید
افتاد بمیکده جنانم قرار کرد — که‌داندای نکاری چه‌جوشها شنید

آهنك وچنك زهره نبظمت‌که سازکرد
کفتند لوحش‌الله سرو شها شنید

تاخرمن ای‌ساقی‌که ازباده سرشتند — برجبههٔ من نقش نکاری بنوشتند
اصحاب صفا بردر میخانه مقیمند — جز بارکه او نشناسند ونکشتند
میخانهٔ مهرست نشیمنکه عشاق — نه‌کعبه کز نیندونه ساکن کنشتند
درمیکدهٔ مهر نکارند سحروشام — نه‌عاشق حورندونه مشتاق بهشتند
این‌طائفه‌در دائرهٔ مهر خدای — هرآنچه‌که اغیار نکار ند بهشتند
آنان‌که ازدائرهٔ مهر برون شد — درمجلس ایشان نشوم صحبت زشتند

شمهٔ از وصف آنست که میکویم چنین — مشکبو وکل روو پری پیکر وملك اخلاق بود
من نیم قادر که عشقش در قلم آرم ولی — اینقدر دانم که اندر دل مدام احراق بود
بلبلی اندر سحر می کفت اندر شاخ کل — سایهٔ عشقست آفاق وهرچه در آفاق بود
در دو یا صاف هرچه الحاصل که در جام منست — این همه تقسیم در میخانهٔ مشتاق بود
ترکی اشعار و دری و غیر کمالات از یتیم — نا ید اما این همـه از جلوهٔ خلاق بود

یاد باد آندم که ای سید نکاری دلربا
در تجلی بود ارباب نظر مشتاق بود

تنم چون بید از باد فراغ یار می لرزد — دلم چون باد صرصر ازغم دلدار می‌لرزد
لب نوشش که می آید بخاطر می کنم فریاد — جنانم درخروش آید تنم چون تار می‌لرزد
نهـال قامت نخل خرامانش که می آید — بخاطر می کشم حسرت چنان اشجار می‌لرزد
می آید درخیالم خورشید رخسار از حسرت — چنان هیها زنم که کنبد دوار می لرزد
روایت سازمی کویدکه ازفرهاد کوه انداز — ز مجلس آه برخیزد چنان کهسار می‌لرزد
در آندم که مغنی تار با اشعار مجنونی — زند یا می زنم سناهنشین ومسمار می‌لرزد
ترنم می کند مطرب که از یاران میخانه — چنان فریاد برخیزد در ودیوار می لرزد
زاحوال جکر سوزان می‌کویند ازعشاق — می آید نالهٔ دلسوز ازان احجار می‌لرزد

نکاری چون کنم آرام زیرا می کند جولان
نکار نازنینم در عذارش تار می لرزد

کنون باد صبا ازباغ کاکل مشکمند آید — بشارت بادای دل برتوییك بهر مند آید
شدم تا بلبل شیدا زکلزار رخش هردم — بدستم هرزمان کلهای رنکین دسته‌بند آید
چه محبوبست آیا درنظر کاهش که بی پایان — بپایی زمرهٔ عشاق خرم و شـاد مند آید
درین صحرای سـودایش همیساید لوندانه — کند جولان سربازان بسیرش شهلوند آید
کلامش خوب اما میشود خوشتربدشنامش — که شیر شرنیترین باشد اکر ممزوج قند آید
چنان وحشی ست آهوی مرادم کس نمیبیند — مکر مولا کند امداد آنکه در کمند آید
اکر ازجان شوی طالب مطالب میشود حاصل — معالج میکند درمان اکر که در دمند آید
اکر درجام میخانه شوی مخلص حبیبانه — مقاصد میشود حاصل مطالب شو قند آید

نکاری نار سودایت زده‌ست در دلش ای جان
نظر برتو نمی آید بهزمت باسپند آید

از جفایی خار هجران غم مخور زیرا که زر | لازمست محنت شهمار می باید کشید

کر مرادت آنکه اندر کار کامل میشوی
ای نکاری شستهایی یار می باید کشید

حسن رخسارت نکارا فردمی بی نا کفته‌اند | مدح بی تا کرده اندوصف هویدا کفته‌اند
ای که اندر بارکاهست بندهٔ هند یست مه | بندهٔ رومی بان مهر مضیا کفته اند
نیست خالی از تجلیٔ ایمنست منزلت | بارکا هترا ازین طور تجلی کفته اند
نشئهٔ لعلت روان بخش ستکه روحانیان | آبحیوان ومایهٔ فیض مسیحا کفته اند
وصف لعلت بیشمارستکه سرداران طبع | نظم بی تا کرده اند اوصاف بی پا کفته اند
باعث آیاچست امروز حاجبان درکهست | منع کردند بما وعدهٔ فردا کفته اند
کتم اسرارست واجب در طریق مهرزین | خواجکان فن سودایت معما کفته اند
کاشفان سر وحدت در قلم اورده اند | نفی ما و اثبات تو از لا والا کفتهٔ اند
تا که از دریای معنا غوطهٔ میخورده اند | طالبانت غرق معنا کشته معنا کفته اند

در ملاحت زادهٔ طبعت که میشد بیبدل
بیدل وصفش نکاری خوب وزیبا کفتهٔ اند

خرم ای دل محنت اغیار می باید کشید | از برای کل جفای خار می باید کشید
در طریق مهر لیلا واجبست صبح وشام | همچو مجنون ناقه اش هشیار من باید کشید
محنت شیرینرا در کوه تنها وسالها | وروزها وشبها همه بیدار می باید کشید
نقش میزد در کمان بحث عاشقرا قضا | که پیاپی زخم تیر یار می باید کشید
برخیزای چنکی بروزیرا که درجوشست دل | درکمالست می‌اش بی تار می باید کشید
ای دلشیدا کمال اندر ملامت میشود | بس می رسوای در بازار می باید کشید

کامت ای سید نکاری ترشود مجنونیست
جام جام انداز راسر شادمی باید کشید

یاد باد اندم که قبلم آبرو آن طاق بود | جام اندردست ساقی وساقی اندر طاق بود
یاد باد اندم که او میبود اندر جلوهٔی | در نظرکاه دوچشمم آبروان طاق بود
پیش ازکلزار عالم یعنی عالم در عدم | بودرخسار نکارم منظر عشاق بود
پیش ازتشریف درمبخانه آن سروبلند | درهو ایش قامت ارباب دل چون طاق بود
کوبی میرفت آن نازش که از آن اهل دل | دمبدم در کیف اندر کیف ودرازواق بود

سر اسیمه زمهرت کنبد دوار می کردد | قمر وخورشید ازبهرت در ودیوار میکردد
بکیرد درسرش سودای رخسارت ترنمساز | که بلبل شور اندرشور درکلزارمی کردد
دمادم میکشد غلغل چو بلبل می کندافغان | دلم زیرا که در شوق لب کلنار می کردد
نمیکیرد صبا آرام زیرا بی سرو بی پا | پیاپی در هوای طره طرار می کردد
زبهرجلوهٔ شام وسحر بیخواب وخوروبی تاب | دمادم ارنی کویا طالب دیدار می کردد
چه حالست ندارم تاب زان حالت که بی آرام | پیاپی خاطرم اندر دیار یار می کردد
چه حالت میشوددرعاشق شیدا که زان حالت | شود افزون دردلدار زان دلدار میکردد
ندانم از کجا می آید اما اینقدر دانم | ز فکر دلربا اندر دلم اسرار می کردد
دلم اندر مقامیست که در آنجا نمیکنجد | بجز دلدار زانست که با دلدار میکردد
مکر ازفکرشیرینست که اسرار چنین رنکین | شوددرجوش درطبع شیرین اشعارمی کردد

نکاری میکند جولان بخود چون صبا هردم
که اندر شوق وذوق احمد مختار می کردد

نسبت رؤیت بخورشید مضیا کرده اند | بیمناسب کفته اند و تشبیه بیجا کرده اند
هست این نسبت هویدا بیمناسب درغلط | همچوخورشیدنسبتش باسنك خارا کرده اند
لفظ اندر لفظ بودیم بعد از دیدار تو | جمع کشتند عارفان تبدیل معنا کرده اند
آن حکایتها که از عاشق ومعشوق کفته اند | نازینا جمله اش از ما معما کرده اند
خورشید رؤیت که میشد درنظرکاهم مدام | محض ازاین شهرتم شمس هویدا کرده اند
هر کجا کویم که لا کتمان اسرارست این | عارفان دانند تعبیرش بالا کرده اند
در تغنی زهره اشعارم که می آرد نثار | از سر شوق فلکها از ثریا کرده اند
تا شود آثار باقی در جهان اهل دلان | یك دری دیوان از طبع تمنا کرده اند

عشق شور انکیز اندر سینها که میشود
نسبتش سیدهٔ نکاری جمله باما کرده اند

ای دل شیدا جفای یارمی باید کشید | ازپی لیلی پیاپی بار می باید کشید
خاك پایش بیجفا ناید بید ای دل جفا | ازپی مقصود خود جرار می باید کشید
خیمه اندر دشت سودا نیست اما دردرا | درطناب طرهٔ طرار می باید کشید
خویشرا خوشدار ای دل که جفا آیدزخوب | خوب می باشدکه خوب این کارمی باید کشید
دمبدم بر صفحهٔ دل بی مرکب وبی قلم | صورت دلدار را هر باری می باید کشید

روزقیامت بان عید شودکین زمان
هرکه درین دائره جام جیبازد

افسر شاهنشی نیست بنزدش قبول
آنکه بمیخانه شد کاسهٔ شاهانه زد

رهن بمیخانه داد ما ملکش بالتمام
شیخ بشد مست آن جام دلیرانه زد

کی شوداندر سرم عقل‌که درکردنم
زلف کره کیریار زنجیر دیوانه‌زد

غالیه بو میوزد باد صبا غالبا
کاکل‌کل دسته‌را یار کنون شانه‌زد

منکر سودای حق ازطرف لطف‌حق
مست شد واندر طلب دست بپیمانه‌زد

روی بمیخانه کرد حلقهٔ رحمت کرفت
مجرم بی پا دلم باب کریمانه‌زد

خورشید بختش بزادشمس هدایت وسید
میرنکاری کنون حلقهٔ میخانهٔ زد

تا که بوقت ازل نای نوا وناله کرد
ماهوشان الست دربزما هاله کرد

جلوهٔ میزدکه آن غنچهٔ حمرا همان
داغ‌زد اندر جکر سینهٔ ما لاله کرد

حسرت خال ولبش کرد بجانم اثر
درجکرم خال خال داغ وتخاله کرد

صبرندارم وقرار آمچنینم نزار
طرهٔ طرار تار ودیدهٔ محتاله کرد

قاسم روز اول از کرمش قسمتم
ای دل سودا زده‌بادهٔ چل ساله کرد

زادهٔ طوطیٔ طبع زاد همان در کذشت
کشور ایر انرا عزم بینکاله کرد

کرد نکاری کنون یکنظر دلفریب
دیدهٔ دلدار ماحیلهٔ دلاله کرد

بکوشم دمبدم از جام جام انداز می آید
که می‌نوش ای‌کدا عفوخدا دمسازمی آید

مهیا ساز بزمت ای مسیح الوقت امامی
قدکه تشنه‌یی پا کوب وسر انداز می آید

قدحخواران‌درجنبش‌شوند آندم‌که‌از بلبل
بشاخ کل سحرکه نغمهٔ شهناز می آید

دلاغافل مشو شام‌وسحردر انتظارش‌باش
که‌وقتی می شود دردست تو شهباز می‌آید

اکرصادق‌شودمیخواردردعوای‌خودبیخود
به نزدش عاشقانه دلبر طناز می آید

کرفتارم ولی ای دل کرفتار نکارم‌که
زیك آهونکاهش دمبدم صد ناز می آید

بکوای‌مطرب‌خوشخوان‌اززلف‌زرافشانش
که‌دل از شوق آن کفتار بر پروازمی‌آید

غبارمقدمش کرسایه‌سازد در سرم‌سردار
شوم در زیر حکم زمرهٔ سر باز می آید

امید آنست ای سید نکاری وقتی میباشد
که ناکه بلبل کامم ترنمساز می آید

مژده‌ٔ ای دل دیوانه چه غم لیلی تو / مجنونش همه‌دم مهر وفا می بخشند
بروای دل بدرش غیرازین کار مکن / شاه بانام خود احسان سزا می بخشند
من ازین باب تهی دست نکردانم چون / بارکاهیست که او بحر عطا می بخشند
هرچه آید بدلت خواهی که بیچونیٔ ما / سببش نیست که بیچون وچرا می بخشند

مرو ای میر نکاری بدر غیر مخواه
هرچه میخواهی تو میخواهی خدا می بخشند

نظری دردل بیچاره نکارم می کرد / رفت غم ازدل من‌چارهٔ کارم می کرد
شاهباز نظرش یکنفسم مهل نداد / که‌همان لحظه‌که میدید شکارم‌می کرد
درشب خوبی‌که دیدار بدیدار شدم / شمس رخسار شبم عین نهارم می کرد
این‌چه‌کردارعجیب‌ست وچه‌تحویل غریب / وصل دلدار دهم فصل بهارم می کرد
باده‌داد بمن کفت‌که ساقیٔ ازل / کرد فرمان چنین قول وقرارم می کرد
هیچ کاری بدلم کار نکردست چنان / حسرت لعل لبش بادل زارم می کرد
غیرازین نیست طبیباسبب اظهار کنم / فرقت ال رخش زرد عذارم می کرد
ناصحی کفت چه‌سودست‌که فریاد کنی / کفتم آنست‌که تسکین منارم می کرد

دود دل و آه‌سحر وناله‌شب واشك روان
ای نکاری همه این‌کامل کارم می کرد

هرکه درین دائره مخلص پیمانه‌شد / جام‌جیبانه زد واصل جانانه شد
شمس هدایت رسیدکاسهٔ سرشارزد / واعظ کرسی نشین چاکر خمخانه شد
هست درین میکده مبغچهٔ میفروش / نرکس مستش‌که دیدواله ومستانه‌شد
لیلی خیمه نشین روی بصحرا نهاد / هرکه بشد درپیش عاشق ودیوانه شد
آتش عشقم چنان شعله‌زد اندر جهان / خانهٔ اهل دلان خرمن سوزانه‌شد
کرچه تکابودلم کردپیاپی ولی / حاصل عمرش هنوز کوهر یکدانه شد
دیدهٔ لیلای که دیدبشد درطلب / روی بصحرانهادوساکن ویرانه‌شد
هست یقینم وکمان نیست شود کامران / آنکه درین بادیه‌ساعی ومردانه شد

بخت‌معینش ببین میرنکاری کنون
چاکرپیر مغان وسرور میخانه‌شد

هرکه زبهر خداکاسهٔ مستانه زد / تارك دارین شد درکه جانانه‌زد

قطع امید مشو که زپس پردهٔ غیب　　وقت آنست که فریاد رسی می آید
منتظر باش براه کذری خوش بنشین　　عنقریبست که بانك جرسی می آید
غم مخور از پی امداد ز لطف ازلی　　خصم معدوم شود که مکسی می آید
هرکه بر وادیٔ ایمن برود همچو کلیم　　بیدش نور بجای قبسی می آید
جلوه هایست درین دائرهٔ مهر مدام　　که بهر کس بهوای و هوسی می آید
بی کمانست که ای دیدهٔ دیدار پرست　　روی بی پرده بتو ملتمسی می آید
کل دیدار نماید بهویدا که باین　　مژده از شاخ واز خار وخسی می آید
عیش ونوشی بحریم حرم یار فکن　　که بجایست که او می پرسی می آید
آشکارست که از شمس هو یدا حافظ　　نام هو هست که از هر نفسی می آید

ای نکاری زدم همنفسانم همه‌دم
ذ کر باقی هوسی ویاربسی می آید

اهل حق هرچه می آید ز خدا می بیند　　جز ز آن نیست که آنها ز کجا می بیند
نیست در کار خدا ای دلشیدا سببی　　ابله آنست که او چون و چرا می بیند
بختیار آنکه درین دائرهٔ کون وفساد　　طالب مهر شود ماه لقا می بیند
ظلمت اندر حرم مهر نباشد هرکز　　که بآنجا که شود محض ضیا می بیند
دولت باقی که اصحاب صفا می کوید　　در خرابات مغان اهل فنا می بیند
جام جم جام عزیزست کرا می دارید　　بکه منظور شود نور خدا می بیند
کفتم ای پیر مغانم چه شود آخر کار　　کفت ایقان دلست اهل بقا می بیند
کفت دلدار بچه کاری وچه‌حاجت داری　　کفتم از چشم بپرس حاجتما می بیند
من اکر کام روا کشتم اما مخصوص　　از خلوص دلم اصحاب صفا می بیند
دلم از کاکل چین چین چنین آه چهها　　می کشد ای بت چین آه چهها می بیند

غرق حیرت مشو ای‌میر نکاری خوشباش
حل اشکال دلت عقده کشا می بیند

نالهٔ آهنك هوا می بخشند　　چنکی میزن بهوا چنك نوا می بخشند
لب وکوی صنمم آب حیاتست اما　　آب لعلش می جانست صفا می بخشند
انتظار کرمش باش که قهرش دیدی　　صبر کن ای دل آشفته چها می بخشند
جور بکذشت که وقت کرمست خوشباش　　بعد از درد لب یار شفا می بخشند

آنکه در دائرهٔ میکده کاری دارد	تارك غیر شود مهر نکاری دارد
حصر کرده‌ست دلم راه بمیخانه کنون	غالبا در حرم میکده کاری دارد
داغ بر داغ که در سینهٔ سوزان منست	سبب آنست دلم لاله عذاری دارد
بندهٔ همت آنم‌که بمیخانهٔ مهر	میشد مست می چشم خماری دارد
کامل پیشهٔ نرد آنکه خیالباز شود	دردلش شام وسحر فکر خماری‌دارد
ساکنان حرم میکدهٔ مهر نکار	لطفهای وکرم حضرت باری دارد

آنچه سودا زده‌کان کوه وصحرا کیرند
عکس مهریست‌که آن میرنکاری دارد

روی کلنار ولب لعل نکارم درياد	مکر آورد نمی آورد روانم فریاد
تا شدم عاشق شیرین بکوشم هردم	آه می آید از کوه صدای فرهاد
قاف عشقست مقام دل زارم زیرا	شور وشوریدهٔ شیرنی شود در اوتاد
نقش عشاق دکر نقش‌که عقل مانی	نرسد در پی آن نقش وزهن بهزاد
طرهٔ تار بکیرد‌که بکیرد آرام	ورنه آشفتهٔ کاکل شود ای دل بر باد
کار اصحاب صفا بیتو نباشد هرکز	بکجا باشی تو ای عشق شرین وای‌استاد
کس بدرکاه توای ماه نباشد نائل	نکند آه اکر شمس هدایت ارشاد
راه دورست وخطرناك منازل هرکز	نشود طیٔ اکر از تو نباشد امداد

ساقیا میکدهٔ مهر چه ذوقی دارد
که‌بکیفش که چنین میرنکاری دلشاد

یادباد آنروز یارم در کنارم می بود	همدم خوش نفسم لعل نکارم می بود
مطرب وساقی وشرابی لب کلنار نکار	همدم دمبدم این یار چهارم می بود
سر اندر قدمش بود در آنوقت عزیز	بوس خاك قدمش رونق کارم می بود
عقده‌ها در قدم سایهٔ آن سرو بلند	حل می‌بودی که اندر دل زارم می بود
چه عجب شام وسحر بودی‌که فریادکنان	ذوقها که بسك درکه یارم می بود
بکجا رفت یا آندم‌که بشهباز نظر	خاك راهکذرش صید وشکارم می بود

بودی ای میر نکاری چه عجب کار عزیز
که سرم در قدم لاله عذارم می بود

مژده ی ای دل شوریده سببی می آید	بمدد کاریت البته کسی می آید

ای مهر نگاری دل بایار شود زیرا
در زیر تجلی هست کاریکه شود موجود

کوهکن از لب شرینی دماغی دارد — که بغارات نشیند سر راغی دارد
داغ دارد بشهرها ننشیند فرهاد — تو مپندار که از یار فراغی دارد
سود بر تست مجرد مشو ای دل منکر — بیك حسن ست همین عشق بلاغی دارد
تا دلم در سر گیسوی نگارم منزل — کرد از ماه رخش تاب و چراغی دارد
منزل خو بترست روضهٔ رضوان اما — مثل کویش عجبا کیست که باغی دارد
داغی که بردل عشاق شیاقش میزد — نه چنانست که گل ولالهٔ داغی دارد

بادهٔ مهر رخش مهر نگاری اکنون
در خروشست سرم جوش دماغی دارد

در جلوهٔ دلدارم پرشور دو چشمم بود — اندر نظرش هر دم پرنور دو چشمم بود
اصلا نرود ازیاد آنوقت که رخسارش — هرشام وسحر ای‌دل‌منظور دوچشمم بود
هرشام و سحر نی یا ارنی گویا — از مهر تجلای در طور دو چشمم بود
آن یار که یاد آرم آنکه بفغان آیم — یاریکه نه‌دور از دل‌ونه‌دور دوچشمم بود
در خاطر من باشد آنکه دل من میشد — چون ذره سراسیمه اوخور دوچشمم بود
منزلگه دلدارم اندر نظرم جنت — می بود ولی هردم اوحور دوچشمم بود

ای مهر نگاری کو آنوقت که منظورم
می بود رخ یارم در سور دو چشمم بود

مرد آنست که از بار تزلزل نکند — که تکاثف و گهی در کار تخلخل نکند
حامل مهرم اگر کند دوار شود — میشود خورد چوخشخاش تحمل نکند
رند در خدمت میخانه ندارد تأخیر — کار خیرست‌که درکار تفأل نکند
بی ترقی نرود سالك پروردهٔ جام — ذره از مرتبهٔ مهر تنزل نکند
از لب یار بگوید ولی از کاکل تار — او نمی گوید گفتار تسلسل نکند
کیفی که از لب دلدار می آید ای دل — مثل آن کیف باهنك می مل نکند
حاجت شانه و مشاطه ندارد اصلا — محض زیباست نگارم‌که تجمل نکند
عقل در دائرهٔ عشق نباشد هرگز — مهر مردیست‌که درکار تعقل نکند

تا صراحیٔ دلم مهر نگاری میشد
کس نمیدیدکه اه لحظهٔ قلقل نکند

در فراق لب وزلف توبهر شام وسحر
کر جفا وجور می آید ز تو اما ازما
وقت که جوش کند بادهٔ صهبا درخم
بحر مخانهٔ سودا بنشین تا که بیین

آتش اندز دلما ذی صوبا میجوشد
لحظه لحظه صنما دیك وفا میجوشد
در دماغ قدح انداز صفا میجوشد
زخمش از پی میخوار چها میجوشد

مژده ای میر نکاری که ز دریای فنا
از پی تست که لؤلؤ بقا میجوشد

باده ها وقت که درمیکده درجوش شوند
ساقی آندم که می آید قدح انداز شود
منکران از می میخانهٔ سودا نفسی
باده خواران الهی ز جرایم کذرند
بادهٔ مهر زنند اهل ملامت اما
خال ورخسار نکارم که می آید بخیال
بیقرارند سحر وشام ندارند آرام
غفلت از حال بهر حال نیاید بخیال
ذوق کونین نیرزد بجوی جام و سبو
باده خواران الهی همه ادراك همه نور

باده خواران حقیقت همه بیهوش شوند
ازپی قلقل مینا همه در جوش شوند
کر بنوشند یا قرار تو مدهوش شوند
کار این قوم کرمهاست خطاپوش شوند
واقف یار شوند کرچه که سرخوش‌شوند
خاطرم خالی ز غیرش که فراموش شوند
دمبدم کوهکنانش همه در کوش شوند
واقفند اهل خدا کرچه‌که دردوش شوند
کر بکلزار بدلدار در آغوش شوند
همه چشمند همه هوش همه کوش شوند

محض از بهر خدا میر نکاری مستان
دوش در دوش بجوشش همه درنوش شوند

هرکار که می آید از یار شود بهبود
از جلوهٔ بیچونست بیچون و چرا کاهی
دل خانهٔ دلدارست اغیار نمیاشد
میخوار نشد اغیار زیرا که نشد مقبول
در مهر تو ای یارم این داغ دل زارم
در بادیهٔ سودا میباشم اسد اما
هر جا که شوم ای بت جانم بتو میباشد
غیر از تو نمیاشد باعث بفلك زینسان

کر خون دلم ریزد دلدار شوم خوشنود
مردود شود مقبول ومقبول شود مردود
در خانهٔ ابراهیم هر کز نشود نمرود
مردود شود آنکه بختش نشود مسعود
اطراف نمیدارد زیرا که نشد محدود
کر سایهٔ کلب تو باشد بسرم ممدود
غیر از تو نمیداند زیرا که دلم معبود
از بهر تو شد محضا آدم بملك مسجود

کاکل کلباز دلدارم کنون در بوستان | طعن بر بوی بنفشه وعطر وسنبل میزند

آتش ای سید نکاری می‌فتد درباغ کل
در شیا قش بلبل شیدا که غلغل میزند

تار کیسوی تو تا در سرما میبازد | دل‌ما همچو سر زلف دوتا میبازد
تا هوسناك دلم کشت بزلفت ای جان | شد هوادار چو شاهین بهوا میبازد
دمبدم از کرم کاکل کلد ستهٔ تو | در مشام دل‌ما مشك خطا میبازد
در سر کوی توای ماه دل آرا جانم | همچو کوی فلکی بی سروپا میبازد
کر جفا از طرفت باز کنان می آید | به ازین در دل ما مهر وفا میبازد
باسکان در تو تا که بکشتم همدم | در دلم شام وسحر ذوق وصفا میبازد
تا که خورشیدرخت‌هست‌چوشیرخورشید | در هوایش دل شوریدهٔ ما میبازد
تا که می کشت دلم بادیه پیمای سرت | در سرم خاك بی راه نما میبازد

شکر ای میر نکاری همدم بر سرما
جلوهٔ لطف خدا ونور دعا میبازد

عاشق آنست که در سینه نشانی دارد | یعنی داغی که باآن داغ فلانی دارد
حوری‌خوشخوی وپری‌خوب‌عذارست‌اما | این همه در صنمم هست هم آنی دارد
تا شدم بالب دلدار دمادم همدم | دلم از فیض دمش عین روانی دارد
می کند صید نکارم همه‌دم بیغایه | عجب ست آنکه نه تیری ونه کمانی دارد
دهنش نیست درستست ولکن تحقیق | بخلافست که کویند میانی دارد
نیست حاجت بسندیار هویداست اما | خواجه کورست که در شمس کمانی دارد
حال واعظ نچنانست که کویم اما | کافرست نه امانی نه ایمانی دارد
میشود خاطر جمع کار بسامان رسد | چون شعیب هر که صدیقانه شبانی دارد
میرود دربی دلدار شکاران اما | این چه حالت نه کمند ونه عنانی دارد
لطف مخصوص بتو ورنه نکوید ای دل | شعر شرین و شکرین هر که زبانی دارد

عرصهٔ نکاری بجنان کرم شدست
دوستان در حضرند وخصم چه جانی دارد

کر چه بیماریست از چشم بلا میجوشد | چه الم که ز لبش شهد شفا میجوشد
هر که آید بامید کرمی باکریت | میرود چون ز درت بحر عطا میجوشد

واعظ از انکار میشد از در دلدار دور	می اقرارش نمیخورد که زان سردارشد
در طریق مهر صوفی کاهلست میزنید	ضربی که میخورد خر میرفت زان رهوارشد
زاهد دیوانه یك ساغر زصهبا خوردنا	از دماغش کبر میرفت زآن هشیارشد
داغ اندر داغ سینم ساقی میدید از کرم	زد ایاغش در سرم این در سر بازارشد
احتساب باده ها میکرد دوشم محتسب	بر سر بازار این غوغا زمن تکرارشد
اضطراب اندر جبلها از تجلی میشود	انقلاب اندر سرم از جلوهٔ دلدار شد
من که ام از ورطهای راه میباشم خلاص	لیك اندر حیرت ای دل لطف یارم یارشد

دردیار مهر ای سید نکاری در کذر
از سرجان هر که میکرد این عملی سردار شد

از دل شوریده بر افلاك آهی میرود	کاهی نی فریاد او بیکاهی کاهی میرود
مهر بانست که بی آرام شد اندر طلب	طی منزل میکند در شوق ماهی میرود
طالب چاه زنخدانست زیرا شو قمند	درهوایش صبح وشام از بهر جاهی میرود
هر کسی از بهر کاری میرود اندر نهار	اهل سودا لیك در شام وسیاهی میرود
سایهٔ سروروانم میرود اندر پیش	میروم زیرا کدا از پی شاهی میرود
من دمادم در نیازم لیك زاهد در نماز	من براهی میروم او خود براهی میرود
صوفی از بهر شکم جنت تمنا می کند	درچمن انعام از بهر کیاهی میرود
عفو بیحدست وغفران بیعدد مقبول جرم	بهر زانیست که دل اندر کناهی میرود
عازم درکاه دلدارست زیرا تشنه لب	دیده کریان ازبر آی یکنکاهی میرود

تشنه لب وسوزانه دل سید نکاری صبح وشام
در حریم جام از بهر الهی میرود

وقتی که درشاخ کل فریاد بلبل میزند	داغ اندر لاله و آتش در تن کل میزند
کیف اندر کیف میکشتست بلبل درسحر	تا که اندر شاخ کل فریاد کل کل میزند
چون نهال بید می لرزم که می آید صبا	در نظر کاهم که تا که تار کل کل میزند
عقده هادارد هوای زلف اما از کرم	کوسهای لا تخف حلال مشکل میزند
کیف اندر کیف دربزم الهی میشود	مغ که میارد وصراحی مست قلقل میزند
بارکاه یار نزد یکست زیرا طبل زن	شادمانست که اکنون طبل بازل میزند
راه مطلب میشود مفتوح کام حاصل شود	نعرهٔ الله اکبر وقت که دل میزند

ازپی خاك پیش كشت روانم در بیع ‌ ‌ زان ندارند كه آن درید دلال بماند

كارم ای میر نكاری زدر غیر كذشت
چارهٔ عقدهٔ دل بردر حلال بماند

توم‌كو ای دل دیوانه چنان خواهد بود ‌ ‌ هرچه درعلم ازل بود همان خواهد بود
تابمینای فلك كشت صراحی دوار ‌ ‌ جان ماجام كش پیر مغان خواهد بود
كرمیسر شود از لطف الهی یكدم ‌ ‌ بسك بار كهش خدمت جان خواهد بود
امید آنست زالطاف الهی دائم ‌ ‌ كمرخدمت مینا بمیان خواهد بود
تاكه باقیست زكوهان بلندا نه اثر ‌ ‌ كفت وكوی لب‌شرین بزبان خواهد بود
بصدا قبهٔ میخانه بكوید خوشباش ‌ ‌ تربتت سجده‌كه پیر وجوان خواهد بود
كرچنین جلوه كند شاهد بختم بی‌شك ‌ ‌ سرما در قدم شاه بتان خواهد بود
راز پنهان‌كه درجان منست اكنون ‌ ‌ غمزهٔ مست بكوید نه نهان خواهد بود
هاتفی مژدهٔ میدادكه جانت البت ‌ ‌ بسهام كرم یار نشان خواهد بود
كرچنین ای دل شوریده شكر افشاند ‌ ‌ طوطیٔ طبع‌تو مقبول جهان خواهد بود

كارای میر نكاری‌كه بحكم ازلست
بس مكوكار چنینت وچنان خواهد بود

درضمیرم شد هویدا آنكه مضمرمی‌كند ‌ ‌ ناردر سنك زكل چشم منور می كند
جانم‌اندر شوق آنست‌كه دردریای‌لطف ‌ ‌ نخل یابسرا كند سیراب ومثمر می كند
صورت كامم همیسازد امیدم آنكه او ‌ ‌ طینت آدم بلطف خود مصور می كند
لعل كامم میدهد آنكس‌كه نوراندرسواد ‌ ‌ می نهد واز قطرهٔ باران كوهر می كند
یك نظر ازدیدهٔ لطفش تمنا می كنم ‌ ‌ آن نظركه خاك بیقدار رازر می كند
هرچه می‌آید زدلبر بهترین كارست‌كه ‌ ‌ هركه بهتر میشود اوكار بهتر می كند
هركه اندر قید جانست نمیدارد خلوص ‌ ‌ چون خلوص آنست‌اندر مهرقنبرمی‌كند
حافظ وقتست زانو میزد اندر كوی‌عشق ‌ ‌ آیت دیدار را دل سینه دفتر می كند
در دبستان محبت دمبدم اندر مذاق ‌ ‌ صبح شام سید نكاری نامش ازبرمی‌كند

در دلم میزد قلم ازعشق حسنش خوبتر
خوبتر نقاش البت نقش خوشتر می‌كند

مسندم دركلشن میخانه وبختم یار شد ‌ ‌ روی دلبر در مقابل طالع بیدارشد

بدز میر نکاری مکر اصحاب صفا
از پی بادهٔ رشك آور جان آمده اند

باچنین جلوهٔ کر جام جمی می بازند
همه ارباب ورع مست قدح اندازند
همه از کبر کذارند نیاز باز شوند
کر چنین عشوه‌ی مستان خدامیناز ند
ساز وسازنده درین بزم نباشد زیرا
مجلس عشق بکفتار شرین میسازند
مشکل اندر حرم عشق نباشد هرکز
که همه عقده کشایند و مشکل بازند
حال مستان الهی بچه تقریر کنم
این قدر کافی که در پای قدح سر بازند
همه در لانهٔ خود صید کرفتار کنند
که چنیند نظربا ز چنان شهبازند

اکر ای میر نکاری بشر ابخانهٔ عشق
به نیازانه می آیند دری میبازند

صفحهٔ خاطرم از خال ابد خال نماند
کشت زائل ز دلم غیر ازان خال نماند
حمد لله درین دور که ساقی میزد
جلوه‌ئی از کرمش محنت صد سال نماند
ماه رخسار نکارم ز پس پردهٔ غیب
تا که ابرو بنمودست ز اشکال نماند
ز یورش کشت خدا داد ازین حاجت او
زیور سور زری حاجت خلخال نماند
خالش آمد بدلم کشت خیالات زهوق
غیر از حق ز دلم رفت که بطال نماند
رفت اغیار بد افکار بدیدش کویا
جلوهٔ مهدی بزد رونق دجال نماند
پر پروانهٔ دل آه که در شمع فراغ
بچنان سوخت ز آن یك سرموبال نماند
در فدا کاری چنان کشت جانم کفتند
آفرین پیر و جوان عذر کهنسال نماند

تا که ای میر نکاری ز ازل داد حکم
حرف اندر دل من غیر ازین اشغال نماند

دلم اندر هوس رنك رخ آل بماند
دیده‌ام شام وسحر در نظر حال بماند
می معنا نکشید سن که واعظ ای دل
بهر زانست که بیمعنی در اقوال بماند
جرعهٔ شور بنخورد که صوفی می کشت
خشك در قبض مدامت که بدخال بماند
زاهد از حال شرابخوار نیست واقف
بهر زانست که ازکیف دلش خال بماند
درس اسرار نخوانده اند زمستان الله
آنکه درجهل ودر پردهٔ اجمال بماند
شست سالست که درقید قیاسست هنوز
خواجه تحقیق نمیکرد در اشکال بماند
درهوای ره سیمرغ نمیزد شهپر
آنکه پرواز نمیکرد که بی‌بال بماند

یك لحظه بكلزار محبت قدمی نه
فرهاد بفریاد ومجنون ببازی
تنها نه‌منم بر در دلدار سحر وشام
شهداب فشانند دمادم دل وجانم
ای میر نكاری بدر درد كشان باش

منظور كن ای‌دیده چه صاحب نظرانند
اما دل جانم بچنیند چنانند
هر شام وسحر ماه وخورشید درانند
زیرا كه شرابخوارهٔ لعل شكرانند
كین طائفه مردند ولشكر شكانند

اصلا نشود مرد چه می جویی كه ای دل
این شهر كه ساكن شده‌ئی شهر زنانند

در بلدهٔ ما باشد واعظ نه امان دارد
از معنی نمیدارد اصلا خبری اما
امروز نمیخوارد از بادهٔ معنایی
ای‌طبع دلآرایم از كفت وكوی واعظ
از مغبچهٔ غنجه می خورد كه آشفته
آن ذوق كه میدارد عشاق چه میكویم
آیا بكه میكویم آن راز كه میخوران
كر چیزی نمیكوید اما كه هویداشد
در دائرهٔ عالم تنكست نمیكنجد
آن آنی كه میدارد رخسارهٔ جانانی

در سینهٔ پر كیفش نه دین ونه ایمان دارد
در كفت وكوی الفاظ بیمعنی زبان دارد
فردا بشود نادم آخر كه زیان دارد
حاصل چه شود ازمغ میكو كه روان دارد
میكشت سحر بلبل شوریده فغان دارد
زیرا بزبان ناید آنرا نه‌بیان دارد
انوار الهی را در دیر مغان دارد
در مهر نكاری دل ، اسرار نهان دارد
اسرار خدا وندی میدان جنان دارد
نه می مذاق افزا و نه مایهٔ جان دارد

در مهر دلآرایش محوست جهان اكنون
ای میر نكاری آن نه نام ونشان دارد

بدر پیر مغان اهل دلان آمده اند
باده خواران محبت ز پی كامی كنون
نه من دلشده ام باده كشش از پی آن
همه از كیفیت بادهٔ نشئهٔ جمال
باغ فردوس دلآراست مكر منزل یار
آه آتشزده‌كان لب كلنار نكار
تا چو فرهاد و مجنون شوند مشهور
باده خواران شیاقش همه‌دم از پی او

از پی كیفیت بادهٔ آن آمده اند
بی سروپا بدر پیر مغان آمده اند
بكدایی همه شاهان جهان آمده اند
بهواداری او چرخزنان آمده اند
بطلبكاری او اهل جنان آمده اند
یاد كردند بفریاد و فغان آمده اند
بفداكاری لیلی زمان آمده اند
بچه تقریر كنم كه بچنان آمده اند

زمرهٔ نظر باز طابكارهٔ آنند | زانست كه اين طائفه قوم نكرانند
اين قوم چه قومند ندارند قرارى | كفتم يكى ميكفت كه قوم سفرانند
يعنى كه درين راه الٓهى بمكانى | اصلا نه نشينند ز آنجا كذرانند
زيرا كه بهرا لحظه ترقى بمقامى | فرضست بآنانكه صاحب نظرانند
عشاق بدركاه دل آراست نظرباز | اغيار بد افكار بفكر دكرانند
آنان كه اندر طلب اصل بباشند | نه يار ونه اغيار ونه قيد پدرانند
تا روز ازل جان وجنانم بنكارى | مشغول بكشتند واكنون بسرانند
آنانكه پيمانهٔ كش پير مغانست | بر صدر نشينند پياپى بسرانند
اى مير نكارى بدر پير خرابات | مستان خدا جام كش وجامه درانند

بس خوبتر آنستكه مايم بباشيم
جام كش مستان كه صاحب هنرانند

منظور طلبكار نه آن بود ونه اين بود | در مذهب عشاق نه ايمان ونه دين بود
تا كنز هويدا شود عالم شود عارف | از خلقت كونين غرض محض كه اين بود
لمعهٔ طلب كشت هويدا بسرم تا | انوار تجلى برخ ماه جبين بود
كار ازلت آنچه مى آيد بسرم تا | امروز چه كويم كه چنانست وچنين بود
از جلوهٔ دلدار شود كار كراماث | بس حكم سليمانى نه ازيد ونه نكين بود
آن بوكه درين خانهٔ دل جلوه نمايد | از جلوهٔ شامى وسحرى كاكل چين بود
بجهٔ شقاوت وسعادت تؤمانست | زانستكه آن بايزيد واين با حسين بود
در قلب كدورتكه شود صاف نباشد | در سينهٔ بوجهل صفانى كه بكين بود

امروز نه ازشك برونست برهان
تا روز ازل مير نكارى بيقين بود

عشاق شرابخوارهٔ شكر دهنانند | زين بهركه اين طائفه شيرين سخنانند
خواهندكه دلباز شوند از پى آنست | ارباب طلب بردر ارباب جنانند
زمرهٔ نظر باز در آتش جوسمندر | محظوظ بباشندكه كويا بجنانند
بادهٔ فرح بخش ونواهاى دل آويز | دردير مغانند ولى بى تمنانند
نفحهٔ مى آيد بمشامم مكر اى جان | اكنون دم وكيسوى نكار عطرفشانند
خاك پى اصحاب صفا بوى فشانند | زيرا كه همه غاليه بو مشك تنانند

میر نگاری که ز رویت بخواند
آیت دیدار طربناك شد

هر که ز الفاظ بمعنا رسید — محض با آن رتبه ز سودا رسید
همتی می آرکه گفت عارفی — هرکه بهرجا رسید ازجا رسید
زاغ درین باغ بشد بید ماغ — نشئهٔ گلزار بشیدا رسید
مست عبیرست دلم نفحه‌ئی — تا که ز گیسوی سمنسا رسید
یار بانجا رسید آنجا نه جان — باد نه جبریل نه عیسی رسید
در طابش یوسف زرین رسن — گشت سحر وشام نه آنجا رسید

میر نگاری بشد اندر کمال
محض با آن رتبه ز سودا رسید

اسراری نگار در براند — سودای عذار در سراند
عشاق هوای سر ندارند — این کار تلاش دگراند
مقبول خدای لا یزالست — آن طائفه که قدحخواراند
اصحاب خلوص خاص دانند — کین قوم نیند پا بسراند
آن جوش وخروش عشقبازی — ای دل همه کار دلبراند
پرواز کنند گر عجب نی — قومی که بعشق پروراند
از زلف نگار خوش نسیمی — هد هد صبا پیمبراند
آن عهد که از لبش ببستند — یاران قد یمیش براند

ای میر نگاری بر سرت نه
موران درش که سروراند

تا که دلم بردر تو خاص شد — خورد باخلاص میت خاص شد
دور ز در گاه قرابت شود — آنکه درین باب بی اخلاص شد
کار بی اخلاص نیاید بکار — وردم ازین سورهٔ اخلاص شد
ای دل سودای درین بارگاه — مرتبهٔ عالی در اخلاص شد
مطرب عشاق بفریاد چنگ — نعرهٔ میزد همه رقاص شد
تا که شنیدند بدر پای عشق — گوهر مطلب همه غواص شد

قهقهٔ از لعل تو میخوا ستد
میر نگاری تو قصاص شد

عاشق شیدا که جفا کار شد	دره مهر تو وفادار شد
دره مهرت که وفادار کشت	چاکر پامال تو سردار شد
عشق جفا کرد ولی عاقبت	راهنمون حرم یار شد
خواهش خود راهنمو نست بس	هادئ خود جلوهٔ دلدار شد
هرکه بشد محرم اسرار او	در حرم یار سزاوار شد
آن عذارت که نکارا شنید	یوسف مصری زخریدار شد
دیدهٔ مستانهٔ توجان من	دید ز آنست شرابخوار شد
واقف اسرار نبود ی دلم	بادهٔ تو خورد خبردار شد
برسر کوهست کنون کوهکن	کشت روانم که شر نیکار شد
معترف جرم کبیر ست دل	لطف کن ای یار در اقرار شد
شهرهٔ آفاق شدم با عشش	عشق شرین شعر شکر بار شد

عارض خود کرد نکارش کشاد
میر نکاری که طلبکار شد

عاشق لیلاکه بلیلا رسید	شام وسحر ازمی سودا رسید
درهوسش ترك مقالات کرد	هرکه درین علم بمعنا رسید
علم لدنی بطلبکار هو	کشت هویدا بمعما رسید
شعشعهٔ مهر بزد جلوهٔ	بر سر عشاق تجلا رسید
طرهٔ طرار هوا دار شد	تا که بما عنبر سارا رسید
مژدهٔ دیدار وبوی پیر هن	ازطرف دلبر زیبا رسید

میر نکاری بحرمکاه یار
داد باخلاص روان تار سید

تا که درین باغ جهان تاك شد	بادهٔ میخورد روان پاك شد
شوق لبت کرد اثر نعره زد	مرغ سحر سینهٔ کل چاك شد
شتم دلارای توکشت شراب	شربت زهراب تو تریاك شد
اکسیر عالی زر خالص شود	آنکه بزیر قدمت خاك شد
آیت لاخوف علیهم شنید	عاشق شید ای تو بی باك شد
طالب تو کوشهٔ تنها کرفت	نفی خودش کرد بی اشراك شد

اسراریکه در لیلهٔ اسرا بشد ای دل
در شیشهٔ پیمانهٔ ساقی بعیان بود
هر کاریکه درمیکده می کرد جنانم
آن محض باخلاص در پیر مغان بود
از همت بالاست روانم بخرابات
از بانك مؤذن بسحر پیش روان بود
منظور جهانست کنون عارضم اما
این دولتم از همت صاحب نظران بود

طالع بشد آن ماه که ای میر نکاری
هر شام وسحر دیدهٔ عالم نکران بود

جانم بمذاقست که بالعل شرین شد
عمرم بمزیدست که بازلف قرین شد
هر آنکه بخوبست شود خوب هویداست
با دلبر خوبست که دل خوبترین شد
آشفتهٔ اغیارکه می کشت جنانم
از بهر جمعش کاکل مرغول یکین شد
دیدهٔ چپ انداز نمایدکه بکین ست
از بهر خون افشار جنانم بکمین شد
اسرار که درخاتم لعل لب یارست
نه در می کلرنك ونه بارنك نکین نشد
سر کشتهٔ آن کاکل چین چین بهست جنانم
منظور نکارم‌که چنانست چنین شد
اصحاب صفادید صفایم بصفا کشت
ارباب غرض تاب نیاورد بکین شد
بر باد همه هستیتم داده ولکن
آن یار دل آرام کنون دشمن دین شد
کر چرخ بلندانه ثواپست شد اما
فردادهٔ خورشید فلك ماه زمین شد
بادهٔ فرحداد بخور دیم ولکن
بادهٔ سرانجام زکاسهٔ بسین شد
آن نام نکاری‌که درین لوحهٔ جانست
امکان زوالش نشود نقش متین شد

از کفتهٔ حافظ چه عجب داری که خوبست
کفتار تو ای طبع شرین بهتر ازین شد

فانیٔ فی‌الله نی انکه فدای نشد
باقیٔ بالله نی آنکه خدایی نشد
انکه جفا کش بود نائل دلبر بود
نائل دلبر نشد آنکه جفایی نشد
هیچ نباشد بکام بردر ارباب جام
تا که باخلاص تام شاه کدایی نشد
این دل خونین جکر آه ندانم چه‌شد
از لب جان بخش آن یار شفایی نشد
درپی دلبر برفت بر سر کویش نشست
شکرکه سعی دلم ضایع وهوایی نشد
از برما رفت تا رونماید بما
از حرم یار چون لحظه جدایی نشد
لطف کنونم کن ای ساقی که معلوم تست
بی می آهنك وچنك بزم صفایی نشد

رتبهٔ نظمت چنان کشت نکاری بلند
نائل آن مرتبه جامی ونوایی نشد

آن لحظه که جلوهٔ قدر قرعه زن افتاد   از لطف خدا کاسهٔ سودا بمن افتاد
آن لمعهٔ نوری که سر آورد ز بطحا   فی‌الحال ضیائش بدیار یمن افتاد
تا که شده ام عاشق شیدای محمد   جانم بهوادار حسین و حسن افتاد
شهدابهٔ از لعل شرین تا که روان شد   آخر بمذاق دهن کوهکن افتاد
شعلهٔ که بر خواست زخرگاه زلیخا   در خوابگه یوسف ز رین رسن افتاد
روحی که بیابان فلك تنك بوی بود   چشمت چه فسون کرد بچاه زقن افتاد

از چشم فسونست که ای میر نکاری
هر شام وسحر بلبل دل در سخن افتاد

میخوارهٔ آن بودم نه نام جهان بود   نه از می انکور ونه از تاك نشان بود
از شوق روان داد جنانم بنکاری   وقتی‌که در آن وقت نه کون ونه‌مکان بود
کاریکه مرا روز ازل کرد حواله   آنست کنون آخر کارم بهمان بود
امروز چو خورشید ضحی کشت هویدا   کاریکه بآنوقت به پردهٔ نهان بود
میبود سرم مظهر انوار تجلی   جانم بشعبی‌که در آنوقت شبان بود
هردم زدم آهوی جانم‌که می آید   عنبر همه از خدمت مشکین نفسان بود

المنةالله که ای میر نکاری
دیدار نمود آنچه که منظور جهان بود

از نفحهٔ کاکل که بوی در سمن افتاد   غوغای حبیبان چمن در چمن افتاد
از بوی دل آویز دوکیسوی تو ای‌جان   شمهٔ بکلزار و دشت ختن افتاد
هر جا که شود صحبت عاشق ومعشوق   قصهٔ من وتست که اندر دهن افتاد
در صبح ازل قرعهٔ ربانی که سرزد   آن لحظه بتو حسن وعشقش بمن افتاد
ازبادهٔ لعل لب دلدار سحر وشام   میخوردکه طبع شکرین در سخن افتاد
شهباز دلم کشت هوا کیرکه آخر   در کوی نکارم که بشد در وطن افتاد
مرغ دلم ای میر نکاری که درین دور   در باغ محبت بنهال سخن افتاد

المنةلله کنون مژدهٔ قاصد
آنست که‌جان داد رقیب درکفن افتاد

میداد بمن کار نکارم نه کمان بود   در وقتی که این کار به پردهٔ نهان بود
پر کاریکه از بهر نقوشست بمن داد   آنکس که نکارندهٔ اصنام وبتان بود

کفت و کویش شهد شیرینست لیك | لهجهٔ کفتار آن شکر بود
هرچه منظور نکارم میشود | لؤلؤ شهوار ولعل تر بود
از خیال حال و رخسارش دلم | صبح شام پرنقش وپر زیور بود
نقش ابرویش بنزد عارفان | کعبهٔ دل و قبلهٔ اکبر بود
جان شر نیتر نکاری در رهش | کمترست ترك کم کمتر بود

میرود واعظ بماند درجحیم
کر بداند که در آنجا جر بود

رخ کلنار و لب لعل مکر در یادند | که سحر وشام دل وجان شریم شادند
دل آشفتهٔ ما وزلف هوادار نکار | کو سلیمان زمانند همه بربادند
بیقرارم چو صبا در تك و تازم تا که | سر زلفش بسرم و شوق لبش افتادند
نه منم کوهکن عشق و جنونش تنها | بسی دیوانه درآن راه و بسی فرهادند
در حلاوت نچنانند که تقریر کنم | لب و کفتار نکارم بچه شیرین زادند
کرچه ارباب طلب راه نوردند اما | لطف فرما که فتادند وبی امدادند
کاروان ره سودا بدرم سر بنهند | تا روان ودل سود ازده در ارشادند
بال وپر کرچه ندارند طلبکار اما | همه در سیر حسد آور مرغ وبادند

بی کمان میرسد ای میر نکاری بمراد
سالکانی که در آن راه روان میدادند

میفروشان جبانه دری بکشایند | بقدحخوار در چون و چرانمایند
سیم وزر کارندارد بدر پیر مغان | فیض یابند خلوصانه اکر می آید
باحذر باش بارباب قدح خورده مکیر | ظاهرا کر چه فقیرند بباطن بایند
باده خواران درین دائرهٔ سقف بلند | طوطیانند و شریند شکر می خایند
دامن ساقی و اباغ می کلکون کیرم | که ظریفند ولطیفند ورخ حمرایند
آل رخسار نکارم و رخ زردم باهم | خوشنمایند و دو رنکند وکل رعنایند
ارنی کویان و اناالحق نه تنها موسی | کشت و حلاج بقولین بسی کویایند
همه محبوب وحبیب و همه عاشق ومعشوق | همه فرهاد شرین و قیس همه لیلا یند

اکر ای میر نکاری بحر مکاه نکار
بطلبکار می آیی طلبت بنمایند

در طریقش همه عشاق بگریان ای دل
میزود میر نکاری لب خندان رود

تا که اندر سرما مهر خدامی کردد
جانم اندر هوس راهنما می کردد
چون نباشم بامید کرمت که هردم
بحر اکرام تو بیچون وچرا می کردد
سایهٔ ساغر مهرت بسرم تا افتاد
در دلم از پی تو مست ثنا می کردد
هرکز آرام ندارد دل شوریدهٔ ما
کاری کیرد بدر اهل دعا می کردد
تا که پیمانهٔ مهر ازلی داد حکیم
در سرم شام وسحر لطف خدامی کردد
داغ کیرد دل سرکشتهٔ ما شام وسحر
بیقرارست چو خورشید سما می کردد

دمبدم میر نکاری زدلم جوش کند
در سرم نارهوا شعله نمامی کردد

واردات از هوس لعل لبت می آید
شهد اشعار شرین از دل ما میزاید
ذکر اوصاف لبت شهد و شکر میریزد
فکر کیسوی تو عنبر صفا میساید
هرکه اندر طلب شهد لبت میباشد
چون من دلشده هرلحظه شکر میخاید
زندکی در دل عشاق وضیا اندر جان
همه از فیض تو ای عیسی دم و موساید
همه‌دم خانهٔ خود ساز معرا ای دل
وقت باشد که شهنشاه می آید شاید
از پی عاشق دیدار ندارد پرده
محض اغیار نمیبند بیرون ناید
ای دل طالب صهباچه الم پیر مغان
کر خلوصانه می آیی بدرت بکشاید
در فداکاری بدلدار ز دست زاهد
آنچه از دست قدحخوار می آید ناید

هرکزای میر نکاری ز ازل تا باید
در فداکاری نبینند چو تو بیضاید

کمترین چیزی درین ره سر بود
کی در آنجا قدر کوهر زر بود
هد هدی میباید ای دل از اشتیاق
در طلبکاران عنقا پر بود
مردبی پروا نمیباشد روان
کی پرد مرغی که او بی پر بود
سیر صحرا با قدحبازان خوب
با نوای خوبتر خوشتر بود
مردمیدان میشود در کوی دوست
هرکه در اخلاص چون قنبر بود
خوش مصلایست خاك مهر یار
نه در آنجا قبله ونه منبر بود
آن غباریکه می آید ازدرش
در مشام عاشقان عنبر بود

خادم سلسلهٔ آل‌عبا خو اهم شد | ازقیود همه آلام رهاخوا هم‌شد
تازنم پای‌سروری بفلکها که ازین | پاسبان دراورباب وفاخوا هم‌شد
نذرکردم بسکان درمیخانهٔ عشق | میکنم صرف از آن دست غناخو اهم‌شد
انتقام ازستم منکر ارباب دلان | میکنم اخذ ازان روز جزا خواهم شد
تارها یابم ازدغدغهٔ هردوسرا | بردرپیر مغان مست خدا خواهم شد
کربهنکام که دیدار بدیدار شوم | ازلب یارچه الطاف وچها خواهم شد
چارهٔ درددلم نیست نکارا کرمی | ازشراب لب جان‌بخش شفا خواهم شد
تاخیال خانهٔ دل خالی شود از آلام | جز ز سودای توبیدردو بلاخواهم شد
دمبدم ازکرم ساقیٔ بزم ازلی | تاابد مظهر الطاف خداخواهم شد
میروم بردردلدار شوم تامحشر | ازلب لعل صفابخش صفا خواهم شد

مست ای‌میرنکاری شدم ازبادهٔ عشق
که بجز فکرلب لعل رها خواهم شد

تادلم درسر کیسوی دوتا می کردد | درسرم شام وسحر شورهوامی کردد
ازپی کاکل کلدستهٔ توشام وسحر | بی سروپا صبا باد صبا می کردد
درسرم تاسربالای تومی کشت مقیم | دزپیم شام وسحر جیش بلامی کردد
هرچه آید بسرم دیدهٔ تو می‌بیند | بس نکویم‌که نظرکن که‌چهامی کردد
تاکه خورشید رخت کردطلوع چون‌حربا | درهوایش سرشوریدهٔ ما می کردد
وهمنا کست اکر عرصهٔ سودا اما | مهربانان توچون شیروغا می کردد

تاکه‌می کشت نکاری بسرزلف‌اسیر
درد سردرسروی همچو زحامی کردد

هرکه‌ای دل‌زپی‌سرو خرامان رود | میرود درپیش اما زپی آن‌رود
آل‌رخسار نکارم چوتذرو زیبا | بنکرای شاهین‌دل تاچه خرامان رود
میرود در پی آن‌ماه سحروشام همه | خوبرویان جهان کوکه سلیمان رود
بعدازین ای‌دل آشفته قرارم چه‌شود | همدم جان شیرینم سك‌جانان رود
بچه فریاد نمیدارم فریاد اکنون | تو تیای پی جانان رود جان رود
اثر نعل سمندش بکجا میباشد | بیزوم در پی وی سك زپی نان رود

دود دل وناله‌ٔ شب و آه سحر وسوز جگر — در فراق مهتابم بثریا برود
هر کسی درپی کامیست ولی شام وسحر — دلم اندر پی دلدار دل آرا برود
نرود درپی هر صیدی شکارش برود — شاهباز نظرم درپی عنقا برود

درپی کس نرود مهر نگاری هرگز
لیک آن درپی آن سرور زیبا برود

یکدم از دیدهٔ سحار تو افسون نرود — از درت از پی آنست که مفتون نرود
تارك خاك درت کی شوم ای نخل خرام — کز درلیلی هوید است که مجنون نرود
زائر میکدهٔ مهر تو دلشاد شود — کیست آید بکر مگاه تو ممنون نرود
هرکه با تحفهٔ اخلاص میآید هرگز — از در میکدهٔ لطف تو محزون نرود
از لبت شام وسحر شهد شفا می آید — بس مرضدار حقیقت بدرت چون نرود
نکشد جام رضا یش و نشود حاصل کام — هر که بیچون وچرا بردر بیچون نرود
عاقبت بر سرش افتاده شود آنکه بشوق — بی سرو پا بدر قامت موزون نرود
کامیاب از رخ گلگون نباشد هرگز — گر نظر باز بکویش دل پرخون نرود
ای نگاری می مهرش بدلت باد حرام — گر دمادم پی آن عارض گلگون نرود

ای دل خام طمع از در میخانهٔ مهر
یك قدم طالب نا پخته بهامون نرود

هر که هر شام وسحر خدمت اوتاد کند — کامل کار شود گوهرا بر باد کند
نظری گر کند آن شاهد شیرین حرکات — میکند یکنفسم کاری که فرهاد کند
لایق میکده آنست که ازبهر اله — مست اخلاص شودخدمت استاد کند
داغ باقیت که برسینهٔ عشاق زند — مهرباقیست بهرکاریکه بنیاد کند
نقشی برسینهٔ مشتاق که میزد سودا — آنچنان نقش نه‌مانی نی ونه‌بهزاد کند
پاره‌پاره جگرم شام وسحر خون افشان — می‌شود وقت‌که لعلش‌دل من‌یاد کند
می‌فتد ولوله درشاه نشین شیرین — در سرکوه که فرهاد که فریاد کند
ای‌دل داغ زده شام وسحر از تب‌عشق — دادکن لطف نگارت بتو امداد کند
میرود تابدر یارنگاری بی تاج — دیدهٔ پیرمغان وقت‌که ارشاد کند

میرود زادهٔ طبع بمقام ارواح
تحسینش روح‌دل آرام‌ودلشاد کند

بندهٔ میکدهٔ مهرتو ممتاز شود
پایمالت که شود سرو سر افراز شود

هر که میدید رخم گفت که شیدا اینست
ظاهرست عاشق رسوای تو ممتاز شود

دلم از جنبش دلبر شود اندر جوشش
رند میبازد اگر ساقی قدحباز شود

هر کرانم نظر کرد بشد دربی آن
میکند صید بان دیده‌که شهباز شود

دلشیدا بدرش نای نیازا نه زند
میشود کار چنین بار که طناز شود

ساز وسازنده و قدحباز خوشست اما
بزم خوشتر شوداز چنگی خوش آوازشود

بزمت ای‌مطرب‌خوشخوان خوشست لکن
بامی و نظم اگر نغمهٔ شهناز شود

میخورد از می میخانهٔ طبع اکنون
گر بزم دل من حافظ شیراز شود

بندهٔ آنم ای میر نگاری که مدام
به نیازانه سحر وشام نظر باز شود

بر درمیکدهٔ مهرکه میخوار آمد
تا بدر مغبچه باکاسهٔ سرشار آمد

تا کند عاشق شیدای جهانرا یکسر
قدح انداز نگارم گل رخسار آمد

مهرش آمد بسرم رفت هوای اغیار
محو دجال بشد مهدیٔ دیندار آمد

دیده‌بان نعرهٔ میزدکه چنین ای شاهین
نگران باش تذرو خوشرفتار آمد

قمریٔ بر سر سروی زانا الحق دم زد
بلبلی گفت کنون وقت سردار آمد

قصهٔ عاشق ومعشوق شنید از بلبل
تا صبا در حرم مهر هوادار آمد

آخر کار شود خیر تو ای دل خوشباش
چشم در صلح اگر غمزه به پیکار آمد

در زبانم همه دم نام نگارست نگار
نام دلدار شرینست که تکرار آمد

از لب لعل نگارم که شرابی میخورد
طوطیٔ طبع ز آنست بگفتار آمد

هرکه بود از طرف حق بهدایت موسوم
شهد اشعار دلم خورد باقرار آمد

مطربا از غزل خوب لذیذانه بگو
که نگاریٔ شکر خوار وشرینکار آمد

در بیابان طلب هرکه بسودا برود
عاقبت محمل آن بر در لیلا برود

آنکه میکرد ز اغیار تبرا میکرد
طی در منزل زیرا بتولاً برود

هیچ عاقل نکشد محنت وراهی نشود
در طریق طلبش عاشق شیدا برود

هر که میگشت بچوکان سر زلفش اسیر
همچو گونا بکویش بی سروبی پا برود

تا که پنهان شود اسرار هویدا نشود
طالبش درشب تیره‌تك وتنها برود

ای که افکار دهانت دهد اسرار سرور   جانم از ذکر لب لعل شکر خای توشباد
روی درخاك نهم دست برارم بفلك   میشوم ای مه بی تا به تمنای توشباد
تادلم کرد ز اغیار تبرا هردم   شود ای ماه روانم بتولای توشباد
کر چه طور بدنم تاب ندارد اما   میشود جان شرینم بتجلای توشباد

همه دوکارد کرشاد شوند اما
میشود میر نکاری بتماشای توشاد

هر که از طرهٔ طرار هوادر شود   میرود در پی دلدار طلبکار شود
کاز آنست طلبکار شوی غیر ازین   میکنی هرچه نه کارست مکو کاز شود
ذوق جز از لب دلدار ندارد واعظ   بهر زانست که او بمیزه جرار شود
بخیال رخ دلدار سحر چون شبتار   باخیالش چو سحر وشام اکر تار شود
آدم آنست شود اهل ملامت اما   منزل میکده اش برسر بازار شود
بندهٔ همت آنم که بدستش ساغر   میرود در سر بازار شرابخوار شود
نوشم از باده ازان بادهرا کر نیم قدح   میخورد صوفی ز ایقان خبردار شود
کفت و کویم همه اسرار الهیست اما   زین سخن واعظ بی مغز در انکار شود
این سخنها که می آید ز دلم از سر صدق   مؤمن حق شود ار آنکه در اقرار شود

آنزمان میشوم ای میر نکاری خوشدل
بامن دلشده دلدار بدیدار شود

هد هد باد صبا کفت سلیمان آمد   یعنی آن شاه شیرین خسرو خوبان آمد
کر نظر باز شود ولوله انداز شود   کوییا حیدر کرار بمیدان آمد
بلبلان نغمهٔ شهناز زدند از پی آن   که بصحرای چمن سروخرامان آمد
آتش اندر دلم افتاد بکوشم تا که   ز روانم که سحر سوزش افغان آمد
دل سودا زده زد نالهٔ در سوز افتاد   در خیالش مکر آن غنچهٔ خندان آمد
بنظر کاه بیا ای دلشیدا بنکر   که نکارت بجه رنکین بکلستان آمد
ای دل اندر قدمش کالهٔ جانرا افکن   سایهٔ ماه عزیزست که مهمان آمد
ساقی اسباب فرحرا همه در باغ انداز   که دم سیر چمن و موسم بستان آمد

سازرا ساز کن ای مطرب خوشخوان اکنون
بیکمان میر نکاری غزلخوان آمد

غنچه نشود خندان بیوقت مکوارنی — دروقت بکو آنجا نه لاونه لن باشد
هرمهرلقا در بازچون ذره نمیآرد — آردکی چون خورشید در جذب حسن باشد
در وجه بیاید آن تا حال برانکیزد — کیفست که در صهبا کیف دل وتن باشد
پیری نشود مانع در تربیت عشاق — حکمش شود افزو نتر صهبا که کهن باشد
درصومعهٔ زاهد کاری نشود زیرا — چه خیر در آن ره که باقافله زن باشد
کفتار شکر خواران شهداب همیریزد — سرچشمهٔ آن زیرا قنداب دهن باشد
جان که شود جاوید درشهد لبت اما — جاهی که شود خالد درچاه زقن باشد
دربارکه سودا مأمول شود حاصل — بازست درش زیرا بیمنع ومنن باشد
آیاچه کنم کفتم درکوی نوباشد دل — کفتا چه شکایت این زانکه بوطن باشد
یاری نچنانست فرقت بشود مانع — در یثرب اکردلبر وعاشق بیمن باشد

ای میر نکاری دل درکام شود ازبوی
درمغرب اکرکه اودلبر بختن باشد

مرغ درلانهٔ خود ذوق کلستان دارد — مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
ازپی پیرمغانست جانم هردم — خدمت خاص باخلاص محبان دارد
ازپی عاشق شیدا ست که درپردهٔ ناز — عشوهٔ شورو شرین جلوهٔ جانان دارد
ازپی ماه صیامست که اهل تقوی — حرمت ماه رجب وعزت شعبان دارد
ازپی شادیٔ میخوار شود که خمار — محنت ورنج فراوان خیابان دارد
دردافلاس نمیدارم زیرا ساقی — میکند لطف که آن قید فقیران دارد
خوب کردار وکارست که ارباب نیاز — دمبدم کارفداکاری خوبان دارد
کاریکه ازطرف ساقی می آیدخو شباش — چونکه ارباب مرض ناز طبیبان دارد
کرچه اظهار نمیکرد ولکن چیزی — مینماید دل اشفته که پنهان دارد
هول محشر نکشد ودغدغهٔ فکر حساب — نکند انکه بدل نقش نکاران دارد

درخرابات نکاری بشوای دل زیرا
ازمی مهرخدا بحرفراوان دارد

دلم ازشعشعهٔ چشم دل آرای توشاد — جانم ازخورشید رخسارهٔ زیبائی توشاد
ای که درباغ ملاحت بشوی درجلوهٔ ناز — دل سودازده از سرو دلارا آرائی توشاد
کرچه ازفرقت جانسوزروانم بکداخت — لیك ازنفحهٔ طرهٔ سمنسای توشاد

ای حمزهٔ خوش کارکه در عشق نکاری
این طبع شکر خوار بکفتار غزل بود

در فتنه کری‌ای بت‌چشمت که چنین‌باشد	آیا چه کند مفتون کاریکه ازین باشد
احوال دلم کوید اشعار غم انکیزم	نظمش نشود رنکین ناظم که غمین باشد
از حافظ شیرازی این نکته شود شاهد	کی‌شعرتر انکیزد خاطر که حزین باشد
کل کفت که ای بلبل تقریرکن احوالت	باعث چه دلت دائم در آه وانین باشد
کفت که برخسارت بکدم نظر فرما	دانی تو ازین نکته احوال چنین باشد
درکار نظر بازی عشاق شود کامل	دلدار دل آرا که خورشید جبین باشد
اغیار نمیارد سودا چه عجب زیرا	اسرار شود تسلیم بآنکه امین باشد
میخوار حقیقانه دستار نمیدارد	در دیر خراباتی تاجش برهین باشد
تا عالم روحانی خندانه روم وبیغ	کاسهٔ پسینم کر از پیش نشین باشد
از کاسهٔ پشینی صحت نشود اما	این کار فلاح انکیز از جام پسین باشد
ای میر نکاری کو دردت بشکرخواران	شهدی بدهند ازلب درمان تو این باشد

ازوصف شکرخواران شهداب همی بارد
وز طبع نباتانه اشعار شیرین باشد

مطلوب شود حاصل درکوی نکارم‌جود	بیحد بزوای دل بر چیدکل مقصود
دلدار جوادست اکرام کند بیحد	هرآنچه‌که میخواهی آن‌لحظه شودموجود
پیمانهٔ دلدارم وقتی که بیاد آرم	سرمست شوم آندم وآن لحظه شوم بیخود
اخلاص ببایدتا کردار شود مقبول	کاریکه بی اخلاصت آن کار شود مردود
کرشاه شود عاشق افتاده شوددرپا	درپای ایازست زیرا که سر محمود
افکار قدحخواران آخر نشود زیرا	کار دل میخواران بیحد ونا معدود
درمیکدهٔ سودا مقصود شود حاصل	خانهٔ خداوندست بابش نشود مسدود
در دائرهٔ سودا نفحهٔ دل آویزست	اما عجب ست آنکه بی‌مشك‌شودوبیعود

دلدارم اکر کویدکاب درمن اینست
ای‌میر نکاری دل آنوقت شودخوشنود

آن‌حرف‌که داد استاد در خاطرمن باشد	بی‌اونشود خاطرکر تارك تن‌باشد
درنقطهٔ وحدانی نه‌پیش‌ونه‌کم ظاهر	نه‌پیش ونه‌پس کنجدونه تونه‌من باشد

ز شوق لبش کشت طبع شکر | که اشعار شیرین شکر زاد شد
دمادم می افزاید عشقم بلی | می افزاید آنچه خدا داد شد

بنای وجودم نکاری خراب
نباشد که از عشق بنیاد شد

باآنوقت شادم شود درد مند | طبیبم تو میباشی ای نو شخند
به‌بزم جیبان آتش فتد | نکارا که می کویمت سوز مند
شهنشاهی حسن در شان تست | که در بارکاهت همه دلبرند
نمیدانم از نقش زیبا خبر | خدارا نکارا بما نقش بند
نمیباشم از تو جدا کر جدا | وجودم شود جز بجز بند بند
دلم تا بمهرت بشد مبتلا | نبیند بلای و نبیند کزند
ز بهر شیرین بود یك کو هکن | چه شیرینی از بهر تو بیحد ند
ندارم قدم از درت چون رود | شکاریکه می کشت اندر کمند
هرآنکه ببالای نخلست اسیر | نمیباشد ای بت همه ابلهند
چه میباشد از واعظ ای دل بغ | بباشم که مستان او پرفتند
پسندیده میباش در نزد یار | که مقبول عالم شود وشهپسند
بکیر دستم ای خضر زیرا نزار | و پیاده روم غیر من دو سمند
نکاری در اوصاف اسرار عشق | بکوید شرنیتر ز شهداب وقند

عطایست ای طبع ترکی زبان
غزلهای فرسی بالا وبلند

خانهٔ دلم خانهٔ دلدار ازل بود | اکنون بچنانستکه پرخنه وخلل بود
زلفش بهمان لحظه که میدید جنانم | درقید شد این کارکه بی جنك جدل بود
ای بیخبر از عشق نیاید بخیالت | دلدار دل آنستکه بیمثل ومحل بود
ازلطف الهیست بخواهشکر دیدار | آن شعشعهٔ نورکه در تل جبل بود
شهدابهٔ سودای خدا بودکه آندم | نه‌نی ونه شکر آب شرینتر نه عسل بود
از لطف خداوند کریمست روانم | تا وقت ازل عاشق دیدار کوزل بود
عقلم بر بود عشق خودش داد ولکن | این بیع نه امروزکه آنروز ازل بود
کنجینه ام ای اهل غرض کشت لبالب | از لؤلؤ شهوار معارف نه هزل بود

مغلوب نیم ازغم در زاویهٔ هجران   ازبوی او می آید زیراهم دم امداد
کرلشکر هجرانت هرلحظه زند پیکان   ای‌مه نشود ویران این قلب فلك بنیاد
سنکبان دوت باشم این کار شود آنم   از خدمت شرینت هرکیز نشوم آزاد
اخلاص دلم میدید غمزهٔ طلبکارت   ای ماه بدرکاهت میکرد همان ارشاد
درمیکدهٔ مهرت ازنام واز ناموس   می‌کشت دلم عریان چون کودك مادرزاد
انکارکه می‌کردم اندر طلبت هرکز   این‌کار نمی‌آید ازقیس واز فرهاد
برلوح دلم هردم بی‌کلك نکارم هست   وین نقش نمی‌آید ازمانی واز بهزاد
اغیار نمیداند احوال حبیبا نم   آتش‌زنم اندر دل بیهده نکنم فریاد
ای میرنکاری دل درکار قد حبازی   میکرد جیبانه کاریکه بشد استاد

اشعار دل آویزت سرچشمهٔ شهدا بست
ای طبع شیرین نکاوم وی طوطیٔ شکر زاد

بدیدم نکاری که بی پرده بود   سیه چشم وشرین وکل چرده بود
کلی بود اما زکلزار حسن   که در سایهٔ سرو پرورده بود
بفرمان آنست خورشید وماه   که سر خیل خوبان وسر کرده بود
ز شوق رخش لاله در داغ شد   کل تازه در باغ پژمرده بود
چنان مست میبود پیمانه اش   که کویا سحر و شام می خورده بود
هر آنکس که کوید نباشد چنین   بکویم که در چشم او پرده بود
کرفتار زلفش نه بودست او   به بیهوده عمرش تلف کرده بود
که کوید که حاجت بآنم نشد   طریقش بمقصود نا برده بود

نکاری بیاری بشد مبتلا
که نادیده ومنظور نا کرده بود

شرینی دلم دید فرهاد شد   ز آنست که وی در او تاد شد
جنانم بکیسویش میداد جان   بیادش که میکشت برباد شد
دلم تا که میشد اسیر نکار   زیادم نمیرفت در یاد شد
نکارم نمیکشت مکتب نشین   نمیخواند در علم استاد شد
ز چشم خمارش اشارات کشت   زانست جانم در ارشاد شد
بدرکاه آنماه میکرد آه   دلم باسك او روان شاد شد

هر دم بیدم کاسهٔ سرشار ببازد | دریاد نیا یدابد آن باده‌که دون شد
آن کاسهٔ سرشار بدستم ازل افتاد | ازلطف خداوند نه‌دونم ونه‌کنون شد
ای میر نکاری بفلك میرسد آخر | ان دودکه بنیاد وی از داغ درون شد

درنظم دری وترکی سحروشام‌که میکرد
افراطدلم این‌همه ازدر دفزون شد

دلا کشت اشعار توشه پسند | که افتاد نظم تو بالا و بلند
عطا یست ای طبع ترکی زبان | زتو نظم فرستی شرین چو قند
خوشست که اوصاف ان نازنین | بکوی سراوپا همه بند بند
باران زمین کرفتد شعرتو | بکویند زه‌زه چه شهد وچه قند
زنظم تو افتند ارباب دل | بحیرت که افتاد بالا و بلند
کر افتد بشیراز شعر ترت | همه آفرینت بکویند چند
دلم شهد باشد وزبانم شرین | باوصاف لعل شکر ونو شخند
بنظم دری وترکی واشعار تو | عجب نیست از چاکر نقشبند

بیا ای نکاری بنیا ورشراب
که‌ارباب‌دل تشنه‌دل‌وسوزمند

ماه درمنزل خود منظر دلخواهم شد | نه‌که درطشت ونه درچاه نظرکاهم شد
کاه دردشت وکه درسر کوهم اما | این همه در طلب دلبر دلخواهم شد
داغ درداغ دلم شمع شبستانم کشت | آفتاب سحرم آه سحرکاهم شد
بچنان نالهٔ دلسوز زدم‌که لیك | کفت دلدار چه‌خوش آه رسم آهم شد
کفت کین کلب چه‌نالد بدرم خنده زنان | نازدرنازم ازین نطق‌که ازماهم شد
تارك راه محبت نشوم تاهستم | که‌همه عقدهٔ دل حل ازین راهم شد
همدم کاسهٔ جم ومحرم بنت العنبم | بهرزا نست‌که میخانه حرمکاهم شد
پای در زاویهٔ زاهد خودبین نزنم | جای بیمی نکزینم کزو اکراهم شد

باده‌ام کم‌نشود میرنکاری هرکز
بهرزان‌ملجأمیخوارکه درکاهم شد

اندر دل من باشد هرکز نرود ازیاد | درمدت شست سال آن عارض کل آباد
هر چندکه درهجران مغموم شوم اما | ازبادهٔ فکرلب هرلحظه شوم دلشاد

ز آن پیمانه حیران بی‌سرانجام — بشد فرهاد زان درکار اوتاد
ز آن پیمانه وامق کشت کامل — زآن پیمانه مجنون کشت استاد
زآن پیمانه‌ی شد مست کاشف — زآن پیمانه میشد ورقه دلشاد
زآن پیمانه بلبل کشت کل چین — زآن پیمانه پروانه روان داد
زآن پیمانه می‌شد ساقی سرمست — زآن پیمانه می شد اندر ارشاد
زآن پیمانه شد شاد جانم — زآن پیمانه کشتم از غم آزاد
زآن پیمانه طبعم کشت کاشف — رموز عشق شیرین کرد انشاد
زآن پیمانها دل کتت واقف — قرارش رفت چون نی داد فریاد

نکاری بختیارم شد مساعد
نکار میفروشم جامی میداد

در مجلس عشاق زمن وزتو بکونید — هیهات زنانند ودرهای وهویند
از قصهٔ جانسوزکه مخصوص بماشد — حیرتزده‌کنانند ودر کفت وکویند
تا شمهٔ از قصهٔ مادر قلم آرند — تفتیش کنانند ودرجست وجویند
تنها نه منم طالب دیدار ونظر باز — در دائرهٔ مهر همه طالب رویند
جذآب قلوبند ومقناطیس جانند — آن قوم که خوب خوی وجبیانه بکوید
در دائرهٔ مهر زکلدستهٔ معنا — از دست خلوصم که ببوسند ببویند
درمیکدهٔ مهر دمادم همه یاران — در فکر نکارند ودر فکرت اویند
ازکاکل اونیست رهای بروانها — در حبل متینند که پا بستهٔ هویند

درکاکلش ای میر نکاری دل وجانم
مستغرق مسکند ودر معدن بویند

از دیدهٔ لیلای جنانم که جنون شد — می‌کشت معرا زخود ارباب فنون شد
لوحهٔ دلم با قلم مهر نکاری — پر نقش ونکارست‌که اوبوقلمون شد
تا بش نشدای واه که می کفت نهانی — شمهٔ ز اسرار دلم چاه‌که خون شد
در دائرهٔ مهر چنانست جنانم — در نفی وتنزیه‌که چون صاحب نون شد
کارش بسر دار حقیقت بشداخر — حلاج که از دائرهٔ کتم برون شد
می کشت جهانکیر بآوازهٔ مردی — فرهادکه ازتیشهٔ سودای زبون شد
آن دولت ایقان که می کشت نمایان — ای دل همه از خاك بی راهنمون شد
واعظ که ازین کرسی خاشاك نمیرفت — بر عرش معلا همه از همت دون شد

در سرم جلوه‌ی انوار تجلی میزد	بهر زانست که بجد هوسی پیداشد
تا که میزد بدلم جلوهٔ حسنت ای‌جان	مرغ درباغ تنم بی قفسی پیداشد
طوطیٔ قند لبت تا که روانم می شد	شهد شرین بدلم بیکسی پیداشد

دادحقست که ای‌میر نکاری بدلت
فکرباقی هوسی یاربسیی پیداشد

ای که از زهر غمت شهد شفامی آید	ازجفایت همه‌دم مهروفا می آید
حمدلله که در دائرهٔ مهرالله	ازوجودم همه‌دم بوی خدا می آید
جرس قافلهٔ عشق که آهی میزد	کارمی کرد زجانم که صدا می آید
تا که اندر طلب یاردل آرا کشتم	دمبدم ازکرمش راهنما می آید
بطلبکاریٔ بیچون دمادم سرمست	دل‌سودا زده بیچون وچرا می آید
خانهٔ فقرتم خالی نباشد هرکز	به پناهش همه‌دم بای وکدا می آید
کلشن میکده امشلم وسحر زاهل صفا	پرشود شام وسحرکه بصفا می آید
صوت لبیک می‌اید بهمان درکوشم	دل‌که بانام نکارم بندا می آید

بای‌زن ودست فشان میرنکاری ای‌جان
بفدا کاری کویت بنوا می آید

المنة لله‌که کارم چنین افتاد	راهم بدر خیمهٔ ماه جبین افتاد
اکنون بمن کارجبل کشت حواله	آمد بسرم آنچه بکوه نشین افتاد
صدکوه بیك لحظه کنم کرد وبیابان	نامم‌که بیکدم بلبان شرین افتاد
عشاق بدیدار مشرف شوداما	این‌کار عظیمست بروزپسین افتاد
ازسلسلهٔ تار دوکیسوی محمد	اکنون بسرم حلقهٔ حبل‌المتین افتاد
رتبهٔ محمد بچنانست‌که یکدم	بآن رسد آنکه بقید نکین افتاد
درجوش وخروشند فلکها بشیاقش	تاپای عزیزش‌که بعرش برین افتاد
میدید سکش کفت‌که والله‌که اینست	محبوب روانم‌که دلم دریمین افتاد

آیا بچه ابروست که ای میر نکاری
میدیدکه بی ریب همان دریقین افتاد

نکاری میفروشم جامی میداد	دلم ویرانه عقلم کشت برباد
زدم پیمانهٔ دلدار شرین	شدم واقف کنون از حال فرهاد

عیدم شود آن روز که باشوق بپاشم — قربان سزاوار بد زبان محمد
کرطبع شریم کهشدا حسن چه عجب چون — می کشت که در وصف چو حسان محمد

در ناز همیازم ای میر نکاری
تا که شده ام کمتر کلبان محمد

آندم که دلم کشت قد حخوارهٔ احمد — جان مست شد از دیدهٔ خمارهٔ احمد
آن تارکه در کردن من کشت حمائل — تاریست وی از کا کل کلبارهٔ احمد
در قید کرفتاری میآرد همه کسترا — میخواهد اکر طرهٔ طرارهٔ احمد
خورشید نماید بنظر چون شب تاریك — لامع شودار برقی زر خسارهٔ احمد
در قید روانم نیستم اندر طلبش چون — در قید حیاتست فدا کارهٔ احمد
از قید الم کشت معرا بقیامست — آنان که کشتند کرفتارهٔ احمد

از روز جزا میر نکاری چه الم چون
امروز اکر کشتهٔ میخوارهٔ احمد

پیش از طلبم لاله عذاری طلبم کرد — از داغ دلم پیش نکاری طلبم کرد
سرمست نبودیم .و شرابی بخشیدیم — تا بادهٔ خود چشم خماری طلبم کرد
صیاد نبودیم وکمانی نکشیدیم — در صید کهش مهر شکاری طلبم کرد
از عشق خبردار نبودیم و نشنیدیم — وقتی که بوی جلوهٔ یاری طلبم کرد
چون ذرهٔ ناچیز نبودیم هوایی — خورشید صفت وخوب شعاری طلبم کرد
سرکشتهٔ سودای کره کیر نبودیم — وقتیکه بخود جذبهٔ تاری طلبم کرد

احوال چنینست‌که ای‌میر نکاری
پیش ازطلبم لاله‌عذاری طلبم کرد

ازپس پردهٔ غیبی نفس پیدا شد — مژده ای‌دل‌که بتو دادرسی پیداشد
شادباش ای‌که زحق را همنونی طلبی — کهزدوستان خدا بت پرسی پیداشد
جلوهٔ زد بزمین تا که فلك رقص کنان — کفت جبریل مراهمنفسی پیدا شد
حمدلله‌که درسایهٔ آن سروبلند — دردلم کلشن بخارو خسی پیداشد
درخطر بودیم زیرا که جیوش خطرات — درهجوم بودکه آوازکسی پیداشد
منتظر بودیم ازلطف الهی بجز — تا که ازقافله بانك جرسی پیداشد
درشب تاریکی بودیم بصحرای طلب — قطع امیدکه نورقبسی پیدا شد

علم اغیار بکردار شرینم نرسد	بهر زان کرد ستهزا بشعارم کستاخ
شیشهٔ جان خورش کرد چو خوردهٔ زجاج	آنکه زد سنك بسینهٔ فکارم کستاخ
طرهٔ تار سحرباد پریشان میکرد	کرد آشفته چو آن طرهٔ تارم کستاخ

بدریار نکاری بسکانش همدم
کشته ام طعن زند غیر هزارم کستاخ

رباعی

دردم افزون در افزون مدد ای ساقی	بحسابست نکنجد بعدد وای ساقی
بیشمارست بدل داغ که بحد باید	جام سر شار سحر وشام ابدای ساقی

وله

در دلم هست صنم آه مدد ای ساقی	تا بکردانم از و روی ابد ای ساقی
هست ونیست وهرچه شود جمله شود درنسیان	بخیالم نشود غیر صمد ای ساقی

حراف الدال

در خیالم قل هوالله احد	دمبدم اورادم الله الصمد
لم یلد در دل ولم یولد دخی	شد انیسم لم یکن کفواً احد
این دو بینست مکرر در دلم	غیر ازاینها نمیباشد ابد
دمبدم تکرار میاید بلی	ورد دلدارست بحد و بیعدد
سورهٔ اخلاص وردم کشت تا	لحظ لحظ در دلم اخلاص زد
در دل عشاق حاصل میشود	محض زین سورهٔ اخلاص از شرك بد
هرکسی اندر خیال دیکر ند	فکرت سید نکاری در احد
کار از دستم نمیآید بلی	از خدایم کر نمیباشد مدد

یکنظر میاید از لطف خدا
تارها باشم ز ارباب حسد

اندر نظرم دیدهٔ مستان محمد	تا کرد اقامت بدلم آن محمد
از فخر زنم پا بسر برج اسدرا	میباشم اکر که سك سکبان محمد
مستغرق دریای زرم تا که ببازد	اندر دل من زلف زر افشان محمد
پربوست سما وارض که تا مشك فشانست	در شام وسحر کاکل بوستان محمد

ساز سرمست چنانم که زموضوع ومهمل | هیچ نآید بدلم تلخ وملخ ای ساقی

آه میزدیدلم آتش رخ ای ساقی | واه میکرد چهامهوش رخ ای ساقی

کار میکرد فراغش پروانم آیا | بکجا رفت بکو کلوش رخ ای ساقی

حرف الخا

نام لیلا تا که می شد در صماخ | منزلم دشت ست نه ایوان وکاخ

مطربا میزن نوای درد ماغ | میشود جوش و خروش اندر صماخ

بلبل شید ای عشقم باغ باغ | طالب سرو نکارم وشاخ شاخ

تا شدم سالار مهرش میروم | در دلم هرکیز نباشد فکر کاخ

ای نکاری بلبل دل نعره زن
میپرد در باغ سودا شاخ شاخ

نشئهٔ بادهٔ جان آید ز رخ | تا روان یابم که میآید ز رخ

کر نمیاشد نمیاشد روان | مایهٔ اراج میزاید ز رخ

طالب رخسار باش ای دل مدام | بهرهٔ می یابی می شاید زرخ

هرچه می آید ز آن باشد ملیح | خوب کردارست بد ناید ز رخ

ای نکاری در طریقش کن قبول
کاحسن ست هرچه می آید ز رخ

در میان من و معشوق نباشد فرسخ | چونکه درنقطهٔ واحد نکنجد برزخ

کن حذر از دلم ای حاسد بد سرد نفس | که بخورشید رود سرد وماهیت یخ

غم مخور باده بخور جمع نباشد اضداد | پس بالطاف خدا غم نشود از دوزخ

تصفیه بامی کلکون بباشد الحق | که صحیحست بصابون رود ذات وسخ

آمید آنست نظرکاه جهانساز شوم | بفدا کاری جانی که کم از پای ملخ

میشدای میر نکاری دل ناشادم شاد
وقت خندان فر حریز ببادهٔ زنخ

لاله در باغ نظر کر دیبارم کستاخ | داغ برداغ بزد بر دل زارم کستاخ

آبرونیست بکل چون زلطافت دم زد | بحضور لب کلنار نکارم کستاخ

کار خوبم که بکارخانهٔ زیبا بشیند | کرد ارباب غرض طعن بکارم کستاخ

نعره‌زن میخواند بلبل در صباح	صبح بیعشرت نمیاشد مباح
ساقیا برخیزمی آور صبوح	چونکه خوشبا شد شراب اندر صباح
وقت عیش‌ست تعلل‌کی شود	عذر چون باشد بکو اندر صلاح
برسرم میزن اباغت درسحر	تا بشب مدهوش میباشم ز راح
هردو کسو تا که میزد درسرم	سایه می‌کشت جنانم ذوالجناح
تاج دارد هد هد زیبا که هست	ازسلیمان خط شاهی درجناح

دل که ازجام نکاری نوش کرد
بادهٔ سودا بشداندر فلاح

ساقیا برخیز میأور صبوح	تا که میاشد بما با و رصبوح
نیست عاشق آنکه میکوید صباح	که نمیخوارم ونمیاً ور صبوح
عذر در عشرت نمیا شدبیار	می‌کشد میخوار دل آور صبوح
داد دل افراط میشد درفراغ	لطف‌کن تامیشود داور صبوح
در دیحدست می‌کوید بتو	کر نمیداری بمن باور صبوح
صادقت صبح می کوید بنوش	وعیش خوبست دم خواورصبوح

وقت صبحست نکاری درخمار
ساقیا برخیز می آورصبوح

ای‌ضم شتم شکر بارت ملیح	جام سرشار زهرمارت ملیح
شهد وشکر می فشاند دمبدم	شتم اندر شتم کفتارت ملیح
مایهٔ جانست کفتارت ولی	لجبهٔ کفتار کلنارت ملیح
جلوه ات محبوب وجولانت شرین	جنبش جانست ورفتارت ملیح
طالب حسنت نمیآ رد نظر	جز برخسارت که رخسارت ملیح
چشم عاشقرا نمیأید فتور	ازنظر نشئهٔ دیدارت ملیح

ای‌نکاری چون تذر وخوشخرام
نازنین‌رفتار دلدارت ملیح

رباعی

بی‌امانست یقینست‌که چرخ ای‌ساقی	کرد کج کردیش او عیشم تلخ ای‌ساقی

خمر میخوارم ولکن بیخمار   نوش در نوشم ولکن بیزجاج
باده ام بیحد وشارب بیعدد   دردکانم این تجارت شد رواج

شاه ارباب ملامت میشدم
ای نکاری درسرم خاکست تاج

شام میرفت کنون کشت صباح ای ساقی   بجز از بادهٔ صهبا چه صلاح ای ساقی
رحم کن بر دل سودازده کانت میریز   جام سرشار بآواز فلاح ای ساقی

وله

خیز میریز که می کشت صباح ای ساقی   می که مست شویم شام ورواح ای ساقی
آنقدر جام زنیم بردر میخانهٔ تو   تا که پیدا کنیم از ذوق جناح ای ساقی

حرف الحا

چه غم دارم از غم پناهم قدح   بظلمش که شدد او خواهم قدح
بروز ازل شد نظر کاه من   که آنوقت شد قبله کاهم قدح
بروز جزادست افتاده کان   بکیرد بلطف الهم قدح
اکر بلبلی وقت کل ازخدا   چه خواهی بکویم بخواهم قدح
بهنکام کل خوبتر میشود   بصوت صراحی بماهم قدح
بدربانیم امر فرمود خوب   بمیخانه میداد جاهم قدح
سحر آفتاب مضیایی من   بشد درشب تار ماهم قدح

مسلم بمن کشت حکم جنون
نکاری که شد پادشاهم قدح

ساقیا وقت صباحست صبوح   درکجا میده زآنم تازه روح
عمربی پایان یابم خضر وار   چون کناهست چه‌حاصل زعمر نوح
تادری بکشا یدای دل صبح وشام   کاری میباید زاسباب فتوح
واردات حق هویدا میشود   دردلم زیرا نباشد بی شروح
خوا هشم ازبارکاه ذوالکرم   بادهٔ سودا وتوبهٔ نصوح

ساقیا سیدنکاری تشنه لب
ارزو مند صراحی وصبوح

بادهٔ نابش بلعاب لبش | کشت روانم که شدند امتزاج

کشت شکر باربزم سماع
میر نکاری حلاوت مزاج

در خیالم فکر لعلت کنج کنج | ای زر افشان کاکل وای زلف شکنج
سیم وزر هرکز نیاید در نظر | تا که میدارم ز مهرت کنج پنج
آنکه میزد در سرکوینن پا | در شیاقت شد بی آلام سه‌پنج
با خیالت شد خیال اهل دل | متفق کشتند در قافیه سنج
غیر در تقوی ودلم در اشتیاق | با هوایت میروم و زاهد برنج
مجرمم وزارم وذلیل افتاده ام | بردرت زوی سیاهم و عبد زنج
شد میسر دولت مجنونیت | بعد از الف دو صد پنجاه پنج
از خیال بازی خال آید شفا | و زخیال بازیچهٔ شطرنج رنج

ای نکاری از خیال بازیٔ خال
کوهر اسرار در دل کنج کنج

بسایهٔ سودا ندادم خراج | بکس داد هرکس بمن باج باج
ستمزاج کردم چه خواهی دلا | بفرمود صهبا بحکم مزاج
دلم با صراحی که دراتفاق | بکشتند می‌کشت کارم رواج
بخورشید ومه حاجتم قطع کرد | قدم تاکه میزد بدستم زجاج
بآن شب که دلدار مهمان من | بشد شبچراغم نشد احتیاج
بز أی مدارا چه چاره دلم | با غیار میبود در امتزاج
بخورشید روی که دارم روان | چراغم خیالش بشبهای داناج
بدردی که دارم بجز لطف حق | طبیبش نباشد ونباشد علاج

ز الطاف مولا نکاری دلم
چوپیك سلیمانی میشد بتاج

ای معالج منحرف میشد مزاج | از لب دلدار میباید علاج
از عذارم حال من ظاهر شود | که او نمیدارد بتقریر احتیاج
هست ایمانم بتو ای مغبچه | نام من اخراج کن از قید باج
از چه میخواهی زمن این مسئله | شد هویدا نیست بر مؤمن خراج

فرهاد و مجنون و جنانم بربودند — گویش که ازین چیزی نمیماند بوارث
بادهٔ طهورست که در مشربهٔ ماست — خوارنده نشد واعظ خرام خبائث

این گونه بی آرام که گشتم همه عمری
افکار دل آرامی نگاری شده باعث

رباعی

جام جمرا بسرم از پی تاج ای ساقی — نه که گیرم زشهنشاه خراج ای ساقی
جمله مصروف شود بردر میخانهٔ عشق — تا شود بادهٔ گلگون رواج ای ساقی

خیز اکنون بسر شار زجاج ای ساقی — کن بسودا زده‌گان تو علاج ای ساقی
جارهٔ دزد در ونم میناست بریز — بدهانم که زبونست مزاج ای ساقی

حرف الجیم

ای بلند اختر و ای رتبهٔ پستی معراج — ماه و خورشید و فلك ذرهٔ نورت محتاج
کیست مانندهٔ تو نیست و نباشد هرگز — نیست همدیدهٔ توکیست که باشد همتاج
ای که خورشید وقمر چاکر شام وسحرت — ذرهٔ خاك در تست سراج وحاج
لطف کن شعلهٔ از عارض کشاف دجا — ای که شمس ست خیالت بشب تاریك وداج
تا شود راست نگاهم بجبینت یکدم — نظری ای بت بی تا بنگاه قیقاج
از نظر دور مگردان بیابم طاقت — تازنم دست بدامان طریق منهاج
قدم چند زنم برسر افلاك زناز — گر غبار قدمت برسرمن باشد تاج
آرزوی دلم واوراد زبانم اینست — چاکر کلب در و کوی تومیبودم کاج

طلب میر نگارز توشیاًلله
ای بلند اخترو ای رتبهٔ پستی معراج

آنکه بشد تاج سرش ترك تاج — گشت شهنشاه نمیداد باج
تارك دارین که باشد دهند — از پی ترکین بترکین تاج
بارکهم مکتب دیوانه گان — گشت کنون علم جنونم رواج
خاکم صحرا وشه کوهم کنون — تاز جنونان بگیرم خراج
مشعلهٔ لطف الهی نهاد — در شب تاریك به پیشیم سراج
آنکه بکاسهٔ دلم سنك زد — گرد خودش خورد چو خورد زجاج
نیست بداغ دل من ای طبیب — جز زلب لعل نگارم علاج

از یار مفارق نشدم تا که تمل داشت | مبنای وجودم بهوایش نه خلل داشت
در موسم چار عشرت جانم بمدامست | بیهوده مکو محض در ایام حمل داشت
زائل نشود بادهٔ سودا ز روانم | زیرا که باین کار در ایام ازل داشت
فرمایش عشقست دلم خاك خراباب | و مجنون بیابان و فرهاد جبل داشت
هذیانه باصحاب صفا کفت مقالی | بیهوده کنون واعظا بمعنی جدل داشت
از عشق لذیذانه دلم کشت شکر خوار | از ماه غزالانه رویش طبع غزالداش

آلام دوعالم نکشد میر نکاری
در فکر نکاریست پسند ید عمل داشت

رباعی

من نه آنم که کشم زحمت بحث ای ساقی | بچه حاصل بجز از محنت بحث ای ساقی
راغب بادهٔ نابم بدلم نیست عناد | نیست درجوهرمن رغبت بحث ای ساقی

وله

عاقل آنست نخوارد غم بحث ای ساقی | عقل برباد شود از هم بحث ای ساقی
فکر کاری کند از وی برود حرف عناد | هیچ یکدم نشود همدم بحث ای ساقی

حرف الثا

ای دل شیدا با غیارت چه بحث | می شدی شوریده باخوارت چه بحث
دم مزن از غمزهٔ تاتار یار | حفظ کن جانت بخو نخوارت چه بحث
کاکل دلبر کنون اندر هواست | کن حذر زیرا بشهمارت چه بحث
دیدهٔ دلدار اکنون در فریب | جلوهٔ دارد بعیارت چه بحث
کفت وکویت چست باکلبش بکو | غیر از طاعت بخنکارت چه بحث
هست کر عقاست ز کاکل دم مزن | بینهایت طرهٔ تارت چه بحث

ای نکاری نوشهابی نیشها
چون نباشد بالب بارت چه بحث

ای دل بتو چه کشت درین دیر حوادث | در نوحهٔ دلسوز شدی چون اب یافث
در حلقهٔ اول همه عشاق شد عاجز | می کشت که از سلسلهٔ عشق مباحث
در بزم سماع نالش اصحاب صفا شد | برعرش برین کشت که از عشق احادث
عشقست بلایی که نظیرش بد وعالم | هرکز نشود بس چه شود ثانی وثالث

تقوی پرس وارباب ورع کوشه نشین دل
از دیدهٔ خمار قدحخوار فتادست

آنداغ جکر سوزکه اندر دل من هست
از آتش لعل لب کلنار فتادست

فرهاد و مجنون بصحرا وجبلها
ای دل همه از عشق شیرینکار فتادست

الحق هویداست چو خورشیدکه حلاج
از حالت عشقست که بردار فتادست

زائل نشد اندر دل من کشت مخلد
آن عقده‌که از طرهٔ طرار فتادست

طغرا کش وخط ساز وقلمباز دلم کشت
از سر خط ابرو که قلمکار فتادست

در طبع شیرین نظم و غزالانه وغزلها
از آهونکه ولعل شکر خوار فتادست

دستش بکیرای قامت بالا که نکاری
محض از پی تو بر در ودیوارفتادست

آن‌تاب که آن عارض بیرخنه وخلل‌داشت
نه‌شمس جهانتاب ونه ماه چکل داشت

آن لحظه‌که میدید رو انم بشد از دست
از عشق شیرینش کوزلم جان بدل داشت

در چشم نظر باز لذیذا نه نماید
شیرینئ ذاتیست نه‌شکر ونه عسل داشت

کندیده می آید نفس واعظ بدکو
اندر دهنش کوکه نفیرانه بصل داشت

از بادهٔ مهرست هنر زاهد ازین می
جرعه‌یی نیخورد ز آنست کسل داشت

هر آنچه‌که غیرست کذر کرد جنانم
دلبر پرس است که ز دامان کوزل داشت

فارغ نشود میر نکاری زتو ای جان
زیرا بخم زلف دل آویز محل داشت

بازار تو ای معبچه رنکانه وزرواجست
آیا پس ازین اینچه اسفها وچه کاجت

زحمت ندهند امر بفر مابجنانم
زیرا که او مجنون بیرون از غم باجت

تا حلقه بکوش در میخانه دلم شد
نه در طلب تاج ونه در قید خراجت

ای بزم نشینان چو پروانهٔ جانسوز
این داغ جکر سوز دلم داغ سراجت

داغم که بدیدند اطبای معارف
کفتند شراب لب دلدار علاجت

شد کار دلم شام سحر در طلب یار
زین کار هویداست که از فرقهٔ ناجت

کالشمس هویدا ستکه انوار فشاند
تا منزل دل شام وسحر کاکل راجت

از فیض الهی دل میخوار معرا
از رنك ریا کشت که بکطاش مزاجت

تا میکدهٔ مهرکه شد کعبة العشاق
ای میر نکاری دل من آمرحاجت

امروز دلم کاسهٔ سر شاز بسرداشت
معلوم ازین کارکه اوکار دکرداشت

تا کا کل کلبوی نکارم که هویدا
می شد زهو ایش دل خوشکار کمرداشت

میشد بعدم غم که دلم کشت فرحناك
امروزکه ازپیك صباخبر خبرداشت

واعظ نرودراست دودل بود چنانست
کج میرود آنکس که چوخرچنك دوسرداشت

از جهل چوبوالجهل در انکار می افتاد
آن بارکرانست که این واعظ خرداشت

از جلوهٔ عشقست که جانم بپیاله
مجنون بزنجیر وفرهاد تبرداشت

در بارکه یار فقیرانه قدم زد
کو میر نکاری که ازین فکرت جرداشت

اصحاب صفا بر در صهبا بنیازست
زان روست شرابدار کنون رندنوازست

کارم که نیازست زآنست سحر وشام
المنة لله درمیکده بازست

ارباب دل آنست که در شوق شود پاك
از ژنك هوا کرچه که عشقش بمجازست

بیغم کند ارباب سفر طیٔ منازل
کرچه که نشیبست در آن راه فرازست

اندر هوس عارضت ای ماه دل آرا
چون زلف هوا دار دلم درتك تازست

تا کشت هوا دار زکیسوی تو بازد
در سیر وصفا کوکه روانم شاهبازست

آندم که سر کوی تو میدید روانم
دل دادهٔ آنست ونه‌در شوق حجازست

تسلیم روان بر لب لعلت چو صراحی
درمبحث فرضیست‌ونه‌در مبحث‌جوازست

از خاك پیت میر نکاری که سر افراز
می کشت که تار مه طناز بنازست

در دائرهٔ مهر دلم کاسهٔ زد داشت
در سیرسرش کوکه زخورشید کهرداشت

در شوق دوکیسوی تو ای شاهین لولاك
پرواز کنم تادل شهباز دوپرداشت

پیکان بلا در نظرم کار ندارد
در مهر تو اخلاص دلم تاکه سپرداشت

می کشت منور دل سودا زده ام تا
خاك قدمت دمبدم ای مه که بصرداشت

منظور نکاه توکه می کشت جنانم
از کوری رها کشت که رتبهٔ نظرداشت

مستغرق شهدا ب شد اشعار دل آویز
در وصف لب‌طوطیٔ طبعم که شکرداشت

جانم بجفا کشت نمیکرد شکایت
منظور کن میر ای نکاری چه هنرداشت

تامی بدلم از لب دلدار فتادست
جانم بشرابخواری خمار فتادست

درحفظ وحمایت خدایم	تا کشت درت پناهم ای دوست
هر لحظ رود زاشتیاق	بر عرش برین آهم ای دوست
در سایهٔ جلم التفاتت	سرمست می الهم ای دوست

ای میر نکاری وردمن شد
درشامم وصبحکاهم ای دوست

میخانهٔ سودای تو درکاه نیازست	زان رو بنیازست دلم باده بنازست
کالشمس هویداستکه درمذهب رندان	خدمت بسکان تو حقیقت نه مجازست
کعبهست اکر کاه تواى زاهد اعما	این راهکه تو میروی نه راه حجازست
اسرار لب یار باغیارکه کوید	جز ازلب پیمانهکه او همدم رازست
درطول امل کشتکه با زلف ببازد	اکنون دل سودا زده درفکر درازست
از عشق شود حالت بی تا که ز آنست	در معنی که محمود کدا وشاه ایازست
هنکام سحر وقت نیازستکه دلدار	درجلوهٔ نازست ونه هنکام نمازست
سوز دل شمع محض بشامست نداند	سوزم زدلم پرسکه هر دم بکدازست

ای میر نکاری بچه حالتکه درین دور
رقصانه نمی آیکه پیمانه ببازست

المنة لله که میخانه کشادست	از لطف شرابدار الم جمله ببادست
سر شار کند مغبچه کاسهٔ چنیرا	فعفور دلم از پی آنستکه شادست
منظور بظاهر مکن ای طالب صهبا	زیرا که صراحی دلم پاك نهادست
کر زهر وکرنوش بنوشیم ار برد تو	ازهر دو بلا فرق صفایم بزیادست
امشب مکر اغیار کذر کرد بکوید	جانم بسکانت که بفریاد ودادست
تا درخم کیسوی تو میکرد قراری	آرام دلم نیستکه درمنزل بادست
تاروز ازل کوش روانمکه سماع کرد	از جان نرود لذت آن نام بیادست
زین فکرکه دیدار میسر شود ای دل	در کوی دل آرا می روانم بمرادست
در کوی دل آرای نکارم بسکانش	باشد دلم ای میر نکاری بمرادست
این مجمعهٔ مهر شرینتر بنماید	زیرا که ز طبع شکری نادره زادست

این طبع شربنترکه قنادست نبادر
از فیض الهیستکه محض خدادادست

کر بکشتاخی می آیم نی عجب زیرا مدام — می کند ترغیب ار کستاخیم خوشخوی دوست
کاکل عنبر فشانش جاذب جانست لیك — میشود در کار دیکر دیدهٔ آهوی دوست
دسرم افتاد کاکل تاوجودم شد کلاب — بوی اندر بو ببویم دمبدم از بوی دوست
بختم ارياور شود در كوى دلدارش شوم — زانو بازانو نشینم چزن سیر کسوی دوست
در نماز اندر نمازم در حرمخانهٔ خاص — در نیاز اندر نیازم در دلم ابروی دوست
ذوق دیکر پایهٔ آخر بکیرم تا که زاد — خورشید بختم که کشتم چا کر و هندوی دوست
پای کویان وکفت زنان بانالهٔ آهنك وچنك — چون صراحی خنده زن میشد روانم سوی دوست
اهون ای سید نکاری می شود جان دادن ار — رو برویك لحظه میبینم جمال روی دوست

میشود در زیر تهمت ودر جهان رسوا شود
چون حجامت میکند تسلیم جان بدکوی دوست

هوایش در سرم تا جا کرفتست — دلم درزلف او مأوا کرفتست
مکر زلفش پریشانست اکنون — که مجنونش ره صحرا کرفتست
جنونم کر نمیسازد چه سازد — که جامی کهید لیلا کرفتست
برنك خیمهٔ لیلی بماند — که مجنون رغبت شبها کرفتست
ز آنست شدم بیخودکه آنی — نکار ناز نیتم تا کرفتست
اکر شیدا نمیاشم چه باشم — چنین که لعل او کلها کرفتست
دلم چه چه زنانست مکرکه — هو ای عارض حمرا کرفتست
کلامم ای شرنخند وشکرلب — زو صفت شهدها بی پا کرفتست

نکاری بادهٔ لیلائی میخورد
که زان شد بادیه پیما کرفتست

جز ازتو زتو نخواهم ای دوست — هر آنچه تو خواهی خواهم ای دوست
از جام یقین تا که مستم — نیست بتو اشتباهم ای دوست
اندر نظرم که هرچه با شد — بیتو نشود نکاهم ای دوست
نه شام وسحرکه کاه وبیکاه — ابروی تو قبله کاهم ای دوست
سکبان درت شدم که کویا — در جمله جهان شاهم ای دوست
دربار کهت غلام زارم — هندم وحبشم وسیاهم ای دوست
کیسوی سیاه تست شمسم — پردهٔ رخ تو ماهم ای دوست

دلبر دلخواه میباید که کام‌حاصل شود — بخت آور نیست آنکه دلبر دلخواه نیست
ماهرانسبت نمیدارد نکارم چون کنم — پرتو رویش مدامست که این درماه‌نیست
جوهر جان میکشد لعلش‌که دربازار عشق — هست لعل‌وکوهر آنجا کهرباهاوکاه‌نیست
طالع تا ساز دارد آنکه اندر صبح‌وشام — نالهٔ دلسوز شامی و آه صبحکاه نیست

در بیابان محبت سایهٔ عشقت بس
خیمه ای سید نکاری نیست خیمه کاه‌نیست

یشود حلال مشکلها خیال خال دوست — کی‌شودمشکل‌در آنجا که شودحلال دوست
طالع طالع شود ادبار باشد در زوال — سایه افکن میشود اندر سرم اقبال‌دوست
فی‌الحقیقت کار و کردارم نمیاید بکار — بلکه‌از لطف‌خوشش‌از من‌شودخوشحال‌دوست
در بنازش نازشم افزون میاشد بلی — بس چه‌حالت میشودباشم اکرپامال‌دوست
در امور میکده از من نماید فتور — بهر زانست مرامیداد استقلال دوست
من که ام کویم کلامی در پسند آید ولی — کشت رنکین ازخیال‌خال‌وروی آل‌دوست

الصلا سید نکاری میزند شام وسحر
چونکه آنست درین شهر صفا دلال دوست

کوهکن دزکوه ومجنون‌دربیابان جا کرفت — وبلبل اندرباغ ودل درکا کل‌سودا کرفت
در هوای روضهٔ رضوان نمیاشد روان — در سر کوی دل آرامی که تا ماوا کرفت
سایهٔ زلف هما یونش که کشت اندر سرم — کو سلیمان زمانم که سرم سودا کرفت
عاشق شیدای آن رخسار کلکونم که آن — در لبش لعل ودر پیمانه اش صهبا کرفت
بلبل سرمست آنوقتم که در کلزار حسن — در لب کلکون نکارم بادهٔ حمرا کرفت
چاره از دستم نماید چه چاره چون کنم — تاب کی آرم ننوشم جامی که لیلا کرفت
بوی اندر بوی می آید کنونم غالبا — آن غزال نازنینم دامن صحرا کرفت
باده از پیمانهٔ لیلا مکر دل نوش کرد — کشت مجنون هویدا بادیه پیما کرفت

شاغل مشق جنونست مکر در کوی عشق
نیست بیهوده نکاری کوشهٔ تنها کرفت

بلبل آساچه زنانی می کند درکوی‌دوست — تادلم میشد اسیر کاکل کلبوی دوست
غایبست از من‌که پرسیدم صبا دادم خبر — در مذاقست دمادم باسکان کوی دوست
آفرین صد آفرین مولا معینش میشود — بیقرارست‌که‌اندر جست‌واندرجوی‌دوست

مذهب چارش نمیداند دلم یك مذهبست
از تعددها نمیدارد خبر یك مطلبست

در سرم آمد هوای زلف میکفت هاتفی
بنکر ای مجنون لیلی لیلة القدر امشبست

تار های زلف لیلا لیلة القدرست بس
از چه اندر حیرتم کویند امشب یك شبست

واقف اسرار میباید که می پرسم ز آن
کین چنین در حلقهٔ زلفش چه یارب یار بست

تیر های غمزهٔ بیحد جان شیرینست زین
میشود ظاهر چه جانهای لذیذ اندر لبست

بیعدد دزیر پای توسنش پیدا شود
ماه اندر زیرا وکویا زخورشید مرکبست

طالع خوشکار ویارم یار وعیم در عذار
حمد لله این همه از سایهٔ یك کوکبست

عرصهٔ سودا نه جای تست ای واعظ برو
عرصهٔ شیرست آن صحرا نه جای مرکبست

ذوالفقار حیدر کرار میخواهم ز تو
تا شود بر کردن حاسد خدایا مرحبست

درس وبحث اندر دیار یار ازبر میشود
چون جنون چشم لیلی سردبی قم وبی مکتبست

شاخ کلکم پر نباتست ز شوقش کزلبش
شهد وشکر می چکد زیرا که شیرین مشربست

آتش رخسار ماهم غالبا تاثیر کرد
بهر زین سید نکاری هچو خوار اندر تبست

جز مقال دلربا اندر زبانم لاف نیست
هر که می کوید بجز زین در دلش انصاف نیست

در خیال آرزو مندان رخسارش مدام
باغ دیدارست فردوس برین و اعراف نیست

آیت دیدار منظورست در کلزار عشق
واضحت احتیاج کاشف وکشاف نیست

راه سود اراستانه میرود درکوی دوست
شاهراهست در آنجا سنك وتنك وقاف نیست

کارها درکارکاه مهر معدومست لیك
مشق حسنست در آنجا تار بود باف نیشت

باده خوارانست در کلزار سودا بلبلان
میشود آنجا ملخ چین و مورچین خطاف نیست

جام جان بادهٔ سودا در ازل بو دست بود
درمقامی که در آن دم حرف نون کاف نیست

دمبدم الطاف میبارد ز جام میفروش
در سبوی صوفی اصلا بادهٔ الطاف نیست

غیر از وصفش نمیآید ز اقلامم هنوز
در کتابم جز باوصاف لبش اوصاف نیست

عمر اکر باشد ابد اصلا نمیاید بسر
وصف دربابیست آنجاقعرها واطراف نیست

قلب صافانست ای سید نکاری ساقیان
دردکان باده خواران قلبزن صراف نیست

هر که عاشق نیست از دلدار ما آکاه نیست
منکر عشقست اندر فکروی الله نیست

بیرخ دلبر نمیباشد نمازم چون کنم
چون کذارم درمقابل چونکه قبلکاه نیست

کرچه بحدست بیماران درکاهت ولی / چون دل شوریده‌ام اندر درت رنجور نیست
جز زکامت نیست کامم در دیار عشق چون / هرچه غیرست بکامت هرکز اومنظور نیست
شمس رخسارت نکارا کر نمیبیند حسود / نی عجب زیرا که در آن چشم تاب نور نیست

صیحهٔ نامش زمهرت درجهان افتاده است
ای صنم سید نکاری بیهده مشهور نیست

حسن رخسارت نکارا کرچه بحد بحدست / همچنان مشتاق رخسار تو بیعد بیعدست
کی میسر میشود سیر جمالت کین چنین / پرده‌های عارضت بحد وبحد سد سدست
خوش معمایست ای بت اینکه تقریرش کنم / پرده‌را بردار ازین کین پرده‌اندر صدصدست
یار می کشت هویدا از کمان دورست بس / این چه آن آن ای شکاك این چه قدقدست
حاجت قید جنون اصلا نمیدارم کنون / کاکلش درکردن جانم که ذوالیدذوالیدست
عقل کل بل کل عالم حیرت اندر حیرت‌اند / زین سبب اندرفلکها این چه احمداحمدست
هرکه میدارد فراست هرکه میدارد فنون / نسبةً با علم او دربحث ابجد ابجدست
مرد میدانست کاندر فقر خورشیدست جان / ناخلف نی آنکه درکرداراب وجداب جدست
از چمنزار نبوت سربز آور دست دل / بنکر ای سید نکاری سرو بالا قدقدست

تارك تهمت نمیاشد خدا یالال کن
واعظ شهرم هنوز درکفت کوی بدبدست

زمرهٔ ظاهرپرست ازحال ما آکاه نیست / میناید نیست مهرش دردلش الله نیست
دامن سود ابکیرم میروم تا کوی دوست / شاهراهیست که در آنجا کسی کمراه نیست
تا شدم پروردهٔ نشئهٔ سود ایش مدام / دردماغم هست ذوقی دردماغ شاه نیست
نائل فردوس دیدارش نمیاشد کسی / کاتش اندرسینه‌اش واندر درونش آه نیست
حسبةً لله ساقی میشود درکار ما / آنچه میکویند لافت حسبةً لله نیست
میشود مردودالحق از در پروردکار / آنکه ای دل مخلصانه عبد این درکاه نیست
اذن از پیر مغانم نیست غوغا می کشم / ور نه دستم حمد لله از کسی کوتاه نیست
استقامت دارد ای دل راه سودا بیخلیل / کین چنین شهراه خوب اندرجهان یکراه نیست
بندهٔ خورشید رخسارم که فیضش دائمست / فیض مهرویان زیرا کاه هست وکاه نیست

واعظ ای سید نکاری می کند درکار ما
دخل معذورست چون از حال ما آکاه نیست

بزیر فرمان من بشد بحکم خدا | کسی که حاکم کوه و میر هامونست
بشیر لب شرین کشت پرورده | ز آن کلام شیرین طبع و موزونست
کسی که بر کس وی نیمشدست اسیر | چه داند عاشق شیدا چه کونه مفتونست
ز کام نهنك غم رها بنام خداست | باین دلیل جلی نجات ذی‌النونست
شفایم مکر شود ز لطف بیچونی | که داند علاج درد من که در چونست

میر نکاری اکر بفکر نکار من
نشود شام وسحر زعقل بیرونست

آنکه خاك آستانش مشك‌وخارش کلشنت | دیده ام در سایهٔ مهرش مضیاو روشنست
هرکه میزد دست بر شهمار زلفش فی‌المثل | میشود رستم اکر بیچار همچون بهمنست
کی دهد فرصت بمن زلفش حمایل میکنم | آنکه در چاه زنخدانش تهمتن بزنست
در فراقش دمبدم از نیزهٔ فریادها | سینه‌ام‌سوراخ‌سوراخست‌ورزن روزنست
جستجو هرچند میکردم و لکن سودمند | هیچ‌یك‌درمان‌ندیدم‌تاکه دردش درمنست
فرق درباز از من اصلا ندارد هیچ کس | هرکه با آن‌میشود عاشق بخواهم ارزنست
چند می‌کوی روانم هست دربازار عشق | کین نمیارزد بچیزی بیشمارست ورزنست
کر تجلی ها تمنا هست دردیرست این | نیست درجای دکر آن نور اندر ایمنست
در طلب سید نکاری هست بیخودنعره‌زن | شور شیرین‌درسرش‌داردهنوز کوهکنست
واعظ اندر شهر بسیارست لکن هرزه‌کو | زاهد اندر دهر بیحدست لکن رهزنست

مخلص شاهنشهم لکن نمیدارم ریا
مرد در شهر ستنبول نیست کین شهر زنست

هرکه میکویدکه میخوران تو مغفور نیست | ذوقش از سر صدای کاسهٔ فغفور نیست
کر بکستاخی می آیند از کرمهایت شود | ورنه‌میخواران‌سودایت بخود مغرور نیست
سورهٔ والشمس‌رخسارت‌وجبینت‌والضحی | چون کند انکار واعظ نوررا کر کور نیست
آتشی‌که سربر آور دست ازجان ازپیست | اندر آتشکاه زردشت ودر تنور نیست
واقف اسرار سودایت نمیاشد یقین | آنکه‌ازجادوی‌چشم مستیت مسحور نیست
مرد مردودست غافل‌دور تر افتاده است | هرکه میاشد بیاد جانفزایت دور نیست
دور بودن واجبست دردین رندان عشق | زان مقامی‌که در آنجا نام تومذکور نیست
حمدللمولی دمادم باتو می‌بازم دمی | ازخیال‌خوب خالت خاطرم مهجور نیست

ساقی بیار ساغر که کلبانك بلبلان … زنند موسم کل و وقت لاله کشت

دادم رسید ماهم آهم رسید مکر … کامم بشام وسحر زفر یاد وناله کشت

ماهتاب عذارش طلوع کرد همان … مهرش دائره میزد روانم بهاله کشت

پایهٔ همت ما ز افلاك بر کذشت … بار امانت مهر بما که حواله کشت

تا که نای ازلی از مهر نوا نبرد … ز الطاف الهی شرابم نواله کشت

کفتم که کنم تحریر زحسن وی آیتی … با آن آیتم هنوز مدت سی ساله کشت

زادهٔ طبع ترم غزالانه میشود … تا بدست همتم چو کاکل غزاله کشت

میر نکاری سحر وشام ز لطف خدا
انیسیم نوای نایی مونسم پیاله کشت

غرمت اکر ز بهر بادهٔ خونست … بریز بنوش خونم چه جای شبخونست

شرح آن عذارت بحدی نمیرسد … تحریر بس چه کنم ز عقل بیرونست

بشد عزیز دلم که داد جان عزیز … بخاك پای عزیزت که بخت هما یونست

بنرکست کسی که نظر کند مفتون … شود که سحر مبین و عین افسونست

ببین دو دیدهٔ من که در شتیاق لبت … یکی فرات فراوان یکی جیحونست

ز حال من خبری ندارد اهل عقول … واقف حال منست آنکه مجنونست

ز کار میر نکاری کسی خبر دارد
که مست دیدهٔ لیلی جنون هیچونست

دلبرکه در جمالست بزیور چه حاجتست … عاشق که در کمالست بساغر چه حاجتست

سروت که در نظرکاه وعذارت که در نظر … کشت بدیدار کل و عرعر چه حاجتست

بزمی که بوی کاکل در آنجاست مشکتر … منظور کس نباشد بعنبر چه حاجتست

در محفلی که باشد فیضاب لعل لبت … بفردوس دل آرا بکوثر چه حاجتسب

دستم اکر بکیری در آندم قدم زنم … بانجا که بخواهم بشهپرچه حاجتست

هرچه که در دست هست ونیست همه آن تست … بس بهجوم لشکر بپیکر چه حاجتست

هرصحبتی که باشد و هر ماجرا که مجرا … دلدار ما بداند بدفتر چه حاجتست

در آن بزم که سید نکاری زند نفس
بطوطی شیرین کو وشکر چه حاجتست

ز عقل مذمت مرا مکو که مجنونست … که رخت بر سربازار ببادہ مرهونست

عاشق شیدای ات کار کند خوبتر — شد بکمالش حسن در سر حسنایی ات
ای دل هرجایی ای کوه بیابان نورد — کرد جنونت چنین لیلی هرجایی ات
کوش نیمدارد آن ماه دلت بس چنین — فائدهٔ چست کو آه ز هوی هایی ات
ماه شود داغدار وزهره شود اشکبار — ای دل شوریده از سوزش هیهایی ات
آهی که از دل کنون رفت بر افلاك زد — پای چه کاراست این کرد چنین نایی ات
اه که داند چه امید هدای در دمد — نالهٔ شبهای تو اه سحر هایی ات

بر تو کند میل ای میر نکاری مهت
شکرکه صنایع نشد نالش بی تابی ات

دلم شد سر افراز ذی التاج کشت — که کلب در شاه معراج کشت
روانم که پامال پیمانه شد — بمیخانهٔ از آن بسر تاج کشت
دل از قید کونین آزاد شد — که از قید عبدیت اخراج کشت
بکعبهٔ سودا سفر کرده شد — در آن قافله شاه حجاج کشت
بزم سماع کیف در کیف شد — نکاهش که مستانه قیقاج کشت
کمالش که واعظ در انکار شد — ز آنست کورست محتاج کشت
در انکار حق حاسد بوالعناد — چو بوالجهل از جهل لجاج کشت
ز حرف حقیقت وز حق زد نفس — درین کار خوشکار حلاج کشت

قدحخوار بسیار میشد ولی
نکاری درین کار قلاج کشت

چه کونه شرح کنم حال من چونست — شکایتی چه کنم که کار بیچونست
بداد من نرسد کسی چه چاره کنم — درین دیار غریبم و دردم افزونست
با ان زمان که راوی کند روایت من — چه جای حکایت فرحاد جای مجنونست
دلم زنیزهٔ هجران مفارق نمیشود — ز آنست پاره جکر اشك کلکونست
بکار عاشق شیدا نمیرسد حکما — که آنچه ورای عقلست که داند آن چونست
کسی که بقامت بالا نمیکند میلی — خیال عالی ندارد که همتش دونست

براه رسم جنونی نه در زمین شهیر
که میر نکاری شمس وشهیر کردونست

بزاد خورشید بختم انیسم پیاله کشت — غمی نماند شرابم می چهل ساله کشت

بوی زلف یار می آید صبا بالله کو
از نشیمنگاه قرب درکدا مین منزلست

سرو میخواهد رود در خاکپایش سجده‌ها
می کند اما چه چاره پایهایش در کلست

عارفی میباید ای دل تا که میر سد ز کل
درچمن از بلبل شور این چه غافل غلغلست

وارد بمنتهـا از قدس می آید بی
کین اثر ها دردل عشاق از جبرائلست

میشود قربان اگر جانم نمیباشد عجب
زانکه از اولاد هاشم وعترت اسماعیلست

ذرهٔ از خاك پایت تا که می باید مدام
کوچه کوچه در بدر سید نکاری سائلست

نام جرار چه کوی که او مبتذ لنست
بیحیا و شرم نمیدارد واعظ چلپست

میزن ای چنکی چغانه نظرز هره بمالت
بخت منحوسی زاهد همه اندر زحلست

شهد ها می چکد از لهجهٔ دلدار بیـا
مرو اندر حرم اهـل ورع بیغسلست

وقت نوروز وهوا خوب چمنزار لطیف
بکوای مطرب خوشخوان که وقت غزلست

کفت هر آنکه بدید عارض دلدار بمن
آفرین طالع تو وخورشید بخت کوزلست

توتیـای قدمش جان عزیزست ای دل
بر سرو چشم نکهدار که آن بیبدلست

تا که در بادیهٔ مهر تکاپو کردم
ماشیـا میروم این بادیه چون بجملست

میروم بر سر کهسار بکویم ارنی
چون تجلی جهانسـاز دلا درجبلست

طالب نشئهٔ دلدار الستم نه کنون
هست این دولت ای میر نکاری ازلست

همه ابیات معارف که می آید از طبع
بیت شاهست ودل آویز وبیت الغزلست

لطف کن دیدهٔ مارا که طلبکار اینست
روی بنما صنما عاشق دیدار اینست

رحم کن بر دلمـا کوهکنست اکنون
داغدارست وفدا کار وشر نیکار اینست

سا کن ای دل بدر دائرهٔ مهر بباش
میر اندر حرمش مطلب دلدار اینست

مهدی درمیکد واعظ قدمش بوس نکرد
منکرست خر دجال بی اقرار اینست

واصفش دید نکارم بهمان عشوه کنان
خنده زن کفت که طوطی شکرخوار اینست

یار از دور مرا دید بیاران میکفت
طالب فیض درم لؤلؤ وجرار اینست

صنما میر نکاری بدرم کیست مکو
بینوایی درتو کلب وفادارانیست

مرغ سحر درجنون کشت ز سودای ات
سروبشد سر نکون از پی بالای ات

نقش میدارد دل عشاق اما بی قلم | چون در انجا نقش وآلت وپرکار نیست
غرق اندر غرق میشد جان ودل اندر شراب | لوحش الله همچومن درهمه عالم عار نیست

نعره ای سید نکاری میزنی اماچه سود
باده بسیارست درخم تشنه اش میخوار نیست

در حریم دلربا غیر از فنانا محرمست | بیخودی میباید ای دل خودنما نامحرست
نیستی نیستی همیباید که میباشد وصال | هست ونیست اندر دیار دلربا نامحرست
بی سروپا در دیار یار رفتن واجبست | سر نمیکنجد در آن درکاه پا نامحرست
ازجفا میباید ای دل حظ که اندر کوی یار | از جفا دل کیر بودن واشتکا نامحرست
ناز کارا در دیار مهر بودن مشکلست | عالم قدسست او ژنك وهوانا محرست
خدمت بیچون وبی غرض بایدکه چون | در اموزش مایهٔ چون وچرانا محرست
در طریقی میروم بخش خداوندست آن | کان طریقت که آنجا رهنما نامحرست
رتبهٔ عشقم بلندست که نای میزنم | در مقامی که صدای نی و نوانا محرست

حمد للمولی که ای سید نکاری دمبدم
درمقامیست مقامم آشنا نامحرست

همچو رخسار نکارم لاله در کلزار نست | مختفی کردد چو کل آن شاهد بازار نیست
باده‌خوار واغیارنی همرنك زیراظاهرست | بلبل شوریده وخوار بیشعور همکار نیست
هرکه از خورشید رخسارش نمیدارد نوا | قسمت مهرش ندارد طالعش بیدار نیست
منکر سودا زدین وایمان نمیدارد خبر | هرکه میدارد هدایت دردلش انکار نیست
از معارف خالی میکر در دل زاهد بلی | حقهٔ بازست درانبانش که این اسرار نیست
یار احوالم همپیر سد ولی در حیرتم | آن زمان که درزبانم قدرت کفتار نیست

واعظ ای سید نکاری شد معرا از طلب
همچو خراندر دماغش نشئهٔ دیدار نیست

آن که میزد طعن برما نیست سرمست عاقلست | هر که نی مفتون ازاحوال مجنون غافلست
من نمیدانم چه ام از من چرا پرسیدهٔ | ناصحا فرما چه میکویدکه آنکه بیدلست
منکرست واعظ او معذور میباید کرفت | چون نمیکیرد خبر چون خر زمعناجاهلست
در دیار یار رفتن مینماید سهل لیك | کر نمیکیرند دستم مشکل اندر مشکلست
ساکن میخانهٔ مهرم که فیض میفروش | کم نمیباشد زمیخواران لطفش شاملست

هنر هایی که می آید زدستم
همه از همت پیر مغانست

همد می‌دارم در آن منزل که دم نامحرمست — میزنم لافی زجای که حرم نا محرمست
در مقامی بزم می سازم نمیدارد سبو — کز شرابی می کشم که جام‌جم نامحرمست
از هجوم غم نمیدارم الم زیرا که من — ذوق در ذوقم بجای که الم نا محرمست
در سرایم که در انجا سر نمیاید بکار — در دیاری خیمه زن کشتم قدم نا محرمست
ماضی ومستقبل نباشد درشرابخانهٔ حال — نفی منفیست که آنجا لا ولم نا محرمست
دم مزن ای واعظ بد کوز بد حالم که‌من — حالتی دارم که آنجا مدح وذم نا محرمست
فتحیابم در دیارکه نمدید آفتاب — در جهانی شهرتی دارم علم نا محرمست
سجده سازم در مقامی کعبه ناید درنظر — میزنم در دیر نای که صنم نا محرمست

پیچ اندر پیچم ای سید نکاری صبح وشام
درخیال دلربایم که عدم نا محرست

بوی می آید دمادم لیك آن از کا کلست — در فراقش مژدهٔ وصلش پیابی حاصلست
نفحهٔ کا کل دمادم میشود اندر دماغ — در چنین حالت فراق دلربابی مشکلست
واعظ از احوال سودا بیخبر باشد بلی — خرچه میداندبآن کیفی که‌او اندر ملست
خوار بیشور از کل حمرا نباشد ذوقیاب — بس چه‌داند بلبل شور ازچه‌اندر غلغلست
دمبدم چه چه زنانست و نوا سازست دل — تا که اندر باغ سودای نکاری بلبلست
کیفها دارد روانم وشورها دارد دلم — تا که اندر دیر مینا قلقل اندر قلقلست
لای خوراست نمیخوارد الم زیرا که دل — قید بد نامی ندارد در ملامت کاملست
نیست در کلزار سودا قیل وقال ازغیریار — وردها در آنمقام از بلبلانش کل کلست
ای نصیحت کوبرو سید نکاری کین زمان — مست مجنونست بردیدهٔ لیلا مائلست

لؤ لؤ شهوار طبع هرکه میدیدش بکفت
الله الله در عجب لله در قائلست

در دلم از دولت ساغر بجز دلدار نیست — حمدلله در دیارم غیر از دیار نیست
سیر دیدارش بآنارا نمیباشد نصیب — میکنند انکار میکویندکه دیدار نیست
واعظا تنذیر و تبشیرت نمیدارد سود — کفر وایمانرا درین بازار سودا کار نیست
دردیار مهر مستانرا نمیاشد حجاب — هرکه میدارد لطافت مانعش دیوار نیست

تا میکدهٔ مهر هویدا بشد ای جان | جز تخم محبت دل صد پاره نکشت ست
در عرصهٔ شطرنج شود شاه ولکن | این عرصهٔ سوداست نه شاه است و نه کیشت ست
هر جا شود اعمال نیاز دل عشاق | زانست که نه ساکن مسجد و نه کنشت ست

پیمانه پرست ست که ای میر نکاری
میخوار ازل غیر ازین کار بهشت ست

سیر صحرا چه کنم جلوهٔ دیدار اینجاست | میل صهبا چه کنم چشم شرابدار اینجاست
بکجا میرویم ای عاشق شیدا بکجا | باده و پیمانه مهیا و لب کلنار اینجاست
تا که هستم بشرابخانهٔ سودا چون قاف | سبا کنم شام و سحر بادهٔ دیدار اینجاست
بچه وجه نکشم محنت میخانهٔ عشق | پایمالش نشوم کاسهٔ سر شمار اینجاست
باشیم اندر حرم یار دل آرا ای دل | بکجا میرویم آیا می اسرار اینجاست
بدلم نام نکارست نکارا کویم | کاه و بیکاه شیرینست که تکرار اینجاست
انتظار قدمت می کشد ارباب نیاز | ناز ها کن صنما خیل خریدار اینجاست
جلوهٔ ساز درین وادی سودا بنکر | که همه عاشق دیدار طلبکار اینجاست

بادب باش که اکنون سخنساز مشو
طوطیا میر نکاری شکر بار اینجاست

نشانش بی نشانیست زانیست | نمی باشد مکانش لامکانست
اکر کویم چنینست چنین نی | وکر کویم چنانست نی چنانست
زذاتش بحث کردن غیر ممکن | مکر کویم که مهرش مغز جانست
دلم در شکر این نعمت بنازد | که درجان مهر جانان جا ودانست
بحمدالله در سایهٔ مهرش | ز آفتها روانم در امانست
اکر در ناز بیثلست اما | بمسکینان لطفش مهر بانست
دلم باکلب کویش ذوق دارد | چنان کویا که شاه کامرانست
فراقش جمله آلا مست لکن | دلم بافکر وصلش شادمانست
چه می کویم ز وصف خو برو یان | بجائی که در آن شاه بتانست
ببازد بوی جان اندر مشامم | که می آید زجای جمله جانست
زجامی یاری میخوارم نکاری | که زانش جمله حسن وجمله آنست

از یار می آید بسرت هر چه می آید
از بخت بس ای میر نکاری چه شکایت

ای واعظ بددر سر تو مهر لقانیست — بس قول تو بیهوده که ازبهر خدا نیست
اخلاص کشش آنکه نمی کشت یقین ست — کورست که دردیده اش آثار ضیا نیست
ارباب ملامت کشد اثقال امانت — ای زاهد خود بین بتو این کار سزانیست
فریادکه ازجان بفلك میرسد ایدل — از بهر خدا هست که از بهر کدا نیست
از سلسلهٔ مهر خلاصت نشود بس — کوشش مکن از زلف نکارت که رهانیست
از دائرهٔ عشق دل آویز بعیدست — اغیار که درکردن اوزلف دوتانیست
فریادکه امروز نیاید مکر ای جان — فرهاد کنون نیست که درکوه صدانیست
با عاشق شیدا شود آن یار نظر باز — حقا غلط ست آنچه بکوئید وفانیست

از میکدهٔ مهر نکاری نروم زین
بیرون شدن از پیر مغانم که رضانیست

درفرقت جانسوز جکرها بکبا بست — ساقی بده آن باده که بیرنك وجنانست
داغ دل سودازده بحد نماید — درقید نمی آید بیرون زحسابست
از لعل تو آباچه چکاند مکر ای جان — رشك آورهٔ قند وشهدابهٔ نا بسث
طبع که بکوید بشیاقت چه عجب چون — از شوق لب سنك وشجرها بخطابست
درکوی حقیقت بنشینم که خطانیست — باراه ملامت بروم راه صوابست
درباره که میکده حاصل شود اخلاص — ای خاجه ازین کار بکوبه چه ثوابست
انکار باین نکار نیاید که هویداست — کفتار محبت همه درچار کتابست
از غیر نکارم عبث ست سخن ای جان — از غیر عذارش همه در تحت حجابست

تحریر کن ای میر نکاری که حقیقت
بجام سحر وشام بنوشی چه شرابست

خطاط ازل بر سر عشاق نوشت ست — دیدار نکارست که مطلب نه بهشت ست
مقتول خودش دیدکه می کفت که آنرا — آیا چه باعث وبچه تقصیرکه کشت ست
تا کاسهٔ سر شارکه میزد دلم ازعشق — غیر از در میخانهٔ دلدار نه کشت ست
هر شام وسحر عاشق شیدا که بنوشد — نه از می دنیاست ونه ازخم بهشت ست
بی باده نمی کشت صراحی روانم — خمار ازل تامی عشاق سرشت ست

از آب لبت جرعهٔ از بهر عنایت کن لطف که عشاق جکر خوار تبابست
اسرار نهانیست که با عاشق دیدار بیصوت سحر وشام که چشمت بخطابست
ای دل چه سبب هست وفانیست ز دلدار می پرس ازین مسئله حاضر بجوابست
منع چه‌روا ازمی و محبوب دل آرا ایام بهارست کنون وقت شبابست
ای دل بنشین بردر دلدار ولکن آنجا بادب باش‌که چشمش بعتابست
غافل مشو ای دل بادب باش دمادم سر مست نکاهست نکارت نه بخوابست

اتمام محالت بس ای میرنکاری
از علم لدنی چه نویسی وچه کتابست

ای آنکه باندردلت از درد صفانیست عاشق نی زیرا که صفایت زجفانیست
آنکه ببلانی زولانی که هویداست کالشمش که بی می بلا کس زولانیست
بادرد رو د روی سلامت نشناسد آن کس‌که بان از لب شهداب شفانیست
در شیشهٔ دل جلوهٔ دلدار نماید هر آنکه نبیند بدلش نورخدا نیست
جانم نه چنانست شود ازتو مفارق کز لعل لبت روح مهارنك جدا نیست
نایست نواساز جهانسوز جنانم در بزم چه‌می کوی‌که نی نیست ونوانیست
میخانهٔ سودا شود ار مطلبت ای دل بی بانك بروچونکه درآن راه صدانیست
در سینهٔ ما نقش نکارست که اغیار معدوم که در دائرهٔ نقش بهانیست

ابرو مکوای میر نکاری که کشیده
نونست در آن خط خدا داد خطانیست

ای دل بنشین برسر بازار ملامت از دست منه ساغر تاروز قیامت
دردست صراحی برو اندر کوی جانان مستانه که آنست کلدستان نظارت
امروز که بجام وصراحی بنشینی فردا برسدکار تو آخر بندامت
بی باده نشستن چه‌روا ای دل شیدا این کار چه کارست در ایام شبابست
ازمیکده بیرون نشوم تا دم آخر ای دل بکجا میردم از دار امانت
تا هست روانم شوم اندرکوی جانان بی ادنشوم کر شده ایام قیامت
رسو ای جهان ارنشدی ای دلشیدا بس حال چنان تو چرا بس چه‌حکایت
جانان سفر کرد روان کشت هوا دار کفتم برو ای جان برو الله امانت

تا بر سرم آنماه که میکرد تجلی | منظور کند عارضم اصحاب نظارت
تا کشتهٔ لعلش شده ام پردهٔ کاکون | بر تربت ما می کشد ارباب زیارت

از لاله وگل میر نکاری کفنم ساز
آندم که شوم کشتهٔ رخسار نکارت

ای دل چه خبر در کوی دلبر وچه عمل هست | نالهٔ دهل وصیحهٔ تا قوس جمل هست
ای چنکی بزن چنك که این موسم کلهاست | ای ساقی بده باده که آیام حمل هست
دل خسته شد اما چه الم درکوی جانان | جان از بدلش میرود اما چه بدل هست
از آتش من وازرخ دلبر همه کویند | بیمثل باین قصهٔ دلسوز مثل هست
دربزم ملامت نشود حیله ولکن | مغرور مشو حاکم این شهر دغل هست
همسنك حمارست که واعظ بجهالت | اصلا نشود کم که فزونتر ز بغل هست
شمسین اکر رو نماید چه الم چون | در محفل ماخورشید می‌وماه چکل هست
یکدم که لبش شهد عطا کرد ازل تا | حالا بمذاق دلم آثار عسل هست
المنته لله که در میکدهٔ دل | می است ونکارست وغزالست وکوزل هست

ای میر نکاری بکجا آنکه درینجا
خوبان وغزالانه غزل ومی ازل هست

هر آن که بپیمانهٔ وی می بلا نیست | خالیست زبادهٔ محبت زولانیست
انان که اندر دل وی یار مدامست | الا نشود در دل وی وکلهٔ لانیست
در طور تمناست دلم شام وسحر تا | ایا بچه کویند که اواز بدلانیست
آنکس که مفارق اشود از وی نفسی کر | کالشمس هویداشت زمردان خدانیست
بی شبهه زدرکاه کرمکار بعیدست | انان که اندر نظرش آل عبانیست
واعظ که حقیقت نشناسد چه عجب چون | حقرا نشناسد چه عجب از عشقا نیست
کردار طلبکار بشد در همه اوقات | چون زاهد بیوقت که درصبح ومسا نیست
خالیست زمغز سر آنکس که دمادم | با کلب درت در دل وی ذوق وصفانیست

مجنون درت میر نکاری بشد ای جان
مجانه بکویندکه او از عقلانیست

منظور دل ای مغبچه بیرنك شرابست | از بهر ازانست جکر ها بکبابست
از داغ فراغ لب ورخسار تو ای جان | دلها چه کبابست و سراهاچه خرابست

دل مست شد از نرکس تو کرد حکایت
در وصف نکنجد ولی یك شمه بکویم
ذرهٔ رخت بیند اکر زمرهٔ حافظ
تا صفحهٔ رخسارهٔ تو کشت نمایان
واعظ کند اقرار کمال می سودا
المنةلله سعیدم که سحر وشام
خونم بیقین ناوك دلدوز بریزد
آندمکه از اینجا پرد مرغ روانم
از بند چه غم میشود از فاتح خیبر
ای دل چه صفا دیدی بکلبش بنشتی

میسوخنست روان از لب تو کرد روایت
از هجر تویك جزء خفیفست قیامت
جز سورهٔ والشمس نکردند تلاوت
منظور دو چشمم نشود جز ازین آیت
از لطف خدا میشود از نور هدایت
پیمانهٔ سر شار کواهم بسعادت
آخر بروم بردر دلبر بشهادت
در باغ نکارم بکند جای اقامت
از درد چه غم می‌کند اریار طبابت
ای دل‌چه خوشست‌وچه عجب‌همره‌جانت

دردار نکارم که صفاهست وجفانیست
ای میر نکاری بدر غیر چه حاجت •

درمذهب زندانی ماجنك وجدل نیست
در مشربت ای واعظ شرار بجز شر
درمجلس ارباب ورع نیست حلاوت
درتکیهٔ زاهد نشود بوی ملاحت
خالی نشود سینهٔ ما پر زنکارست
تا مست‌الست می افکار نکارم
در محفل اصحاب صفا کر بنشنی

در شیشهٔ پیمانهٔ ما رخنه وخلل نیست
ودردفترت‌ای زاهد خر خیر عمل نیست
تلخست بآن بزم که بادهٔ ازل نیست
بیهوده مرغ مطلب بلبل بجبل نیست
ذرهٔ نکنجد که بنقطهٔ محل نیست
در خاطر ما دغدغهٔ فکر اجل نیست
ای دل بادب باش حیاهست وچپل نیست

ای میر نکار مرو آنجا که در آنجا
بادهٔ فرحساز ازل وروی کوزل نیست

آنوقت‌که سر مست شود چشم خمارت
تا سرو قدت بر دل عشاق علم زد
بر قبهٔ افلاك رود صیحهٔ زوقم
این کونه‌که فریاد می آید زتوای جان
ای کلب درینجا بچه‌کارت بتوای دل
سیر نظرم دید بدیدار چنین کفت

بر قتل کند غمزهٔ خونریز اشارت
بر سینهٔ ما داغ کشد لاله عذارت
بر کنبدم از میر سد ای ماه کذارت
آخر بفلك میرسد افغان هزارت
می‌کفت چه خوش حال تورسیدکه یارت
که ای زاغ درین باغ دل آرا بچه کارت

بخلاف ای دل شوریدهٔ خلافات کثیر　　محض از جلوه دلدار بدین افتادست
بشوای میر نکاری بدر اهل صفا　　هر که افتاد بنزدیك ازین افتادست
غزلت ذی غزالانه نماید اما　　مثل طاوس و تذروانه بنرین افتاده ست
قند نابست مکر طوطیٔ طبعت که چنین　　شهد اشعار تو چون لعل شرین افتادهست

میکند حاسدی فصلت که قسم در قسمست
محض کذبست چنین که بمین افتاده ست

بردار زرویت صنما کا کل چینست　　بخود شوم از شعشعهٔ ماه جبنیت
از کوری در آن وقت خلاصم شودای ماه　　الطاف تو کربخش کند دیدهٔ بینت
سر شارکن ای یار خدا جام جنانم　　از بادهٔ ایقان زدر پای یقینت
با مهر توبی شبهه رسد عاشق دیدار　　بالاست اکرچه صنما شاه نشینت
محکوم تو کشتند همه شاه سر افراز　　عالم همه در محکمهٔ زیر نکینت
از طالع میمون بآنوقت شوم شاد　　کرمید هی یك جای اقامت بیمینت
شهداب فشانست می اید مکرای دل　　از ذوق شراب لب اشعار شیرینت
طالع نشود آنماه تو از پردهٔ غیبی　　رخسار نماید اکر اقبال یکنیت
در سایهٔ سودا نشودکار شمالی　　طغرای تو زانست می آید یمینت
از ظلمت هجران الم نیست ولکن　　کر نور می آید زرخ ماه مبین

ارباب غرض خار واغیار شود زار
ای میر نکاری شودار ماه قرینت

در مجلس ماصحبت شیرین زنکارست　　از مستی ماهست که آن چشم خمارست
رنك رخ دلدار نماید خفی اما　　ظاهر شود از داغ دلم لاله عذارست
تا شد دلم از دولت اقرار نوادار　　کفتار من آنست که انکار چه‌کارست
شهباز دلم نیست در اینجا مکرای جان　　در قید نکارنست کرفتار شکارست
بالا پرد اصلا نشود مائل سفلی　　زیرا دل دیدار پرست عالی تبارست
کر زخم نمیخوردی زدلدار تو ای دل　　درشام وسحر این‌چه فغانست وچه‌زارست
در صحن کلستان هوای رخ کلکون　　بیغایه جکر خوار نوادار هزارست
از علم حقیقت خبر واعظ مانیست　　در نعرهٔ منفور خودش تای حمارست

در دائرهٔ میر نکاری بشوم تا
در مذهب رندانیِ ما قطب مدارست

التفاتی صنما میر نکاری بدرت
انتظارست بدیدار عذار آمده‌است

تا بمستانهٔ تو دیدهٔ دل مائل کشت
مهر اغیار نکارا ز سرم زائل کشت
مهر مهروی تومیزد بکذر کاه سواك
پرده‌ی دیدن اغیار ترا حائل کشت
ببرد بهرهٔ ازباب تو خورشید وقمر
بهر زانست سحروشام دران سائل کشت
حاسداز حقد چو بوالجهل که اقرار نکرد
ورنه از بهر نه آنست بتو جاهل کشت
ناصح از پند حکیمانه‌که مسحورم کرد
جلوهٔ کرد خیالت همه او باطل کشت
دل که میداد بمستانهٔ لیلا مجنون
باده اش خورد سحروشام ز آن عاقل کشت
نقش درنقش بشد لوحهٔ محفوظهٔ جان
قلم مهر نکاریکه بدل واصل کشت
سببی نیست بجز بخشش لطف ازلی
هر مرامی که درین راه مرا حاصل کشت

دردل میر نکاری شود افکار نکار
کاه‌وبیکاه مکو لحظهٔ زان غافل کشت

دلدار سحر کاه می آمد سرمست
کفت کین خواب چه‌خوابست بس ای باده‌پرست
درنیازست دلم بر درمیخانه مدام
تا که درمسند نازیش نکارم بنشست
غیر اکرام بمن کرد بیخواره که می
داد در نوبت من درسر من جام شکست
کفتم این کار لذیذست بخواهم تکرار
کفت کار تو تمامست صراحی دردست
در کفم داد بکفت زازل تا باید
بتو این کار مسلم بشدای عاشق مست
شاهین دل بهوا کشت بلندا نه بلند
ای نو اخوان بزن نای نه از پردهٔ پست

سرکاری بمن ای میر نکاری نه کنون
کشت کین کار که کاریست ز ایام الست

تا بخورشید رخت کاکل چین افتاده‌ست
دل مادر هوس ماه جبین افتاده‌است
در تمنای غبار قدمت شام وسحر
نظر خورشید ومه تا بزمین افتاده‌ست
قعر دریای هوایت ننماید زیرا
نرسید است بآن هرکه درین افتاده‌ست
دل شوریدهٔ ما شد بخیالات تا که
خال برعارض وکاکل بجبین افتاده‌ست
ذرهٔ تاز غبار قدمت در یابد
چشم شوریدهٔ جانم بکمین افتاده‌ست
قرعه زن ای دل خوشبخت ازل نامیزد
مژده‌ی قرعهٔ نامت بیمین افتاده‌ست
از پی کاکل دلدار شدند آشفته
کل رنکین بچمن ومشك بچین افتاده‌ست

یك ماه بدیدم بحر مکاه معلا
کفتندکه این شاه نیشنست مجازی
آن حالکه از دیدهٔ مستانه می‌آید
آن نشئه‌که اندر دل میخوار مدامست
کفتم چه می است که چنین شد بلطافت
منظور قد حخوار یکیست بدو عالم
ای‌میر نکاری مه و خورشید قدحخورا

کفتم چه عجب شاه وعجب شاه نشینست
زان ماهیچه فردادهٔ خورشید برنیست
سرمایهٔ فتنه و سبب سحر مبینیست
از بادهٔ لعل لب دلدار شیرنیست
کفتندکه سرمایهٔ ایمان ودینست
مطلوب هویداست نه آنست ونه اینست
پیمانهٔ شامی ومی جام سحر نیست

ای عاشق شیدا ز تو اشعار شکر ریز
ناید ولی الا لطف خدا وبخت یکینست

در میکدهٔ مهر که آن ساقی سرمست
بالاست مقام دل عشاق ببالا
اسرار الهی نشود در دل سالك
از دغدغهٔ فکر دو عالم بشدم آزاد
ایا چه عجب کار که دلدار سحر کار
المنةلله چو قربیت قوسین
تاهست قدح هست خیابان دو عالم
از حافظ شیرازی شیرینانه می آید

می کشت قدحباز در بار نمی بست
البته شود شاهنشینش نشود پست
تا شام وسحر ازمی سودا نشود مست
تا مهر دل آرای نکارم بجانست
بی تیر کند کار شکارانه و بی شست
می‌کشت دلم بر لب دلدارکه پیوست
ای میر نکاری نهم کاسهٔ از دست
اشعار دری ای دل ترکانه عجب نیست

از ترك زبانست کهدری نظم دل آویز
واشعار شرین ای دل دیوانه عجب هست

ای دل زار نکارست بشکار آمده است
عجبا کیست‌که صیدش نشود جلوه زنان
چابك ای عاشق شیدا بنظر کاه بیا
شاد میباش بکلزار صفا خنده زنان
همه درجوش وخروشند همه چرخ زنان
مژده ای عاشق دیدار کنون جلوه زنان
پرده بردار زدیدارکه مشتاق هزار
باسکان درت ای مه بصفا می آید

باحذر باش مکوکه بچه‌کار آمده است
شاهبازانه چنین که بشکار آمده است
تا بینی بچه آیین نکار آمده است
کبك آسا بخرامی کلعذار آمده است
بخرابات مکر قطب مدار آمده است
کاکل افشان غزلخوان که یار آمده است
ناز نینا بدرت زار ونزار آمده است
دل بیکار ببین که بچکار آمده است

مارا چه الم از غم و آلام که حالا   از کردش پیمانهٔ جم نام و نشانست
در قدح قدحخوارکه در کرسی بکوید   واعظ بخلافست غلط کونچنانست
در عهد ازل عهدکه باجام فرحساز   می بست روانم بهما نیم همانست

ای میر نکاری بسر زلف نکارم
هر آنکه نمیدارد آتش بزبانست

ای پیك بکو آنکه بکل طعنه زنانست   بی پرده بیا عاشق شیدا نکرانست
بیجلوهٔ دیدار نباشد بت عالم   زیراکه بهر وقت شعبت وشبانست
درمیکدهٔ مهر بنازند وبنازند   بیفرق در آن مرحله پیرست وجوانست
اشعار تبابست می آید مکر ای دل   ازنار درونست که زبانه بزبانست
آوازهٔ دلسوز می آید مکرا کنون   کل پرده نشینست که بلبل بفغانست
هر آنچه که شد در دل زارم بنکارم   چون شمس عیانست چه حاجت بیانست

ای میر نکاری چه الم رفت جنانم
در ظل همایون حریمش بامانست

امروز زپیمانهٔ جم نام ونشان نیست   ای دل بکجا میروی دردیرمغان نیست
فریاد زکلزار نیاید مکر اکنون   سرمست بشد بلبل شیدا که فغان نیست
فرهاد بخوابست ویا نیست نکویم   درفکر شیرینست صدای تبران نیست
از صومعهٔ صوفیٔ ناصاف کذاریم   زیرا که بمیخوار در انجا کذران نیست
در تکیهٔ زاهد ننشینیم که در آنجا   پیمانهٔ سرشاروصفا بخش جان نیست
بیعیب درین باغ جهان نیست ولکن   این رنك بکارخانهٔ نقاش بتان نیست
آن کارکه در کار که پیر مغانست   در کارکه دائرهٔ کون و مکان نیست
آن ذوق که دردیر مغانست دمادم   در خانهٔ مادر وسرای پدران نیست
آن نشئه که میداد بجانم لب جانان   در کاسهٔ عیسی ودم سدره مکان نیست
رخسارهٔ بی پرده نکارم بنماید   حیفا که درین وقت باآنرو نکران نیست

دیوانه درین ملك جهان هست ولکن
ای میر نکاری چو تو رسوای جهان نیست

منظور طلبکار همین ماه جبینست   کین مسئله در نزد قدحخوار یقینست
آن تاب که در خانهٔ دل کشت هویدا   شام و سحر از جلوهٔ مهتاب جبینست

نمیگوید بجز از عفو مولا — که بلبل در چمن اندر بلاغست
بروای صوفی کین بزم دل آرا — مقام بلبل ست نه‌جای زاغست
میا ای شمع در بزمم که امشب — خیال روی مهوش شب چراغست

بگو از لعلش ای سید نگاری
علاجم کن که سینه داغ داغست

بحمدالله که در دل کینه ام نیست — بژ نك آلوده آبکینه ام نیست
باسباب احتیاجم نی در ادراك — چو اسکندر بدست آینه ام نیست
بیا ساقی بیا ور جام سرشار — مپندار آتش تو شیشه ام نیست
جنانم صاف می شد در خلوصت — مکوکه ساغر سیمینه ام نیست
زاسباب ریا پاکم چوزاهد — کلاه وخرقهٔ پشمینه ام نیست
شراب کونه کون در دیر دارم — که کوید تازه ویا دیرینه ام نیست
زحرم منکاه مهرم بهره دارند — نه آنم من که آنجا چینه ام نیست
با سرار محبت مال مالست — مکو در سینه ام کنجینه ام نیست
نکنجد نقطهٔ اندر خیالم — زخالش خالی اندر سینه ام نیست

نگاری سینهٔ سیمینه دارم
بحمدالله‌دردل کینه‌ام نیست

دلدار بما بنمو در خسارهٔ خود سرمست — میکفت بیا بنکر ای عاشق شیدا مست
دلدار دل آرایم دلداری جنانم کرد — که کشت روانم مست بامن که همان بنشست
میکرد نظر بازی در منظرهٔ چون خور — می کفت کدا می‌نوش ماهم قدحی‌دردست
از حال نمیدانم از خود خبرم نی چون — سرمست شدم فارغ از مستی نیم تاهست
سر حلقهٔ میخواران میکشت روان الآن — ساقیٔ ازل بامن پیمان چنین می بست
دلدار بمن منشست تا کشت روانم شمع — تا کشت دلم‌چون‌شست درابروی‌او پیوست

ای میر نگاری دل سر دفتر میخواران
می کشت که آن می کشت هرشام‌و سحر سرمست

در جلوهٔ پیمانهٔ جم نشئهٔ جانست — هر نشئهٔ که میخواهی بدرکاه مغانست
ای دل بکجا میروی از کنج خرابات — کنجینهٔ جم ومخزن اسرار در آنست
هر چیز یکه میخواهی بدیرست فراوان — مکذار زآنجا که در آنجا کذرانست

واعظ از بادهٔ مهر تو ندار دهوسی
کشت بی‌فائده در آن ضرری نیست که نیست

در میکده میباشم ای سرو روان سرمست
در مصطبهٔ سودا هرشام و سحر صهبا
با درد تو میباشم زیرا که ازل جانم
در روضهٔ رضوانت میخوار شود در پیش
با عشوهٔ رعنایی با جلوهٔ زیبایی
با جلوهٔ لیلای وبا نور تجلایی
المنة للمولی از اهل صفا آخر
دلدار دل آرایت سرمست بیا ایدل
از باد هوا اکنون هذیانه بکوید باز
بردشمن میخواران ای دل بشوم غالب

تا جام چنان باشد وتا بادهٔ لعلت هست
میخورد روانم تا بالعل لبت پیوست
بالعل روان بخشت عهدش بچنین می‌بست
ارباب حسد در نار واغیار شود درپست
بنمود نکارم مست از شوق دلم برجست
مجذوب دلم کشت‌ست وعقلم زسرم رفت‌ست
می کشت جانم تا با کلب درش بنشست
درمیکده می بازد پیمانهٔ آن دردست
از می حسد واعظ زیرا که بشد بدمست
کز غمزه بدستم تیر وز ابرو بدستم شست

از شوق جهان آرا ای میر نکاری جان
تارك جهان می کشت میکشت چنان سرمست

نکار میفروشم جام دردست
بیك جلوهٔ شوری جام کردان
در ایام ازل با جام لعلش
که ای دلدار شیرینم دمادم
چه‌تاب آرد کنون افتاده کانش
بشد چون قاب قوسین روانم
جنانم باسك دلدار باشد
بخرکوشی نمیسنجد اسدرا

خرامان کشت و خرم مست در مست
چنان می شد سرم با جام بشکست
دلم باآن قرارست عهد می بست
زنم پیمانه ات پیمانه تا هست
کمان ابرو می‌آید تیر درشست
بمهرش تا که برابروش پیوست
بیا پی میکند جولان سربست
کسی‌که باسك دلدار بنشست

توای سید نکاری شاد میباش
که می آید نکارت جام دردست

بیا ای دل که ساقی در دماغست
مهیا یار و مطرب ساز دردست
نوا سازست بلبل در ترنم

صراحی خنده‌زن وملی درایاغست
و قدح سرشار و کیفش دردماغست
که ایام کلست و زین باغست

ای میر نکاری امیند آنست نیرم | چون شام وسحر ماه مسیحا نفسم هست

در سایهٔ مهرش بدلم شام وسحر ها
از شمسی رخش شعشعهٔ مقتبسم هست

ساقیا فصل بهارست ودم یاسمنست | نیست درمیکده‌می کوی تواین‌چه‌سخنست
بجز از خاك درت نیست تمنای دلم | هر که درغیر دیارست دلش در وطنست
آمده‌ست بدر تو بامید کرمی | رحم کن بر دل مسکین که پیر کهنست
اقتضای قدرست هر چه می آید بوجود | زهد باغیراز نیست تولا بمنست
بجز از شور ندارد سرمرغان بهار | جز ازین نیست سبب نعره‌ها اندرچمنست
لوهش‌الله صنمی دارم در خانهٔ دل | آفرین آفت دین وشیشهٔ تقوی شکنست
همدمی دارم درکلشن سودا چون کل | نفسش رشك‌ده نفحهٔ مشك ختنست
سعی مجانه مکن کر هنرت هست بیار | سبب صحتم ای عارف حکمت دهنست

شهد ها می‌چکدای میر نکاری زدلم
فیض حسن است‌که اشعار شرینم حسن‌است

در کلستان عذارت ثمری نیست که نیست | درسر بلبل آنت اثری نیست‌که نیست
تا که می‌کشت روانم بسر زلفت اسیر | می‌کشم‌شام‌وسحردرد سری نیست‌که‌نیست
پر پروانه نه تنهاست بسوزد از شوق | محرق از آتش مهر توپری نیست که‌نیست
بهرهٔ ناز تماشای جمالت ببرد | دیدهٔ مهر مضیا بدری نیست که نیست
دیدهٔ من بعذار تو نه تنها شادست | خرم از سیر جمالت نظری نیست که نیست
مینماید بسحر وشام زخورشید وماه | که بجوکان توزیروز بری نیست که نیست
یکدم ای ماه نیم خالی ز سودا زیرا | در سرم مهر توشامی‌وسحری نیست که‌نیست
مختفی نیست‌وهویداست چو خورشیدضحی | ز آتش مهر تو داغ جکری نیست‌که نیست
درشیاق لب تو ای بت شرین حرکات | دمبدم خنده زنی کبك دری نیست‌که‌نیست
میفرسنم بنیازانه دمادم زصبا | بسکت از جکرم برك بری نیست که نیست
قسمم بر سر کیسوی تو بادا بادا | داغ رخسار تو درهیچ بری نیست‌که‌نیست
عاشق روی توکشتند نه خورشید ونه ماه | چونکه‌اندرهوست‌هیچ‌سری نیست که‌نیست
تا که پروردهٔ زلف تو نکاری میشد | بهرمند از نفسش مشکتری نیست که‌نیست
من نه کویم که چو حافظ زتو ناخشنودم | کز صداقت بجنانم هنری نیست که نیست

ستخراج کردند مستان عشق | که لطف الهی بنام منست
ضیائی که اندر دلم زد علم | زماه رخ مهر فام منست
بجز از خیالش نیاید بدل | بنام نکارش کلام منست
سحروشام از پیك ارباب دل | بکعبهٔ کویش سلام منست

شکاریکه میکرد جانم طلب
کنون ای نکاری بدام منست

نکارم خفی بامن اسرار کفت | ولی کتم آنرا بتکرار کفت
بکفتم چه باشد اکر کویمش | مقامت مقامت سر دار کفت
بکفتم که کفتند آنرا بکفت | که حلاج میکفت بردار کفت
چه‌دم از حقیقت بکیرم خبر | بکفتم بآن وقت آن یار کفت
که تا هست باشی نباشی خبیر | فنا شوکه باشی خبردار کفت
بکفتم چه‌خواهی زجانم بکو | بجز آن نخواهم شیر نکار کفت
بکفتم که خواهم کدایت شوم | بخواهی شوی شاه دلدار کفت
بکفتم که خواهم سکت میشوم | تو مخصوص آنرا سزاوار کفت
بکفتم مذاقم زآن قول شد | دهد ذوق شیرین کفتار کفت
بکوی شیرین از چه باشد چنین | بکفتم زلعل شکر خوار کفت

شیرینتر ز اوصاف یارم بکو
بکفتم نکاری باشعار کفت

در دائرهٔ مهر شدم تا نفسم هست | واز بارکه لطف چنان ملتمسم هست
پیمانه کشم برسر بازار سحروشام | نه‌عار زناسم ونه‌الم از عسسم هست
در قافلهٔ مهر سحرو شام صدا ساز | چون نالهٔ دلسوز دمادم جرسم هست
اوراد زبانم وکفی الله شهیدا | افکار جنانم همه‌الله بسم هست
درمکه ومدینه ونجف وکرب معلا | المنة‌لله که فریذ رسم هست
آن ششدر حیرت که بصحرای طلب شد | بی باکه روم دادر سم چار کسم هست
با همت وهبانه کنم طی منازل | نه‌زاد درین راه طلب ونه فرسم هست
جای طلبم از سر کویت کرمم کن | زیرا که سکت بودنم ای بت هوسم هست
از غمزهٔ دلدوز تو زخمست بجانم | وزخورشید زخسارتو دردل قبسم هست

بردر میخانهٔ معنا ببین	عاشقان مستند فارغ از حساب
جرعهٔ جامی نمی بخشند تا	عاشق شیدا نمیباشد کباب
منکر سودا شود کافر بلی	عشق کاریست مبین درکتاب
ناظر خویش ست خواجه کبرخود	سد راهش میشود وعلمش حجاب
از هجوم اهل کین ناید خلل	کاروان بیخوف باشد از کلاب

ای نکاری منتظر میباش یار
امید آنست می آید بینقاب

ماهم از طالع شود ای آفتاب	میشوی اندر حجاب اندر حجاب
بر حضورش یار دعوت می کند	تل کشد بازلف میخواهد جواب
بی تکلم چشم میکوید عجب	ومی کند سرمست اما بی شراب
عاشقان درحیرتند آنوقت کیم	غمزه اش بیحرف آید درخطاب
زلف را بردار ورویت شمس کن	آفتابت مینماید بی سحاب
میرسد ذوقم بافلاك از چنین	میخرامی ای صنم با آب وتاب

بردر میخانه تا کشتم مقیم
نیستم ای سید نکاری بی ثواب

رباعی

از صفت پاك کند می صفات ای ساقی	لطف کن تا برود بد حرکات ای ساقی
تا شوم ساده زاوصاف بدم مستانه	آی در بزم بده بادهٔ ذات ای ساقی

وله

بیقرارم مکن از می ثبات ای ساقی	کن کرم تانشوم باحرکات ای ساقی
کشتهٔ آتش سودا شده ام جامی بیار	که همیریزد از ان بحر حیات ای ساقی

حرف التا

صراحی صهبا امام منست	ز انست مینا بکام منست
رشه ئی که جم زآن مست شد	ز فیضاب جرعهٔ جام منست
زسایهٔ جامست کردن کشان	بفرمان حکم پیام منست
شهنشاه در زیر حکم هواست	بس از بندکان غلام منست

اکر یار کوید که شو مرده شو | درین راه واجب اطاعت وادب

نکاری بدلخانه جز از نکار
نه‌فرزند کنجدنه مادرونه اب

یار کند جلوهٔ خوش بینقاب | میشوی البت خجل ای آفتاب
ای دل دیدار پرستم ببین | جلوهٔ دلدار کند بی‌حجاب
برتو حلالست که خونم بریز | غم مخور ای یار ز یوم‌الحساب
صفحهٔ رخسار تو شد مصفهم | غیر ازین خوب ندارم کتاب
وقت خوش آنست نکارم بچشم | کاه کند وکاه بابرو خطاب
کر کند احوال تو یارت سؤال | ای دل بیچاره چه کوی جواب
صوفی بعاشق نشود همعنان | شهپر شهباز ندارد ذباب
چاکر میخانهٔ مهرست جان | اهل خدا می کند احسن ثواب
کوی نکارم نشود بی رقیب | خیمهٔ لیلا نشود بی کلاب
صبرکن ای دل بتو لطفش رسد | یا بکر شمهٔ ویا با عتاب

خوش شودای میر نکاری شود
صحبت دلدار وشب ماهتاب

از جهت لطف ویا این عتاب | چشم نکارم نشود بیخطاب
سایهٔ مهرش بسرم خیمه زد | تا بقرا رست ولی بی طناب
عاشق شندای رخش تا شدم | ناظر دیدار ویم بینقاب
نیست نجاتم زغم سکرقیب | نیست بجز سایهٔ کلبتش مآب
تاب که دارد که دلاشد کنون | طرهٔ طرار چنین تاب تاب
تاب نداری زحرارت مکر | ای دل بیچاره جکر شد کباب
بر در دلدار زنم جام جام | مست کنم دمبدم احسن ثواب
کفت نکارم توکه باشی همان | عاشق شید ای توام شد جواب
از لب کلنار نکارت بنوش | دمبدم ای میر نکاری شراب

چندکه میخواهی ز آن نوش نوش
یار کریمست ندارد حساب

حمدلله دردلم حاضر جواب | کر شوم مسئول اما بیعتاب

دوتا قامتم شد براه طلب   مدد المدد یا امیر عرب
بکوه طلب شد روانم تلف   شرینم هنوز نه نکرد این عجب
درین راه اکر حجابست کبر   درین کار بیسود فخر از نسب
بلندست بسیار عرش نکار   بجز مهر وصلش ندارد سبب
اکر مشکلاتست بسیار لیك   نباشد بمهرش سیاحت صعب
فرات مذاقم ندارد کنار   اکر با صراحی شوم لب بلب
بهارست ای مغ دلم شاد کن   که شعر شرین کویم ازاین طرب
چنان ساز شیدا که از عاشقان   بان رنك ای کل شوم منتخب

نکاری پیاپی می آشام کن
درین راه سودا مرو خشك لب

بداغ فراغی خرابم خراب   بیا ساقی میده کبابم کباب
بحق دو چشم خماری مدد   کن ای ساقی بحد خرابم خراب
مکو زاهد آسا سرابم بنوش   که ای اهل تشنه شرابم شراب
بجان حسودان عذابم الیم   با ارواح یاران ثوابم ثواب
سؤال از کند سائلی نام من   نکارست نکارست جوابم جواب
دلم درس از روی خوبان خواند   که حسن ست حسن ست کتابم کتاب
نریزند خوبان خونم عجب   کناهم چه اندر حجابم حجاب
باین عزتم بس که ای دل مدام   بیا تی عزیز ان ترابم تراب

همه کفت وکویم نکاری نکار
کز آنست زیبا خطابم خطاب

اکر صعبنا کست کوه طلب   بسو دای شیرین نباشد صعب
اکر در طلب باشی با اشتیاق   نمیباشد اندر طریقش تعب
جنون آوردانکه در وقت آن   ببیند عذارم عذارم عجب
بیا ساقی وقت بهارست این   بیا مطرب اینست وقت طرب
بزن چنك چنکی که ذوق آورم   که شعر تر انکیزم ازاین سبب
چنان ناب شد باده ام آورد   سر رشك نابی زشهر حلب
کرافقد بشیراز تحسین کنند   که زادهٔ دل شد چنان منتخب

کرتو میخواهی شفایم ازلب جان بخش کو | جزازین صحبت نمیاشد مداوا ای‌طبیب

قوت‌جان اززنخدانش‌می آیدچون یقین
قوت روحست ای‌سید نکاری بوی‌سیب

الله الله چه‌عجب زبدهٔ شامست امشب | ساقی درجلوه وصراحی بخرامست امشب
باده خواران برقصند و مشوق کفزن | چرخ رشك آورهٔ کردش جامست امشب
حمدلله‌که درسایهٔ پیمانهٔ جم | همه آتشزدهٔ مهر بکامست امشب
همه پرنور نمایندکه از لمعهٔ جام | تاتمام ماهوشان ماه‌تمامست امشب
غالبا لیلهٔ قدرست ویاشام برات | که‌همه طالب لیلی بقیامست امشب
مژده ای‌دل آتشزده ساقی میکفت | کاآلت کیف بمیخانه تمامست امشب
کونه‌کون بوی‌می آید زشرابخانهٔ عشق | که‌می کهنه ونو وپخته وخامست امشب
ساقیا صاف ویادرد بیاور هرچه | هست چون مجمعهٔ خاص وعامست امشب
باده وپیمانه و میناو ساقی سودای الست | درکمالست ودرخوب نظامست امشب
رفتم ازخودکه بهنکام سماع مطرب مست | پردهٔ زد عجبا ازچه مقامست امشب

سیردیدارکن ای میر نکاری دلدار
درحضورست نه‌هنکام کلامست امشب

همی آید آن مهلقا بی‌نقاب | نزاید بجبهٔ ما آفتاب
زمهر عذارش بشد داغ دل | بجز سوزیش دل چه آید زتاب
خیالم بخالش ببازد بلی | که دلتشنه جز آب نبیند بخواب
خبیانه کویم بلطفی اکر | شود بامن آن‌ماه اندر خطاب
بخشمی اکر درخطاب آیدش | نباشد زبانم چه باشد جواب
غزالانه از طبع زآید غزل | می‌آید زآهوی دل مشکناب
دلم آتشست وسینم داغ داغ | کجا رفت ای ساقی صهبای ناب
شرابی شرابی بکویم بیا | بیاور بیاور کبابم کباب
پیاپی پیاپی عطا کن عطا | دمادم دمادم شو اندر ثواب
کنون فصل نو روز درباغ کل | خوشست خوشست خوشست خوشاب

زدست نکارت نکارت بنوش
نکاری نکاری شراب شراب.

باده خواری وقدح اندازی که میشد آنم | کار من نیست که کاریست که میشد موهوب

می کشم دمبدم ای میرنکاری هرکیز
عقل سودانشود ازسرفکرم مسلوب

انتظارم کشت بیحدبهر زانم مضطرب | بیقرارم زانکه دردست ازدردم طبیب
تانقاب.اندازد ازرخسار خوبت دمبدم | میزنم فریاد چون بلبل زآنم مضطرب
غنچهٔ کل دستهٔ باغ ملاحت کشتهٔ | تاشدم سرکشتهٔ مهررخت چون عندلیب
هرکجا کل میشود بلبل همی باشدبلی | هرکجا محبوب میباشد همی باشد حبیب
ازهوای زلف سودا بهرمند انراچه غم | ازفراز اندر طریقش میشود یااین نشیب
ازشراب دیدهٔ خمار میایدکه آن | فرض عین ست بنزدمفتی مهرستوطبیب
بکذر ازچون وچرابینش بزانو دمبدم | اشرب ای سیدنکاری ازشراب حسن زیب

من که ام نظم دری ویاترکی می سازم ولی
این همه لعل وکهراز لطف مولاست نصیب

بیا ای طالب دیداو دیداری چنین محبوب | نمیاشدوچنین زیبا که زیبایست اندرخوب
نکارفتنه انکیزم وچنین کرفته میسازد | فتد درشهر عالم شهرعالم میشود آشوب
بهر تارسمنسا یش چنان که جذبها دارد | چه باشم کرنمیاشم چنین شیدا وچنین مجذوب
اکر مفتول میباشد مقید میشودعالم | کنون که تار مرغولش نمایدانچنین مرغوب
درین راه محبت کی شود کامی بجا آرم | مکرطالع شودطالع که حاصل میشودمطلوب
هرآنکه کبرمید اردیقین مخذول میباشد | کنون مغرورشدحاسد بلاشك میشودمغلوب

نتابم عارض ای سید نکاری هردم ازپایم
اکر تاسردرین راه محبت میشوم مسلوب

اشتیاق لالهٔ رخسارت ای زلف چلیب | داغ میزد بردل زارم ولی همچون صلیب
درفراقت کشت ازنیزهٔ هم همچوکل | چاك اندرچاك واشفته وجودیم وجیب جیب
ای کمان ابروخدنکت میکند جانم طلب | کی می آیداین تمنا وآه کی باشدنصیب
چیزی.ازدستم نمیآ یدچه چاره چون کنم | هست جانم ساده دل چشم خمارت دلفریب
ازچه فریاد وفغانت میشود پروانه وش | صدق اکرداری درین دعوابسوزای عندلیب
نوش بی نشترنمیاشد درین محنت سرا | هم نمیاشد کلی بیخار ویاری بیرقیب
برسر منبرمکن غیرازنکارم کفت وکو | کزسخنهایش محلی میشود جان ای خطیب

سایه ات اندر خیالم میشود اندر فراق — درز مستان چونکه میباشد معزز افتاب
داغها که در دل عشاق مینرد دست عشق — لطف جانانست وجانست مذاق آن کباب
علم قال اندر ورق میباشد اما علم حال — دردل عشاق میباشد نکنجد درکتاب
زمرهٔ روحانیان اندر سماك اشتیاق — کوکب ست فی‌المثل پیرمغانم آفتاب
کیف اندر کیف مباشند میخواران درد — کر نکارم برسر ایشان می افشاند تراب
حاجت حاجب نمیدارد سرای عشرتم — هرکه می‌آید شود داخل‌که بی‌بند ست‌باب

تا که در میخانهٔ عشق‌الصلا می‌کرده اند
در عذابست رقیب سید نکاری در ثواب

داغها دارم جکر کاهم کباب اندر کباب — آتشم تسکین نمیباشد کجا ای مغ شراب
هرکجا باشد نکارم سیر رخسارش کنم — دور ونزدیك یك نماید مانع نآید نقاب
تارقیب اندر سر کویش نمیأرد کذر — برقها اندازد آهم و نالهٔ سوزم شهاب
روبرو آید اکر یکدم در آندم میشوم — بخود عمد ابرعذارم شاید افشاندکلاب
غالبا ازچشم بیداری شرابخوار ستکه — دیده ام‌بیدار هرلحظه نمی آیدبخواب
دفترایمان واعظ میشوداندر ورق — سینه دفتر میشود عاشق نمیدازد کتاب
عارض‌خوبان خوشترمیشود ازخوبی چون — روی کل‌یاآب شبنم میشود درآب‌ناب
فیض کاکل درسرم افتاد تاکشتم عبیر — وخانه‌ام‌صحرای چینست و آستانم مشکناب
سایه‌بانم سایهٔ مهرست دانم درهوا — میرود هرجاروم زیرا نمیدارد طناب
میدهد هردم صدا اصلا نمیدارد خلل — کربنای تربتم سازند باچنك ورباب

پرتو مهرنکارم تاعلم میزد بدل
وارم ای‌سیدنکاری تاب درتاب افتاب

صحن میخانه لطیفست شرابم مرغوب — همه مانست قدحباز وانیسان مجذوب
کاسه‌ام لمعه زنانست میم نورافشان — عملم خدمت باده وحرکاتم مندوب
تاشدم بردر میخانهٔ سودا عهدم — بجنا نست کنم کارهمه بی مطلوب
زائر میکدهٔ مهرندارد محمل — میکند طی طریقش چوبیهوابی مرکوب
نفحهٔ زلف بی اسباب می ایدبدلم — بهرزانست زدلدار نیاید مکتوب
تاکه در بادیهٔ مهر توکشتم صیاد — صید هایم همه خوبست وشکارم محبوب
کاربیباده درین راه‌نیاید بحساب — کاربیذوق ذهیچ چیزی نباشد محسوب

حرف البا

رب ارنی کفت موسی در خطاب
چونکه از فرط محبت در طلب
نالهٔ بلبل نمی آید بکار
طلعتش درنیم شب نایدبدید
خورشید مطلوب در هنکام خود
ناظر دیدار ای دل میشوند
طالب دیدار میشو زین طریق
ارنی ارنی کو مکرر دمبدم
تاشوی در زمرهٔ کان طالبان
عشقبازی میکن از بهر اله

لن ترانی میشد اورا در جواب
کشت بهنکام میشد لن خطاب
در زمستان کل شود اندر حجاب
پیش از صبح که میذ ید آفتاب
میشود طالع برانداز د نقاب
عاشقان اینست مذهب درصواب
پامنه بیرون وزین ره وسر متاب
دردم بیدار ودر هنکام خواب
دردم دیدار باشی کامیاب
هرچه هست از بهر او باشد ثوات

کامت ای سید نکاری میشود
از طلب حاصل وبراندازد نقاب

هرکارکه میأید از خوب شود محبوب
میخانهٔ خو بررویان خوبست ولی ای جان
مجذوب شویم ای دل هرشام اوسحر اما
ای طالب خوبرویان درمذهب میخواران
المنة للمولی در میکدهٔ معنا
ای شاهد زیبای باساعد بیضای
طرهٔ دل آرای آیا بچه طراری
مرغوب شود کا کل بازر شودار مرغول

محبوب همیباشد کاریکه شود از خوب
خوشتر نماید آن میخورکه شود مجذوب
در میکدهٔ معنا کاری بکنیم محبوب
بی عشرت صبح وشام حاصل نشودمطلوب
میخوار نمیباشد بیعشرت و بیمشروب
میریز تم رنکین از باده شود مخضوب
مقتول ویا مرغول باشدکه شود مرغوب
بازر شودار مرقوم محبوب شودمکتوب

ای میر نکاری خوب اشعار دل آویزت
خوش میشود البت هرکاریکه شود موهوب

در حضور یار میباشم و لکن بیخطاب
طرهٔ طرآرتا در کردنم میکشت کشت
سایه آت هرجا میافتد میرود ارباب کین
در فراق لاله رویت دمبدم ای تازه کل

کر خطابم میکند قادریم کویم جواب
پیچ اندر پیچ دل ومیشد روانم تاب تاب
در مقامی شیر میباشد نمیباشد کلاب
داغهـا دارد دلم اما نمیدارد حساب

یار می‌بایدکه باشد ذوق جان   بیرخ دلبر چه باشد از صفا
جرم می بایدکه عفو ظاهر شود   درد میبایدکه می آید شفا
فیض کاکل از هوا آید بلی   بر ثرا نازل شود نور ازسما
ای صبا وای هدهد جان الامان   نامهٔ می ار ازشهر سبا
آر آر چون نمیا شد عبث   کار یکه میبا شد از بهر خدا
طالب لیلا یم اما بید لیل   همتی از بهر حق ای رهنما
ای شکر کفتار از کفتارتست   استجابت میکنم میکن دعا

مطلب سید نکاری محض تو
کامیا بش کن بحق مصطفی

تا شدم پا بستهٔ زلف دونا   میشدم آزادهٔ هر دو سرا
منتظر هستم‌که میکو ید سخن   بار بادشنام ویا با مرحبا
زین سخن هرکیز نمید یدم هنوز   زین دو معنا حاصلم نی حالیا
کرنیم یعقوب حزنم بی عدد   غائبم نا ید بکویم یوسفا
امیدم آنست حاصل میکند   حاجتم آنکس که میدارد عطا
از سبا کر یك خبرداری بکو   هد هد عشاق وی پیك صبا
ای نکاری بیخبر هستم زخود   کارم آنست چه می کوی مرا
کارم انجاست نمیکنجد بأن   نقطهٔ ی کنجد کجا الا ولا
کر بکویم دمبدم نا ید بسر   زین سخن زیرا ندارد انتها
شمهٔ میکویم از حالم که من   فقر میدارم ولی بی منتها
درمناجات حلقهٔ لطفت زنم   استجابت کن دعا یم ای خدا

یك تجلی جمالی لطف کن
طالب دیدار ارنی کویرا

دل سودازده‌کان کشت خراب ای ساقی   آی در بزم بینداز نقاب ای ساقی
محرق آتش سودا شده انده بکجا   رفت پیمانهٔ جم وبادهٔ ناب ای ساقی

وله

در هجومست الم جام شراب ای ساقی   بکجا تا که بیا ریم لب ای ساقی
دمبدم شاد شویم نعره زنان میکویم   مدد ای شاهد جم جام طرب ای ساقی

خواهی‌که باشي خیر شام وسحرباده خور — نیست بیك باره این کفته شدم بارها
لطف کن ای جان‌من وی لب درمان‌من — سایهٔ زلفت سرم هست میفکن بپا
کرچه که چون و چرانیست بکارت ولی — ازچه سبب میشود عاشق تو بینوا

دريد دنیای پیر تا که نباشی اسیر
میر نکاری بکیر دامن ال عبا

جانم بلب رسیده بنما بما نکارا — ذرهٔ ازعذارت طاقت نماند مارا
ازحد کذشت هجران نی اندر عالمیان — ازغیر کلعزارت درمان این بلارا
یارم نداد جواب ورنه‌که ای ملهتات — رایت رواندارد رد چنین کدارا
مژکان کامرانت وغمزه نادرانت — درزیر حکمت آرداقلیم هفت پارا
ذرهٔ خاك پایت کر میفتد نماید — اثر بر سنك خاراباشد که ز رسارا
پروانهٔ عذارم وپروردهٔ نکارم — بندهٔ نقش کارم درویشان بهارا
تانقشبند صانع شدم ازغیر قانع — حاجت نماند مارا صنعت کیمیارا
ای‌مغ می‌کواری میده زبهر یاری — درویش بینوارا ومسکین باده خوارا

درشاهراه هستی سبد نکاری مستی
رسوای عالمست هویدا واشکارا

سربر ندارم اصلا ازدر کهت نکارا — مردوددار یااین مقبول دارمارا
تا یکنفس قراری باشد زبهریاری — بفرس زکلعذارت کلدستهٔ نکارا
دانند جمله عالم تیرهٔ طین ادم — اکسیر مهرحسنت‌می کردزز سارا
هنکام وصل جانان ای‌جان زدست هجران — کن‌عرض آنچه دیدی احوال این‌کدارا
کفتار واعظانرا تاثیرنیست زیرا — درقلب شان نباشد اخلاص دلربارا
کردار خوب‌حاسد نیست‌که‌بدسرشت است — عقرب نمیشناسد نه‌مهر ونه‌مدارا
درویش بیمدارم منسکین کوی یارم — زیرا که لطف دارد آن یاربینوارا
ای‌مغ کجاست باده‌می‌ده زحد زیاده — تامست کویم وآریم در رقص چرخهارا

شکرکن ای‌نکاری زیراز لطف باری
بودیم در نقشکاری بادلبر دل‌ارا

صد نیازش میکنم یك مرحبا — از غنا یارم نمیکوید مرا
کرز قوسش تیرمی بارد مدام — بر سرم کویم که‌ای جانیم بیا

کس نمیدارد المدر سایه ات — چونکه ظلت درسخا اندر سخا
بس چه غم دارم که درعالم توی — پادشاه ذی العطا اندر عطا

فخر اندر فخر دارم دردرت
حمد للمولی که میکشتم کدا

چنان از دلم خواست سوزانها — بسو ختند که ایوان وکیوانها
سرشکم چنان کشت کفت حیرتم — چنین کس ندیه‌ست طوفانها
چو میرفت فرهاد وبا پای کوه — مسلم بمن کشت میدانها
کذشتند از غیر مستان یار — خبر ها ندارند زایمانها
که داند درین عرصهٔ عشقباز — جنانم چه میکرد جو لانها
زبانم ز کفتارها کل شد — چه کویم زاسرار وپنها نها
بیا ای دل ازماه وصلش بکو — چه حاصل زشوال و شعبانها
سرم درکویش کوست پرانقلاب — ولکن ندیدم زچوکا نها

زچشمش نکاری چنانم چنان
ندانم چه کویم زحیرا نها

شاهباز نظر چشم نکارست اینجا — روح ارباب دلان صید شکارست اینجا
همه ارباب وفا مست ومحب کشتند — همه اصحاب صفا شاغل کارست اینجا
بارکا هیست که بیذوق نباشد هرکز — باده وپیمانه وطرب و جلوهٔ یارست اینجا
پادشاهان وکدا طائف این بارکهند — مرکز جام جم و قطب مدارست اینجا
سازو سازنده وقدح و مغبچهٔ باده فروش — چنك و آهنك وفرح وسورش تارست اینجا
دم مزن ازهنرای دل بدر مهربین — شیر چون بچهٔ خرکوش وخوارست اینجا
مطربا از غزل حافظ شیراز بکو — که محبان وقدح خوار هزارست اینجا
میل کلزار و چمنزار ندارم هرکز — سیر صحرا نکنم لاله عذارست اینجا

بکجا میروی ای میر نکاری بکجا
جام سر شا رومی چشم خمارست اینجا

قامت آن دلربا وپر توآن مهلقا — رتبهٔ مهرم بلند کرد ودلم پرضیا
بردر دلبر دلم رفت شد اندر مذاق — وبردر جانانه جان عمر شداندر بقا
یار شریم کنون پرده نداردکه خون — کشت دلم درطلب وکشت روانم فدا

زیراهمه میخواران وسرمست طلبکاران — در شوق توشدمجنون‌ودر مهر تو شد شیدا
فرهاد جبل انداز ودیوانهٔ صحراباز — درمهر توشد مجنون ودر عشق توشدرسوا
احوال دل عشاق از تست نه از اغیار — ونه ازلب شیرین ونه از آن رخ لیلا
اندمکه بیك لحظه فارغ زتو میباشم — تاروز ابد نرود ازدل همه دم هیها
ازباد هوایایم وای دلبر هر جایم — می کشت چه‌غم دارم کر حسن توشدبی پا
آن کارکه می آیدازدست قدحخوران — در صید مطالبها نا ید زید عنقا
هر زیب‌که می آید اندردل من ناید — از غیر ولی آید از فکر جهان آرا
ای میر نکاری کرسر حلقهٔ میخواران — میبودی ولی این کار مخصوص تواز مولا

هر آنچه‌که می آید از طبع شر ینکارم
در نزد خرد بهتر از لذت شر بتها

شاهدم مولاست ای مرد خدا — لیس للانسان الا ماسعی
تا وجودم هست وهست جان من — هرکز عشق ازمن نمیا شد جدا
متصل می باشد عشقم دمبدم — جزازان هرکز نمی کنجد مرا
عشق دریا یست بی پایان من — حوت لاهو تم نمی افتم زپا
درکمند عشق من کرنه‌فلك — توسنی کردو نمی کرد درها
حمدلله درمقامم بی نشان — نیست آنجا کلمهٔ الا ولا
عشقم ای سید نکاری میشود — دمبدم افزون از لطف خدا

آفرین بر طوطیٔ طبعم مدام
حبذا بر عشق من صد حبذا

ای حبیب مصطفی وای ذی‌العطا — واصف خلقی کریمت هل اتا
مصطفی فارغ نمیباشد زتو — لحظه‌ی فارغ نی از مصطفی
عاشق اسم و مسما یش توی — ای شه عشاق وای عبد خدا
ازهنر های عجیبت بیعدد — دید شاهنشاه کفت لافتا
لافتا در شان تومیشد ظهور — از درر بار حبیب کبریا
من که ام کویم‌که وصف بحدت — ای یلی احمد وای شیرخدا
بینوا بسیار اما در درت — نیست چون سید نکاری بینوا
فقر اندر فقر می‌کشت است او — کشتی شاهی درغنا اندر غنا

ادراك نه‌میکردکه می‌شد همه عاجز | از شعشعهٔ حسن تومیشد همه اعما
رخسارهٔ زودم برخ سرخ توای بت | منظم شود ارکل شود اما کل رعنا
اندر نظرم کشت رخت لیك ز کاکل | ای ماه مرادم بشد اندرشب یلدا
در سایهٔ لعل لبت ای ماه می اید | از طبع ترم لؤلؤ شهوار کرانما
تا عاشق شیدای نکارم بشدای دل | منسوب بأن نام بمن مخلص زیبا

اسرارکه‌در عشق نهانست کما کان
تقریر کند میر نکاری بغزلها

نه ازمی دنیاست ونه از بادهٔ عقبا | آن می که بدلها شود از دیدهٔ لیلا
رشك آوارهٔ کردش کردون بباشد | باتار چنین میشود از کردیش مینا
از حسرت دیدار نکارم همه کارم | میشد همه دم آه جکر خوار وهیها
آندم که می آید ز دلم یاهو می آید | آوازهٔ لبیك زدلدار هو یدا
خوش میشود آن حال‌که با ماه دل افروز | خالی زرقیبان شوم درشب یلدا
تاهدکه باشعار ترم بزم بسازد | در رقص همان لحظه می آیند فلکها
دروهم دلم کاه وکه درطمع افتاد | از غمزهٔ خونخوار واز چشم کرمسا

ای میر نکاری بهوای لب شرین
از طبع غزالانه غزل کشت هویدا

میداد بیادم سرآن زلف چلیپا | ازپای در آورد هوای او هو یدا
شهبازدلم کشت هوادار ببازد | وپرواز کند در هوس دیدهٔ شهلا
مست است ولی باده نمیخورد نکارم | می کشت شرابدار ولی بیمی صهبا
بی شبه دمی غنچهٔ کامت بکشاید | ضایع نشودنالهٔ تو ای دلشیدا
کالشمس هو یداستکه البت نماید | مهتاب دلت شعشعهٔ روی مضیا
تارك جهانست که مقصود جهان نیست | منظور دلم نیست بجز از جهان آرا
تا که شده ام عاشق دیدار طلب کار | کشتم همه دم سیر جمالست تمنا
عقلم بپرد وطور تنم تاب نیارد | وقتی‌که فتد بر سرمن نور تجلا

در عرصهٔ سودای توای مه نماید
وه‌وه‌چه عجب میر نکاری ید بیضا

ای دلبر بی همتانی شددل من تنها | درکار تو پر سودا ودر حسن توپرپروا

در جوش وخروشندکه عشاق جکرخوار　　فریاد سحر و شام می آید زقلقلها
درکوش من ازنادئ عشاقی می آید　　در زیر جهازند می‌آیید جملها

کر عشق شرینت شودای میر نکاری
از راه چه باشدوچه غم ازسنك وجبلها

ای واه بدلها که قتادست بلا ها　　میشد زتوای عارض لالا وقد بالا
دیدهٔ جهان مثل تو خورشید جهانتاب　　ای ماه نمید یددرین کنبد مینا
آن شام‌که شمع شدی ای ماه دل افروز　　میشد دل آتشزه‌ده پروانهٔ پروا
بیتو نرود درد سرم کر بنشیند　　بر بالین دلخستهٔ من نفس مسیحا
در دیدهٔ دیدار پرستم بنماید　　خاشاك رهت نرم زبرك كل حمزا
میزد بقمر داغ هوای توکه خورشید　　مستغرق نیران حسد کشت هویدا
تا چاکر کلبان درت کشت جنانم　　بر برج اسد میزنم از فخر قدمها
کالشمس هویداست که سر مست بسازد　　از باده زیاده بوی کیسوی سمنا

از چنك غم هجرها یاب نباشی
در بزم دل آرام نکاری نشدی تا

زلف نکاری دلم دید شد اندر هوا　　کشت بمن اجنبی در پی آن آشنا
سنغی بکردارکن لیت ولعل مبین　　نیست بکار خدا صحبت چون و چرا
پرتو رخسار هست در نظرم غیر نیست　　کرچه دلم جستجو کرد و همه جابجا
در نظرم نیست کس تا که بکویم‌که هست　　تا که شدم دمبدم در نظر کبریا
صبر کنم بی الم وحل کند مشکلم　　جلوهٔ لطف خدا وعشوهٔ مشکل کشا
تا که بکویم صمد وخوف ندارم ابد　　خوف نباشد بأن کس‌که شود باخدا
ساخته ام منزلی در نظر شیر حق　　چونکه امنیست این بارکه لافتا
حشمت کاوس کی و شوکت خاقان چنین　　و سلطنت قیصرست خذمت شاه بها

میر نکاری غریب شام وسحر مضطرب
لطف کن ای مصطفی شافع روز جزا

برقید حیاتست نه‌این بادهٔ سودا　　میکشت مخلد بمن آن بخشیش مولا
مخصوص بتو کشت وبمن خاص شدای‌ماه　　آن حسن جهانتاب و این مهر هویدا
تابم برخت نیست که منظور نباشد　　سرچشمهٔ خورشید بشمشیر مضیا

آن قدر باشم نشاط اندر نشاط
میکنم ارشاد خاص عام را
آتش سیال درده از درون
تا بسوزد غیر نا فرجام را
نفس نا فرمان از دین بیخبر
مست کن عاشق شود اسلام را
تا کند اقرار جهلش میشود
نادم از تشویش فکر خام را
وهم بسیارست اندر عقل کن
مست بیرون آر از اوهام را
تا گذارد از غرور نا پسند
میشود تارك ننك ونام را
ساقیا میزن بر ویم لاله کون
مینماید بادهٔ کلفام را
همتی می باید ای دل بارها
کفته ام تکرار این ایهام را
هرکه میباشد بجام جم مدام
او نمیبیند غم ایام را
آن چه جامست که زو حاصل کند
باده خواران محبت کام را
دمیدم باجام سودا باز کن
تا بنوش از جام شیخ جام را

تاب میاید نکاری چند وقت
تا بیابی کام دل آرام را

شکر کنم بارها کرد کنو نم رها
مهر تو باراه تو کرد روا نم فدا
شام وسحر بیخطر کرد روانم سفر
عشق شریعت که تا کشت بمن رهنما
پر توروی توهست هرچه بلندست وپست
یعنی که ارض وسما خالی زتو نیست جا
شاد شدم نرکست کرچه دلم خسته کرد
کرد کر مهالبت شکرکه بجد شفا
ظلمت فرقت کنون کرد الها فزون
سایه بیفکن توای خورشید لطف خدا
درکه پیر مغان دار امانست آن
رفت دلم شادمان کرد باین التجا

میر نکاری کنون دولت جاوید یافت
کلب دردلربا کشت که آن بینوا

ای دل چه شود فکرکن از طول املها
بیهوده شود غیر محبت زعملها
کر چند قدح فوت شدای دلچه‌الم چون
کریار شود یار شود خیل بدلها
کر جلوهٔ رخسار تویك بودی نبودی
در دائرهٔ هستی خلافات مللها
از چشم تو ارباب طلب درس بخوانند
درباب تو هستند کتبها ببغلها
در عالم شرینی تو یکتا شدهٔ تا
از شیرلبت فیض می آید بعسلها
در مجلس اصحاب صفا بامی صهبا
خوش میشودای طبع دل آویز غزلها

بده‌ای ساقی زان می میشود راهی چنان مدهوش   نماند فرق یکسان مینماید بحر وساحلها

مرید جامم ای سید نکاری تا جیبانه
صراحی خنده‌زن دردیرو در دیرست قلقلها

جانم از طغیان حسرت انچنان میزد صدا   درثر الرزیش می‌افتاد وکردیش درسما
انتظارم نازنینان یکفس با عشوه‌ی   جلوه‌ی بنما که میباشم فدا اندر فدا
راه سودا صعبنا کست و لکن میروم   بی الم زیرا که میکشت مدد کارم بها
بلبل‌ست ارباب دل زاغست زاهد فی‌المثل   فصل دعوی میکنم الحق نمی کویم ریا
درسرای دلربا ای دل نمیکنجد منی   کرمنم میکوی منسدودت همی باشد سزا
عاشق ارکو یدمنم رخسار میپیچد نکار   کرتوام میکوید آن میکوید ای جانم بیا
سوزناك اریار میکوی بیکبار آن زمان   زان طرف می آید ای ارباب سوداصدصدا
افتراق ازاشتیاق امکان نمیدار دبلی   کرزجان فارغ شوم از آن نمیباشم جدا
کرهمیخواهی که بیمانندباشی شیرکیر   کلب درکاهش شو ای سید نکاری سالها

من دعایش میکنم آمین همی کوید امین
کر مقامش بی نهایه ساکنست درمنتها

ای شراب کفت‌وکوی در صفا اندر صفا   دردم افزونست میخواهم شفا اندر شفا
چاره‌ی ناچارمی کشتم همیخواهم دمی   چونکه دردم ازتو میشد ازتو میباشددوا
درفراقت کرچه میباشم و لکن ذره‌ی   ازخیال خال رخسارت نمیباشم جدا
حمدللمولی که این دولت میسر کشت کشت   پاك از اغیار واز آلام عالم دلسرا
میشوم اندر هوایت بند بند اندرجهان   تاکه میباشد نیستان تاکه میباشد نوا
چند ایا مست نمایدمکردر بند شد   غالبا در قید زلفست نمی آید صبا
عاشق شیدائی میردمکر فرهاد شاد   مست شرین شدکه از کوهش نمی آیدصدا
راه دشوارست اما اهل سودا بی الم   باد آساطی کند کومیپرد اندر هوا

تاکه میشد همدمم مهرش بکوید مبدم
غم چه ای سید نکاری چون‌منم لطف‌فدا

ساقیا درده دمارم جام را   درد لم نمیریز کل اندام را
باده‌ٔ درده‌که میسازد ولطیف   چون روان بی بدن اجسام را
جلوه‌ٔ بنما که عقلم کم شود   تاندانم وقت صبح وشام را

در بیابان محبت بی دلیلم یارشید | رهنما یا رهنما یا رهنما یا رهنما
التجا کردم بدر کاهت قبولم کن قبول | ملتجا یا ملتجا یا ملتجا یا ملتجا
یکنظریر جانب افتاده کانت لطف کن | مصطفی یا مصطفی یا مصطفی یا مصطفی
التفاتی از نظر هایت تمنا میکنم | شه‌نسا یا شه‌نسا یا شه‌نسا یا شه‌نسا
وقت امدادست کن امداد میخواهم زتو | مرتضی یا مرتضی یا مرتضی یا مرتضی
همتی از خاك پایت میکند جانم طلب | مجتبا یا مجتبا یا مجتبا یا مجتبا
دستکیرم یکنفس میشو حسینم یاحسین | مبتلا یا مبتلا یا مبتلا یا مبتلا
کلب ایشان میشوای سید نکاری شورها | بینوا یا بینوا یا بینوا یا بینوا

آفرین ای طبع شیرین آفرین صد آفرین
حبذا یا حبذا یا حبذا یا حبذا

چاره ای حلال مشکلها که مشکل عقدها | در طریق مهر میدارد دلم بی منتها
نیست پاداشم درین صحرای سودابی سوار | میروم افتان خیزان و بینوا و بیرهنما
بیکسم و افتاده ام دستم نمیکیرد کسی | بی پناهم غیر از لطف ندارم ملتجا
لطف اندر لطف میدارد کرم اندر کرم | جلوهایت جلوهٔ اکرام کن بر بینوا
میشود کالشمس از حسن هویدایت عیان | مهرمن نی ابتدا دارد ابدونی انتها
این چه استغنا وچه نازست که اندر حیرتم | سرزنم هردم بپا یکدم نکویی مرحبا
بندهٔ مخصوص فرمانم مرادت چیست کو | کربخو نم تشنهٔ میریز میدادم رضا
هرچه میخواهد کنند ساقی نمیباشد سؤال | کین سخن درمذهب رندان نمیباشد روا

نیت سید نکاری آنکه جانت رو برو
شاد وخندان میکند تسلیم کوی حبذا

ندانم از کجا می آیداین اسرار دردلها | چه‌اسرارست میباشد از آن محلول مشکلها
سینم تاشرحه‌شرحه کشت ازشیمشرسوادیش | دمادم میشود اندر مشامم بوی کاکلها
اکر واعظ نداندذوق می‌معذور میدارید | نمیرد می‌که میداند چه‌حالتهاست درملها
چه‌داند خال بلبل لذت غلغل چه میپرسی | زجعل نافرا زبوی نفیس و نفحهٔ کلها
چه‌حاصل میشوداز سرکه‌بیسوداشودچون زاغ | نه‌از کل ذوق‌میداردونه‌کیف‌ازشور بلبلها
الا ای طالب لیلا بکیرد امان یك رسوا | مروتها چه‌میدانی چه منزلهاست منزلها
بکیر ای حادی زنجیر جنونم نغمهٔ میزن | بکوی دلربا میکش مهار مهر محملها

زحسن است نشئه آن شرین　　ز آن کشت فرهاد درکوه تا
زحسن است آتش بدل میشود　　ز آنست پروانه در نارها
زحسن است می کشت محبوب کل　　که بلبل بزد در هوایش صدا
ندانم چه چیزست اما چنین　　بدانم زحسن ست جان در بلا
بغیر از حسن نیست اندر جهان　　که جان داده باشد بان مبتلاه
الهی بحق شراب حسن　　نباشد نکاری زحسنت جدا
بجلوۀ حسن تو ای نازنین　　فدایم فدایم فدایم فدا

بصهبای حسنت بکن خاتمم
خدایا خدایا خدایا خدا

آفتاب جمالت بنمایارا و نکارا　　حسنت شود هویدا کالشمس اشکارا
حسنت شود هویدا کالشمس تا که کویند　　آفرین ماشاءالله سبحان‌الله یارا
ای سرور ملاحت حسنت که بی نهایت　　از بهر شکر أنت منظور دارمارا
ای درد مند الفت فانیت و جودت　　باشد اکرآن تست بقای لافنارا
درنزد باقی ای دل فانی بچشم ناید　　نارد بچشم عارف دنیای بی بقارا
دنیا فانیست محضا زانست نه نماید　　نه‌سلیمان ونه‌جم هم‌ونه اسکندرونه دارا
زنست پر قباحت بس مرد آنست‌که　　مائل نباشد اصلا دنیای بیوفارا
مطلوب جانم اکنون عنقای نابدیدست　　ای هد هد هدایت عنایتی خدارا
کامست شود میسر جذبۀ حقانی‌کر　　در دل شود هویدا از مهر عالم آرا
افتاده ام و نزارم بکیر پنجۀ زارم　　ای خضر خوب خصلت وای یار بینوارا
نه غم و نه الم ای دل حل میشود مشکل　　بپیران سمرقند و بقطبان بخارا
یاغیاث المستغثین اغثنی تکرار تکرار　　اوراد کن کین اوراد رد کند بلارا
محمد یا محمد بکو میرسد الله　　باین نام دل آرا فریاد مبتلارا
از تنکنار های البته یارب یارب　　بکو تکرار تکرار این ورد واین دعارا
کام سید نکاری عنایتست عنایت　　از غمزۀ تویارا واز چشم تو نکارا

ای طبع ذوالفصاحت شکرانۀ بلاغت
بکو نام نکارم کانست قند سارا

ای نکار نازنین ای عشق شیرین مرحبا　　مرحبا یا مرحبا یا مرحبا یا مرحبا

ای عشق زتو نکاری کامل
میشدکه بشد جنون بی تا

از عشق حصول کام اقصی | از عشق وصول عالم آرا
از عشق خیال غیر باطل | از عشق رها زغیر مولا
از عشق کشایش طلسمات | از عشق کشایش معما
از عشق کره کره کشاده | از عشق خفی خفی هو یدا
از عشق فنای محض حاصل | از عشق بقای خاص پیدا
از عشق مذاق درد مندان | از عشق روان اهل سودا
از عشق بیستون فرهاد | از عشق بدشت قیس لیلا
از عشق بهوی های بلبل | از عشق سراسمست حریا

از عشق رهاز لفظ حاصل
ازعشق نکاری کشت معنا

ای حسن زتست عشق بی پا | ای حسن زتست کیف سودا
ای حسن زتست نور عالم | ای حسن زتست جمله اضوا
ای حسن زتست روح عاشق | ای حسن زتست روی حسنا
ای حسن زتست آن یوسف | ای حسن زتست مهر زلخا
ای حسن زتست شوق شیرین | ای حسن زتست ذوق احلا
ای حسن زتست آشنایی | ای حسن زتست مغز معنا
ای حسن زتست خوبتر کل | ای حسن زتست رنك اعلا
ای حسن زتست خوب خوبان | ای حسن زتست زیب وزیبا
ای حسن زتست مهر بانی | ای حسن زتو نکاری شیدا
ای بار خدا بجلوهٔ حسن | باشم همدم بحسن بی تا

درباز شوم بجلوهٔ حسن
فارغ نشوم زحسن بی پا

زحسن است سودای بی انتها | زحسن ست معنای بی منتها
زحسن است عالم بشد تا که هست | پر از عشق بی منتها انتها
زحسن است یوسف بشد درجهان | شهیر وهویدا چوشمس ضحی

دیوان
سید نکاری بزبان
فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

رباعی

حبذا بادهٔ کلبوی ترا ای ساقی	مرحبا کاسهٔ دلجوی ترا ای ساقی
جام سر شار بآوازدل آویز بیار	میدهم جان بلب وروی ترا ای ساقی

وله

منم آشفتهٔ دل همچو صبا ای ساقی	تا شود جمع بپیمانه بیا ای ساقی
تا شوم مست شراب کرمت با نظری	در خرابات بده نقطهٔ جا ای ساقی

غزلیات

ای عشق مدد مدد هو یدا	ازتست بطالبان مولا
ای عشق زتست نفی اشراك	با تو نشود بجز دل آرا
ای عشق زتست جذبهٔ جان	زاتست که شد بسر تجلا
ای عشق جلا زتست حاصل	زانست که قلب شد مجلا
ای عشق توی سبب مجرد	زانست زتست جمله اشیا
ای عشق زتست کام بی تو	اصلا نشود مرام اقصی
ای عشق توسلم مراتب	بی تو نشود عروج علیا
ای عشق زتست حل اشکال	محلول زتو شود معما

سادات كرامدن و پيران عظامدن سيد نكارى حضرتلرينك
فارسى ديوان شريفلريدر

اعلم العلماء الراسخين، اعرف العرفاى الواصلين، غواص بحار حقايق قرآنيه، مستغرق انوار تجليات سبحانيه وارث مواريث النبويه ، محب سنن المصطفويه ، مخزن اسرار حقيقت ، مطلع انوار معرفت قطب دائرهٔ دين ، غوث مراتب يقين الشيخ مير حمزهٔ قره باغى حضرتلرينك نيجه اسرار غيبيه ومعانئ حقيقيه‌يى جامع اشبو فارسى ديوان شريفلرى حق سبحانه وتعالى حضرتلرينك عنايتلريله ١٣٢٩ سنه‌سنده طبع اولنمشدر .

[مطبعهٔ حقوقيه]

دارالخلافه : باب عالى ابوالسعود جاده‌سنده نومرو (١٩)

١٣٢٩

PK
6415
N54A17
1911

دیوان سید نگاری به‌زبان

فارسی

مؤلفی

سیادتلو مرحوم شیخ حاجی حمزه افندی

« قره باغی »

[ناشری]

مرحوم مومی الیهك بنده‌لرندن حاجی اسماعیل حقی

[مطبعهٔ حقوقیه]

درسعادت : باب عالی ابوالسعود جاده‌سنده نومرو ۱۹

۱۳۲۹

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK
6495
N54A17
1911

Nigari, Seyyid Mir Hamza
Divan-i Sayyid Nigari